

دانلود
رمان



شوفر

"رمان شوفر"

شروع:

همونطور که چشمامو می مالیدم از اتاق بیرون اومدم . راهرو تاریک بود و جایی رو نمی دیدم . خیلی تشنه ام بود و می تونستم تو تاریکی هم مسیر آشپزخونه رو پیدا کنم .

داختم از جلوی در یکی از اتاقا می گذشتم که درش باز شد و دستی منو به داخل کشید . خواستم جیغ بزنم که دستشو گذاشت جلوی دهنم :

-هیس !

خواستم عقب برم که دیدم کمرم به دیوار خورد . با چشمای وق زده نگاهش کردم که انگشت دست آزادشو رو چونه ام کشید :

-دستمو بر می دارم ولی جیغ نزن .

همین که دستشو برداشت وحشت زده گفتم :

-تو کی هستی ؟

انگشت سبابه اش رو روی لبم کشید و با لحن اغواگرانه ای گفت :

-یه عاشق !

آب دهنمو قورت دادم و سیب گلوم لرزید . چشای دریده و روشنش تو تاریکی برق میزد ، تنها نقطه نور ! همونطور غرق چشماش بودم که یهو اون نور هم ناپدید شد و من حس گرمی و حرکتی رو لبم کردم .

دستم رو سینه اش گذاشتم که هولش بدم عقب ولی اون لبمو بیشتر تو دهنش کشید و صدامو خفه کرد .

وزنشو بیشتر روم ریخت و فرو رفتم تو دیوار . نمی تونستم اون هیکل گنده رو تحمل کنم . دستش لباس خواب کوتاهمو بالا زد و از تو شورت فرو رفت داخل . یه طرفه باسنمو گرفت و محکم فشار داد . طوری که مطمئن بودم اثر انگشتاش روش میمونه .

برجستگی بین پام حس کردم و ترس ورم داشت . شروع به ورجه ورجه کردم که با پاهاش پاهامو قفل کرد و دستامو با دستای مردونه اش گرفت .

دست دیگشو از تو شرتم بیرون کشید و به سمت سینه های آزادم برد . نوک سینه مو فشرد و من بی اختیار آهی تو دهنش کشیدم .

همین باعث شد سرشو عقب ببره و با چشای خماری بگه :

-دوس داری ؟

و بدون اینکه منتظر جواب باشه باز لبامو به بازی گرفت و بیشتر نوک سینه ام رو مالید .

نفسم داشت بند میومد و جای مقاومت ، تنم داشت شل می شد . دلم می خواست برجستگیشو بیشتر بین پاهام فشار بده .

حرارت بدنم بالا بود و اون دستاشو ماهرانه روی تنم حرکت می داد . تو اون فضای تاریک حتی نمی تونستم ببینم کیه که منو اینطور می بوسه ! گاز ریزی از لبام گرفت که آخی گفتم . همین بیشتر تحریکش کرد و چنگ زد و باسنمو فشرد :

-می خوام سینه هاتو بخورم هانا !

آب دهنمو قورت دادم و بیشتر از قبل به دیوار چسبیدم . همونطور که پایین می رفت انگشتشو فرستاد تو دهنم و زمزمه کرد :

-برام مک بزن ، یالا هانا !

حتی به اینم فکر نکردم اسممو از کجا میدونه و فقط خیسی دهنشو که دور سینه ام حس کردم چنگ زدم بین موهاشو به خودم فشارش دادم . دست دیگه اشو فرستاد بین پاهام و همونطور که ماهرانه زبونشو دور سینه ام می کشید و گاز های ریزی ازش می گرفت ، مشغول مالیدن اونجام شد .

نمی تونستم روی پاهام بایستم . این عوضی کی بود که منو به این حال انداخته بود ؟ هی می خواستم پشش بزنم ولی هی اینو به تاخیر می انداختم . صدای ملچ

مولوچ دهنش موقع خوردن سینه هام روح و روانمو به بازی می گرفت . زبونشو از لای سینه هام تا روی نافم کشید . آهی کشیدم که گفت :

-جونم تحریک شدی ؟

همونطور که دستشو می فرستاد تو شرتم ادامه داد :

-بینم واسم خیس کردی یا نه ؟

وقتی دستش اونجا رو لمس کرد ، چشمام بسته شد . فقط یه دقیقه دیگه می موندم و بعد از دستش فرار می کردم . شایدم جیغ میزدم تا همه بیدار شن! فقط یه دقیقه ! انگشتش درست روی نقطه جی حرکت می کرد. اینو از شل شدن پاهام فهمیدم . لعنتی نمی تونستم سر پا بمونم ولی اون نداشت بشینم :

-اینطوری لذتش بیشتره عروسک!

روم رو بوسید و لیشش زد . دستشو آورد بالا و دوباره سینه هامو مالید . دستمو رو شونه هاش گذاشتم و باصدای نازک شده از شهوت گفتم :

-ولم کن ... می خوام برم !

نمی تونستم تو تاریکی صورتشو بینم ولی شنیدم :

-این چیزی نیست که تو این لحظه می خوای هانا و من چیزیهو بهت میدم که نیاز داری .

داغی دهنشو بین پاهام حس کردم . داشت برام می خوردش . چنگ زدم بین موهایش و بیشتر بین پام فشردمش . حرکت زبونشو تندتر کرد . داشتم لذت می بردم و لبو به دندون گرفته بودم . ناله های آرومی می کردم انگار کمی هوش و حواس برام مونده بود که باید آروم باشم تا صدام بیرون نره .

گازی از آلتَم برداشت که جیغ خفه ای زدم و بعدش سریع به خودم اومدم . صدای دهنش موقع خوردن حسابی تحریکم می کرد . دستش به سمت سوراخ باسنم رفت و نوازشش کرد .

با چیزی که از دهنش می گذشت ، وحشت جاشو به شهوت داد . من تو تاریکی نمی تونستم بین پاشو ببینم و تخمین بزنم چقدر بزرگه !

زبونش از نافم تا روی گردنم بالا اومد و انگشتش رفت توی باسنم . باید می رفتم . یه دزد اومده بود خونمون و من جای فرار و داد و فریاد داشتم زیر دستش نفس نفس میزدم !

دلو به دریا زدم و زانومو بالا آوردم وسط پاش کوبیدم . صداشو از درد شنیدم ، هلش دادم عقب و از اتاق بیرون زدم و دویدم سمت اتاق خودم . درو قفل کردم و بهش تکیه دادم .

نفسم هنوز سر جاش نیومده بود . نیشگونی از بازوم گرفتم تا ببینم این یه خوابه یا نه ؟ من دقیقا چه غلطی کرده بودم ؟ حتی روم نمی شد الآن برم بابا رو بیدار کنم و بگم یکی تو خونه س !

گوشمو به در تکیه دادم که ببینم صدایی میشنوم یا نه ! ولی انگار خبری نبود!

داخل سرویس اتاقم شدم و شیر آب باز کردم . نگاهی به صورت قرمز تو آینه کردم و به خودم آب پاشیدم . حرارتم رفته رفته پایین میومد .

رو تخت دراز کشیدم و خیره به سقف باید چیکار کنم ؟

فکری به ذهنم رسید . به نگهبانی زنگ زدم و گفتم که از اتاق بغلی صدا میاد و بیان چک کنن .

بعد قطع تماس گوشیمو تو بغلم گرفتم و حس کردم چقدر دلم می خواد اونی رو که داشت برام می خورد رو تو روشنایی ببینم !

هیچ کدوم از دوست پسرهای املم جز بوسه کار دیگه ای از دستشون بر نمی اومد .

ولی اون مرد فوق العاده بود !

لبمو به دندون گرفتمو دستمو بین پاهام کشیدم . اوه من به گرمای دهنش نیاز داشتم درست اونجا . چشمامو بستم تا بتونم بخوابم ولی فکرای شهوت آلودی به ذهنم میومد . یعنی اون تونسته بود فرار کنه ؟ کاش الان از پنجره میومد داخل و باز سرشو بین پاهام فرو می کرد و زبونشو روی آلتی حرکت میداد .

تو همین فکرا بودم که خواب بهم غلبه کرد ولی اون مرد حتی تو خوابمم دست از سرم بر نداشت و حسابی داغم کرد !

همیشه از کلاسای سر صبحی متنفر بودم ولی چاره ای نبود . بیدار شدم و برای رفتن به دانشگاه خودمو آماده کردم .

از لحظه ای که چشم باز کرده بودم دیشبو مرور میکردم . من شدیداً به یه دوست پسر هات نیاز داشتم . از اتاق بیرون زدم و به سمت میز صبحانه آماده که بابا یه سرش نشسته بود رفتم . بابا لبخندی بهم زد :

-صبح بخیر هانا ، دیشب چه اتفاقی افتاده بود ؟

سر میز نشستم و همونطور که کوله مو روی صندلی کناری میذاشتم جوابشو دادم :

-امم یه صداهایی شنیدم و ترسیدم ، همین .

صدایی تو ذهنم گفت : "از صدای ناله های خودت ترسیدی ؟ اینکه کسی بشنوه؟"

غرق تو افکارم چای داغو سر کشیدم و جیغم هوا رفت . بابا تشر زد :

-آرومتر دختر ! نگهبانا نگاه کردن دیروز ! خبری نبوده !

سری تکون دادم و بحثو عوض کردم :

-ماشینم چی شد ؟

بابا بدون نگاه بهم گفت :

-عزیزم دیگه از ماشین خبری نیست ! دفعه بعدی که تصادف کنی هیچ میدونی چه اتفاقی میفته ؟ دنیا همیشه مهربون نیست .

ابروهام توهام رفت :

-نمیتونی باهام اینکارو کنی !

بابا از اون لبخندای حرص درآرش تحویل داد :

-من این کارو کردم!

و بلند ادامه داد :

-آقای خُرم !

و من نگاهم به سمت مردی کشیده شد که داشت به سمتمون میومد . چشمای

روشنی داشت و موهای خاکی رنگ. بلند قامت با شونه های پهن . همراه اون

کت و شلوار مشکی واقعا مرتب به نظر می رسید .

و چشماش نفسمو بند می آورد بس که آشنا بود .

ما که به راننده ها اینجا اسکان نمی دادیم ؟ می دادیم ؟

سلام که داد دلم ریخت پایین . لعنتی صداش چقدر شبیهش بود . به وضوح رنگم

پریده بود ولی واسه حفظ ظاهرم شده با همون لحن غد گفتم :

-بابا من میتونم تصمیم بگیرم چی خوبه چی بد !

بابا چشم غره ای بهم رفت که خودمو جمع و جور کردم . می خواستم تا ضایع

نکرده جیم بزنم واسه همین قدم تند کردم برم که از پشت صداشو شنیدم :

-هانا با راننده !

چشمامو با حرص روی هم بستم با این مرد نمی تونستم ! وای خدا ! بی شک
همون دیروزی بود ! چه گرفتاری شدم ! پامو یه بار زمین کوییدمو برگشتم
سمت بابا و با چشای پر از اشک که بی شک منو شبیه گربه شرک کرده بود
زل زدم تو چشماش که بازهم گفت:

-عزیزم لطفا ! لجبازیو بذارش کنار .

لبامو جلو دادم و با حرص جواب دادم :

-باشه اینبارم تو بردی ، بیرون منتظرم.

بعد مرگ مامان همونطور که اون روی من حساس بود منم ترس اینو داشتم که
یه وقت بلایی سر اونم بیاد . واسه همین اکثر اوقات حرفاشو گوش میدادم.

کنار بی ام دیلیو منتظر راننده موندم ، وحشت زده !

نمی دونستم چی انتظارمو می کشه و قراره چیکار کنه . فقط می خواستم خودمو
به نفهمی بزنم و دیشبو به فراموشی بسپارم .

وقتی نزدیکم اومد تقریبا هر چی گفته بودم پرید و من اون دختری نبودم که
محکم و استوار باشه ! به وضوح رنگ از روم رفت و تنمم کمی می لرزید ، بس
که استرس داشتم .

با لبخند یه طرفه ای نگاه لرزونمو زوم لباش کرد و گفت:

-عقب می شینید خانم زمانی ؟

آب دهنمو قورت دادم و با جلو گیری از ارتعاش صدام جوابشو دادم :

-باید اینطور باشه !

با چشمای ریز شده اش براندازم کرد و با حفظ لبخندش نزدیک در شد که
خودمو عقب کشیدم. درو باز کرد و اشاره کرد :
-بفرمایید .

نشستم و همچنان تو بغل کردن کوله ام اصرار کردم . وجودش یه جور قوت
قلب بود.

ماشین به حرکت در اومد و من تو مسیر کلا سنگینی نگاهیه از آینه حس
میکردم ولی نمی خواستم به سمتش برگردم . قفل بیرون شده بودم از پنجره بغلی
و سینه ام از نفسام سنگین بود .

صداشو شنیدم :

-دوست دارید هانا صداتون کنم ؟

تند نگاهش کردم :

-خانم زمانی

و فکر کردم که لعنتی باید خودش باشه چقدر مثل دیشب رو حرف زدن اصرار
داره !

-هنوزم نمی خواید جلو بشینید ؟

گیج نگاهش کردم که خندید :

-پس من میام عقب .

و داخل یه کوچه پیچید . ترس ورم داشت و به اطراف نگاه کردم . اینجا کجا بود ؟ خونه های درب و داغون و چند تا ساختمون نوساز به چشم می خورد . بعید می دونستم کسی اون اطراف باشه که به داد من برسه . با چشمای لبریز از ترسم به اون که کاملاً به سمتم برگشته بود نگاه کردم و فریاد زدم :

-میخواهی چیکار کنی عوضی ؟

جدا از دل و جرعتی که برای صاف نشستن اونجا به خرج داده بودم این داد بدتر افراط بود و تقریباً نصف انرژیمو تحلیل داد . مغزم صدایی مثل ۵۰ درصد تا تحلیل انرژی و پس افتادن داد .

دستشو جلو آورد و قبل اینکه خودمو عقب بکشم چونمو گرفت :

-عوضی نه ، هیراد !

چند لحظه مسخ شده نگاهش کردم ، گرمای آشنای دستش روی چونه م منو به حال و هوای دیشبم میبرد . انگشتش گوشه لبمو نوازش کرد :

-حاضرم قسم بخورم که الان خیلی دلت می خواد این عوضی ببوسدت !

و بعد گفتن این حرف زبونشو روی لب پایینش کشید و نگاهم رفت روی لب های خطیش . سیب گلوم لرزید و جای دستش رو چونه امو و گوشه لبش شروع به سوختن کرد .

ابروهامو تو هم کشیدم :

-تو رو برای این استخدام کردن ؟

لباش یه طرف رفت :

-این اشانتیونه هانا !

و دست دیگه شو به سرعت پشت گردنم برد و لبامو به لباش رسوند .

شک زده چنگ انداختم به میچ دستش تا پشش بزنم ولی بیشتر بوسید و سفت تر منو گرفت .

لب پایینمو تو دهنش میکشید و لاله گوشمو از زیر مقنعه کنار رفته ام نوازش میکرد .

یواش یواش تنم شل شد و نیازهای زنانه م بیدار شدن .

خیسی لباش روی لبام تحریک کنندت بود و حرکت دستاش که کم کم از گوشم به تنم تجاوز می کرد .

از غرور نمی تونستم همراهیش کنم ولی پشش هم نمیزدم .

مکی به لب هام زد و سرشو عقب کشید .

چشای منگ و مستمو بهش دوختم و اون به آرومی گفت :

-می تونیم ادامه بدیم ، می تونیم ادامه ندیم ! این به تو بستگی داره هانا !

آب دهنمو قورت دادم و با همون دهن نیمه باز زل زدم به لباش . چقدر دلم میخواست اون فک خوشگل و زاویه دارشو میون دستم بگیرم و لباشو مک بزنم و زبونشو بخورم .

و بعد سرشو پایین ببرم و بذارم روی آلتیم تا باز حس دیوونه کننده دیشب رو تجربه کنم .

من زبونشو می خواستم، درست روی اونجام .

لبمو به دندون گرفتم . اوه ! اون می تونست حسابی بین پاهامو خیس کنه . ولی نه ! نمی تونستم با یه راننده باشم .

باید سریعا با یه پسر هم سطح خودم دوست می شدم تا نیازهامو برطرف کنه !
نمی تونستم با این باشم ! من هانا زمانی بودم و اون ... حتی نمی دونستم کیه !
با دیدن چهره ی خندونش از دو دل بودن خودم بیشتر حرص خوردم . چرا
نطقم باز نمی شد که بگم نه ؟!

پشتشو به من کرد و استارت زد :

-من از اونایی نیستم که به زور بکنم ! هر وقت خواستی صدام کن هانا !

دستمو مشت کردم و تو دلم فحشش دادم .

با حرص نگاهمو به بیرون دوختم و مطمئن شدم اینبار مسیر آشنا دانشگاهو میره .
بازم با اون صدای لعنتی و آرومش گفت :

-خیلی دلت می خواست لباساتو در بیارم هانا ؟

چشمامو محکم باز و بسته کردم و غریدم :

-من کی بهت اجازه دادم اسممو صدا کنی ؟

از توی آینه نگاهم کرد :

-پس نمی تونم اسمتون رو صدا کنم ؟ عیبی نداره ! ولی می تونم ببوسمتون ؟ و بخورمتون ؟

باز چشاشو نازک کرد . دلم می خواست کوله مو تو سرش بکوبد باز صداشو شنیدم :

-انقدر لباتونو بین دندوناتون فشار ندید، این کاریه که من باید بکنم !
جلوی در دانشگاه تقریبا خودمو از ماشین پرت کردم بیرون. میخواستم برم که شیشه رو پایین داد:

-ساعت چند پیام دنبالتون؟

چشم غره ای بهش رفتم:

-خودم میتونم برگردم!

-پس مجبورم همین جا منتظرتون بمونم!

جوابشو ندادم و رفتم. از کل کلاس چیزی نفهمیدم و الکی به شوخی های که دوستم مژگان می کرد میخندیدم. خیلی فکرم درگیر اون عوضی بود!

با گذر کلمه عوضی از ذهنم یاد حرفی که صبح زد افتادم:

-عوضی نه! هیراد...

و گرمای دستاش و اون بوسه با یاد اوریش وحشتناک داغ شدم. طوریکه ادامه کلاس نگاهم روی خشتک مذکرا چرخید.

من باید مخ یکیشونو میزد. نفسمو بیرون دادم و از کلاس بیرون اومدم.

آرمان یکی از پسرای ترم بالایی همراه دوستاشون یه گوشه وایستاده بودن. مژگان و فرستاده بودم از بوفه یه چیزی بخره. میخوامم از جلوشون رد شم که به سمتم اومد. چون پسر یکی از دوستای بابا بود سلام علیک داشتیم.

دستشو به سمتم دراز کرد و گرم دست دادیم. گفتم:

چه خبر شما؟ کار و کاسبی چطوره؟

آرمان همراه دوستاش یه کافه راه انداخته بود. منم فقط واسه اینکه یکم بیشتر باهاش صحبت کنم ازش این سوالو پرسیده بودم.

فکرای شهوت ناکی درباره اش تو ذهنم می چرخید برای همین میخوامم باهاش حرف بزنم و نخ بدم.

دندوناشو ردیف کرد و بهم خندید:

بد نیست خانم زمانی. تشریف بیارید یه روز!

زبونمو روی لبم کشیدم و بعد یه لبخند ملایم زدم:

فکر کنم این هفته وقتم ازاد باشه، هر وقت با بچه ها جمع بودید بگید منم پیام!

در واقع داشتم ناز می کردم به من بود با کله می رفتم به شرط اینکه منو بکنه!

نگاهم کشیده شد به سمت شلوارش یعنی چند سانتیه؟!

نگاهمو به زور بالا اوردم که چشمای مشکوک شو زوم روی خودم دیدم. نفسمو بیرون دادم. از دیشب تا حالا چم شده بود؟

لعنت به اون عوضی هیراد نامی که چنین حسی رو تو من روشن کرده بود. آرمان گفت:

-من شمارتونو ندارم، میتونید بگید سیو کنم؟

باید یه کاری می کردم باید می فهمید که من اونو یه جور دیگه میخوام. خواست موبایلشو از جیبش بیرون بکشه که دستمو روی دستش گذاشتم:

-صبر کنید!

خودکاری از تو کوله ام بیرون کشیدم.

چشای آرمان برق میزد . دستشو میون دستانم گرفتم و درحال نوشتن شماره ام روی کف دستش به چشمای خندونش نگاه کردم :

-تو گوشیتو ننویسی خانم زمانی ، بنویسی هانا!

و یه چشمکم بهش زدم . بالا و پایین شدن سینه شو از هیجان میدیدم . آرمان بی شک میتونست منو ارضا کنه . با اون هیکل توپ و عضلات برجسته . اینطور شد که من برای آرمان اول شخص شدم :

-حتما هانا جان

با مژگان خداحافظی کردم . همونطور که انتظار می رفت اون پسر ی از خود راضی و پررویی که اگه غرور اجازه می داد بی شک جلوی در دانشکده براش شلوارمو پایین می کشیدم ، منتظر بود . با چهره ی درهم سوار شدم و سلامشو بی جواب گذاشتم . اونم عجیب ساکت بود و هیچی نمی گفت . همین تحریکم می کرد بیشتر نگاهش کنم ولی اون حتی یه نظر هم منو ندید .

شب بی طاقتیم بیشتر شد از اونجایی که آرمان هم پیام نداده بود حسابی دماغ بودم . چشمم به ادکلن روی میز افتاد و با حرص برداشتمش . اصلا با این پرده مو میزدم ! نفسمو بیرون دادم و رو تخت نشستم . دلم می خواست یه چیزی داخلم شه . می خواستم سکس و تجربه کنم . من بیست و دو سالم بود و این همه امل بودم ؟

مکی به انگشتم زدم و رو تخت دراز کشیدم . پاهامو از هم باز کردم و انگشتمو روی آلتَم کشیدم . حرکت انگشتمو تندتر کردم . مدام تو ذهنم حرکت دهن هیراد رو مجسم می کردم .

نفسام تند و چشمامو بسته بودم . لبمو مک میزدم و میگفتم :

-اوووم اوومم

ادکلنم میون دستام فشار می دادم.

یهو صدای از سمت بالکن اومد .

با وحشت پاهامو بستم و زل زدم به در بالکن . یه سایه خیلی بزرگ میدیدم .
تو خودم جمع شدم و اینبار ادکلن و مثل یه وسیله ی دفاع میون دستام گرفتم .
در بالکن باز شد و هیراد داخل اومد . نفسمو بیرون دادم و با اخم گفتم:

-تو اینجا چی می خوای؟

دستشو تو جیب شلوارش کرده بود و دکمه های پیرهن بازش عضلات سینه اش
رو به رخم می کشید . یه لبخند جذاب زد :

-منتظر کس دیگه بودی ؟

همون ظاهر اخمو رو حفظ کردم :

-به تو چه ؟ تا الآن خیلی پرویی کردی! دلم برات سوخته که اخراج نشدی !

همونطور که نزدیکم می شد ، ابروهاشو بالا فرستاد:

-عجب ! دلسوزی ! دیگه چی ؟

ادکلن رو روی میز آباژور کوییدم و گفتم :

-برو بیرون !

رو تخت نشست و تو چشمام خیره شد :

-برم بیرون ؟

آب دهنمو قورت دادم . بوی تحریک کننده تنش و نگاه نافذش دیوونه و لالم
می کرد . چرا من جلوی کسی که دو روزه دیدمش اینطور خلا سلاحم ؟ نکنه
همش از اعجاز لبای داغش باشه ؟

بی اختیار زبونمو روی لبم کشیدم و درحال جنگ با حس های زنونه ام جوابشو
دادم:

-برو ...

خودشو رو تخت جلو کشید دستشو فرو کرد بین موهام :

-نشیدم ؟

نفسام به شمارش افتاده بود ، بی رمق لب زدم :

-برو ...

ولی ته دلم موندنشو می خواستم . بوسیدنشو من عاشق این پسر نبودم فقط تو
این لحظه یه آغوش مردونه می خواستم .

لبشو روی لبام کشید و بعد آرومتر و ملایم تر از قبل گفت :

-نشیدم ؟

به پلک زدن آرومش و خماری چشماش نگاه کردم :

-برو ...

زبونشو از گردن تا گوشم کشید و لاله شو میک زد . همونطور نفسهای داغشو تو
گوشم خالی می کرد، سوالی گفت:

-برم؟

بعد سرشو عقب کشید و همونطور که دستشو بین رونم می کشید، منتظر جوابم
موند . خون تو تنم جریان پیدا کرده بود و مثل چوب داشتم می سوختم . وقتی
سکوتم طولانی شد دوباره سراغ لبام اومد و شروع به بوسیدن کرد . زبونشو تو
دهنم می فرستاد و من بی اونکه بتونم جلوی خودمو بگیرم میک میزد . کمرمو
میون دستاش فشارد میداد و من باسنمو بی طاقت تکون می دادم . سرشو عقب
برد و با نفس نفس گفت:

-باید بهم بگی چی می خوای هانا!

مسخ شده گفتم :

-یعنی چی؟

دستشو برد زیر پیرهن کوتاهم و نوک سینه آزادمو گرفت و درحالی که
میمالیدش :

-بهم بگو ازم چی می خوای !

زل زدم تو چشمای روشن و خمارش و با صدای تحریک شده ام گفتم :

-تورو ...

سرشو نزدیک آورد و من بی طاقت چشامو بستم ، لبامو رو لباش فشردم . دستش رسید به گوشه های لباسمو بیرون آوردش . حالا لخت جلوش بودم و اون با نگاه داغش بدنمو از زیر نظر گذروند و سینه هامو تو مشتش فشرد و باز لباش یه طرف شد :

-برات بزرگش میکنم ...

با این حرفش سینه ام بیشتر بالا و پایین شد . سرشو تو گردنم فرو کرد و بوسید و زمزمه کرد :

-دراز بکش .

به آرومی در حالی که تنم دچار یه لرزش خفیف از هیجان و استرس بود دراز کشیدم و گفتم :

-میشه چراغ خاموش باشه ؟

آروم شروع به ماساژ دور نافم کرد :

-وقتی ببینی لذتش بیشتره .

-با آباژورم میشه دید !

اینو گفتم و دستمو روی سینه هام گذاشتم . نمی دونم چرا دچار خجالت شدم . من از روی شهوت داشتم چیکار می کردم ؟ هیراد از روی تخت بلند شد و اتاقو از نظر گذروند :

-کلید برق کجاست ؟

-کنار در .

چراغ خاموش شد و من یکی از دستامواز روی سینه م برداشتم و سمت کلید
آبازور بردم و روشنش کردم . اومد و کنارم دراز کشید . انگشتشو روی لب
نیمه بازم گذاشت و گفت :

-انقدری منتظر این روز بودم که نمی دونم چطور شروع کنم که بهت نهایت
لذتو بدم .

چشامو به صورتش که توی نور کم جذابتر به نظر می رسید دوختم :

-می تونی

و دستمو پشت گردنش بردم . سرشو نزدیکم کرد و باز لباسو چشیدم . صورتمو
قاب گرفت . مثل تشنه ای که هیچ وقت سیراب نمیشه می بوسید . داغ و پر
حرارت . دستش رفت روی سینه هام و نوکشو به بازی گرفت . دست دیگه اش
هنوز پشت گردنم بود . وقتی از لبام جدا شد که واقعا نفسی نمونده بود ، برای
جفتمون ! لبای خیسشو روی گردنم کشید و پایین رفت . دهنش دور سینه مو
گرفت و دستش اون یکی سینه ام رو فشرد . میک میزد و من از لذت چشامو
فشار می دادم . دستمو بردم بین موهایش و به خودم فشردمش . وقتی فهمید دارم
لذت می برم با اشتیاق تر خورد . صدام آروم و پر شهوت بود :

-آههههههه ، اووووففف...آخ!

گازی گرفت و سرشو بلند کرد و شرور نگاهم کرد . خندشو که دیدم حرصم
گرفت :

-گازش نگیر .

سینه هامو مالید :

-تو اختیار منه.

یقه پیرهنشو کشیدم و مجبورش کردم بالا بیاد :

-بذار به روش من پیش بریم ، اول اینو در میاریم!

و شروع کردم به باز کردن دکمه های پیرهنش!

چشاش برق زد و حرکت سینه اش تند و تندتر شد از شدت هیجان . به دستام اجازه دادم آزادانه رفتار کنن . و لبام روی گردنش نشست و زبری ته ریشش روی پیشونیم حس شد . دکمه هاشو که تا آخر باز کردم نوبت شلوارش رسید . دستم به قفل کمر بندش رفت و همونطور که رو گردنش بالا می رفتم تا به لباش برسم قفلشو باز کردم . دستشو فرو کرد تو موهام و به بوسه ام روی لباش جواب داد . طوری همو می بوسیدیم که انگار معشوقه هزار ساله هم بودیم !! تشنه و سیری ناپذیر . گاهی زبونشو می فرستاد بین دهنم و گاهی گاز های ریز از لبم می گرفت . بعد باز کردن کمر بندش با همون چشمای بسته سراغ دکمه شلوارشم باز کردم . برجستگیش به دستم می خورد و شهوت از وجودم بیرون میزد. آرزو می کردم که کاش باکره نبودم . اون وقت می تونستم آلت بزرگشو درونم حس کنم . از لبام فاصله گرفت و پایین رفت . شلوارشو کند و دوباره برگشت . هلم داد روی تخت و زمزمه کرد :

-می خوام برام بخوریش ، می تونی ؟

به نظر کار سختی نمیومد ! پس دهنمو باز کردم و حجم آلتش گلومو کیپ کرد . نمی تونستم نفس بکشم . شروع کرد به تلمبه زدن و با صدای کنترل شده و شهوتی گفت :

-بخورش هانا ! بخورش لعنتی !

همونطور که براش ساک میزدم نگاهم روی بدن عضله ای و شونه پهنش چرخید . اوه کی وقت رفتن به باشگاه رو داشته ؟ من که فکر می کردم وضع مالیش خوب نباشه ، چطور یه همچین هیکل سکسی واسه خودش درست کرده ؟ آلتشو بیرون کشید و همونطور خیس گذاشت لای پام و سرشو نزدیک گوشم آورد :

-وقتی رو تختیم فکر به چیزای متفرقه ممنوعه ! چرا حواست رفت ؟

دستم رو روی سینه اش کشیدم :

-از کجا فهمیدی ؟

گوشه لبمو بوسید :

-اشتیاق موقع خوردنش یهو رفت .

خودمو رو تخت بالا کشیدم و گفتم :

-من حتی نمی شناسمت .

-وقتی بند بند تنت رو بخونم ، وقتی تو بغلم ارضا شی از هر اشنایی آشناتر میشم .

لبشو رو شونه ام کشید و دستشو بین پاهام برد و روی آلتَم گذاشت و شروع به مالیدن کرد .

چنگ انداختم به بازوش و فشارش دادم و گفتم :

-کار اشتباهی نیست ؟

کنار گوشم لب زد :

-هیس ، فقط برام ارضا شو! زودباش هانا ، آبتو خالی کن !

پایین رفت و بین پاهام قرار گرفتن . دیدنش تو اون حالت بین پاهام وقتی زبونشو روی آلتَم می کشید انقدری تحریکم کرد که صدای وجدانم خفه شد و فقط به لذت فکر کردم . انگشتش روی کلیتوریس ماساژ می داد و زبونشو رو آلتَم می کشید . آه می کشیدمو موهاشو چنگ میزدم :

-اووووف ، میخوام ...

سرشو بالا آورد و با صدای فرق العاده بمی گفت :

-چی میخوای هانا؟

-کی-رتو!

با گفتن :

-میخوام تو دهنم ارضا شی هانا .

باز آلتَمو به دهن کشید .

راننده نگاهی از تو ایینه بهمون کرد و من خودمو جمع و جور کردم :

-نکن

دستش بین پاهام رفت و توی گوشم گفت :

-میخوام ک.صتو بخورم!

سقلمه ای بهش زدم :

-هیراد خفه شو !

انگشتشو از روی شلوار فشار داد به آلت و باز زمزمه کرد تو گوشم:

-بازم بگو هیراد ... تکرار کن.

اولین بار بود اسمشو می گفتم و باعث شده بود هیجان زده شه . دستمو گرفت و

برد سمت شلوارش . نزدیک بود از شدت بی شعوریش شاخ دربیارم . دستمو

روی الت شق و بزرگ شدت اش گذاشت :

-میخوام ک.یرمو بخوری هانا ! خم شو برام ساک بزن .

آلت شقش تحریکم کرده بود . باصدای لرزونی گفتم :

-فقط خفه شو ، دهندو ببند برسم یونی !

زبونشو از رو مقنعه کشید روی گوشمو واسم جای سوال بود راننده تاکسی اینا
رو نمی بینه ؟ دستم هنوز روی آلتش بود . یه جورایی خوشمم اومده بود . لعنتی
خیلی تحریک کننده و سک.سی بود ! زیر گوشم زمزمه کرد:

-کی گفته میریم یونی ؟

تازه از شیشه بیرونو نگاه کردم و متوجه شدم از شهر خارج شدیم ! عوضی ! اون
قبل من تو ماشین بود و لابد ادرس داده . من احمقم که وقتی سوار شدم از شوک
دیدنش چیزی نگفتم .

هیراد و هل دادم اونطرف و رو به راننده گفتم :

-آقا کجا میریم ؟

نیم نگاهی از تو آینه بهم انداخت :

-آقاتون آدرس دادن ...

پر حرص بهش نگاه کردم . گفته شوهرمه ؟!!

سرمو بلند کردم که برق چشماش کورم کرد.

همونطور که موهام تو مشتش بود مجبورم کرد سرمو بالا بیارم . تو چشم زل زد :

-تو فوق العاده ای دختر ، من باید همه ی تو رو کشف کنم .

و بعد این حرف میکی به لبام زد و پرسید :

-فردا کلاس داری؟

نگامو از چشاش گرفتم . یه جور حس خجالت بعد رابطه داشتم !! سرمو تکون
دادم :

-اره ، صبح و عصر!

لبخندی زد :

-ساعت چند عزیزم؟

-ده

موهامو از رو صورتم کنار زد :

-میبرمت .

بین پاهام خیس بود و حس می کردم باید خودمو بشورم . معذب پاچه هامو به
هم چسبونده بودم . هیراد دستشو به زور بین پاهام برد و دستشو به التم کشید :

-جون میده بکنی توش ، چه خیس کردی دختر!

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:

-بیخود!

لباش یه طرف رفت و با آرامش گفت :

-تو برای منی ؟ همه چیزت !

ضربه ای به سینه اش زدم:

-بهت رو دادم فکر نکن خبریه! من ازت استفاده کردم نه تو از من!
پیرهنمو چنگ زدم و تنم کردم و با همون لحن سرد و تند ادامه دادم:

-حالا جمع کن برو!

یه لحظه به صورت عصبانی و سردش نگام افتاد که رنگم پرید. لبمو به دندون گرفتم و بدنمو صاف کردم تا متوجه نشه ترسیدم:

-یه بار دیگه با من اینطور حرف بزن تا بزnm دندوناتو خرد کنم.

یه قدم به عقب رفتم و انگشتمو تهدید وار تگون دادم:

-آقای خرم بیرون! تا داد نزدm همه رو نریختم اینجا!

از تخت اومد پایین و با خشم و حرص لباسشو پوشید. دستامو زیر بغل زدم و تماشاش کردم. حالا که شهوتم خوابیده بود و ارضا شدت بودm نمی خواستمش! اگه بیشتر بهش رو میدادم معلوم نبود چیکارا میکرد! من نمی خواستم یکی مثل اون پردمو بزنه! من باید با یه ادم هم سطح خودم باشم!

دهنش داغ و خیس بود و با هر تکونش روی آلتm بیشتر می خواستم. بیشتر تو موهاش چنگ میزدm و ناله می کردم.

لبمو به دندون می گرفتم. موقع خوردنش جوری دهنش صدا می داد که دلم می خواست جیغ و داد بزnm از لذت. ذهنم همش رو حرفش زوم کرده بود "میخوام تو دهنم ارضا شی هانا" و وقتی زبونش بین پاهام تگون میخورد دلم می خواست

خودمو خالی کنم و حرکت دستشو بیشتر میخواستم . آلتمو از دو طرف کشید و
میک های عمیق تری زد و من تنم لرزید و از چشم اشک اومد و اون برای
آخرین بار زبونشو کشید هیراد بالا اومد و تنمو تو بغلش کشید و کنار گوشمو
بوسید :

-هیش هانا ... عزیزم .ارضا شدی !

به آرومی لب زدم :

-عالی بود !

به بین پاهاش اشاره کرد :

-به ما هم نظری می کنی ؟

لب زیریمو گاز گرفتمو گفتم :

-حتما .

دراز کشید و این بار من بودم و آلت کلفت اون ! که باعث میشد بازم تحریک
شم ! دهنمو باز کردم و یه میک محکم به سرش زدم وبعد یک دفعه ای همشو تو
دهنم کردم .

شروع کردم به عقب و جلو کردن سرم و صداش منو تحریک به تند کردن
حرکاتم می کرد :

-اووف لعنتی ... بخورش هانا ... تندتر عزیزم .

دستشوتو موهام فرو کرد و سرمو بین پاهاش عقب و جلو کرد :

-آههههه دختر خوب .. جوون

صدای تلمبه هایی که تو دهنم میزد تو اتاق پیچیده بود و استرس اینو داشتم که کسی صدامونو بشنوه .

موهامو بین دستش گرفته بود و سرمو بین پاهاش فشار داد . آلت شق و بزرگشو تو گلوم حس می کردم و نزدیک بود خفه شم . عق زدم که بیرونش آورد وحشـری گفت :

-جوون بخورش لعنتی !

و من با اشتیاق اینبار خودم آلتشو تا اخر تو دهنم فرو کردم و تخـماشو مالیدم . نیم خیز شد و نوک سینه مو کشید .

حرکت سرمو تندتر و تندتر کردم و صدای ناله مردونش تحریکم میکرد و نشون می داد کارمو درست انجام میدم !

داشتم همونطور تند تند براش ساک میزدم که مایع گرمی تو دهنم خالی شد و مجبور شدم همشو قورت بدم . لعنتی من آب هیراد و خوردم !!

با حرص به سمت در بالکن رفت و من حتی برای کنجکاوی اینکه چطور بالا اومده دنبالش نرفتم . به جاش مسیر حموم پیش گرفتم . دوش آبو باز کردم و رفتم زیرش . تو دو روز چه بلایی سر زندگیم اومده بود ؟

تنم شستم . سینه هام و لبام و بین پاهام و آلتمو جایی که لب ها و دستای هیراد نوازشش کرده بود .

همون طور که اب ازم می چکید حوله سفید و دور بدنم پیچیدم و بیرون اومدم .
رو تخت نشستم و تو آینه بزرگی که جلوش بود به خودم خیره شدم .

من زیر راننده مون ارضا شده بودم ! شهوت داشت باهام چیکار می کرد ؟

صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد . از همونجا نگاهی به صفحه کردم
شماره ناشناس زده بود :

-سلام هانا جان ، آرمانم .

به گوشی دهن کجی کردم :

-هانا جان آرمانم ! مونده بود پیام بدی !

سرمو بین دستام گرفتم . از فردا نباید به هیراد محل می دادم !

صبح بیدارم شدم و رفتم سر میز . طول خانم واسم یه صبحونه مختصر چیده بود .

یکم از مربا روی تست ریختم که اومد بالا سرم :

-دخترم راننده منتظرته .

نمی خواستم دیگه با هیراد رو به روشم . باید به بابا گفتم یکی دیگه رو جاش

بیاره . نمیخواستم دوباره شرایطی پیش بیاد که اغفالم کنه.

آخرین لقمه رو تو دهنم چپوندم و زنگ زدم به آژانس. وسایلامو برداشتم و از در پشتی بیرون رفتم. ماشین زرد رنگ منتظرم بود. لابد هیراد خیلی ناراحت میشد که پیچوندمش. لبخند پهنی زدم و در ماشین و باز کردم و سریع نشستم :
-اقا حرکت کن .

ماشین به حرکت در اومد و خواستم کوله مو کنارم بذارم که متوجه شدم یکی کنارم نشسته . بادیدن هیراد نزدیک بود جیغ بزنم :
-تو اینجا چی میخوای ؟

هیراد دستمو گرفت و خودشو به سمتم کشید :
-ارومتر دختر .

ابروهامو تو هم کشیدم و غریدم :
-دس از سرم بردار . به بابام میگم اخراجت کنه .
به صندلی تکیه داد و به رو به رو خیره شد :
-تو این کارو نمی کنی هانا .

و بعد این حرف دستشو روی پام کشید. سیخ نشستم .

-تو چی گفتی بهش ؟
باز سرشو زیر گوشم آورد :

-میدونی هر چقدر پنچول بکشی خواستنی تر میشی ؟

غریدم :

-حالمو بهم میزنی !

و رو به راننده داد زدم :

-نگه دار آقا

-ولی اینجا اتوبانه!

دوباره جیغ زدم :

-نگه دار .

دیوونه شده بودم ! این پسر مرز عوضی بودنو رد کرده بود !

دستم به سمت دستگیره ماشین رفت و در قفل بود . راننده که دید ول کن نیستم زد کنار . با حرص وسایلمو زدم زیر بغل و پیاده شدم . زیر لب فحششونم میدادم .
بی توجه به صدای بوق ماشینا به حرکت تو خلاف جهت ادامه دادم .

هنوز چند قدمی دور نشده بودم که بازوم کشیده شد و بعد اون هیراد عربده زد :

-داری چه غلطی می کنی ؟

حق به جانب داد زدم :

-غلطو تو کردی تموم شد !

-تو رو هم میکنم هانا خانم ، مته سگ میکنمت !

با این حرفش سرخ شدم :

-خفه شو آشغال ! کدوم جنده ای تویه حروزاده رو پس انداخته که چسبیدی

خر من ؟

بعد این حرفم یه طرف صورتم سوخت . شکه شدم ، رو من دست بلند کرده بود

؟ تنم شروع به لرزیدن کرد . یه عوضی رو من دست بلند کرده بود . بازوم

کشید و به سمت گوشه اتوبان :

-بین چه خوب خفه شدی!

موبایلشو به گوشش گرفت و من واقعا خفه شده بودم . دختری که تو پر قو

بزرگ شده رو چه به سیلی ؟ اونم از دست یه شوفر عوضی ! اصلا از دست هر

کی چطور جرعت کرده بود . شنیدم که داشت با یکی حرف میزد و ادرس میداد

. منم کم کم نطقم باز شد و از اون حالت بیرون اومدم :

-هیراد خرم زندت نمیدارم ، فکر کردی کی هستی ؟

بی حوصله نگاهم کرد :

-زیاد نق نق نکن هانا . حوصله مو سر بردی!

مشتی به بازوش زدم :

-با من درست حرف بزن !

جفت بازوهامو گرفت و زل زد تو چشمام :

-کی.رمم نمیدم بخوری ! من فکر کردم تو آدمی ، نگو یه دیوونه بی لیاقت
بودی ! منو باش عاشق یه بی لیاقت شدم!

پوزخندی زدمو گفتم :

-میگی عاشقم شدی که خر شم بهت بدم ؟ از اول معلومه چی میخوای هیراد !
چشماشو باز و بسته کرد و از لای دندونای کلیدخوردش گفت :

-اسم منو به زبون نیار! هیس !

انگشتشو روی لبم کشید و مورمورم شد باور نمی کردم بدنم تو این شرایط بی
جنبگی کنه .

صدام خشونت قبلی و نداشت :

-بعد این دیگه نمی خوام ببینمت...

دستشو زیر چونه م کشید :

-تو منو می خوای هانا و من تو رو به بدترین شکل مجازات میکنم .

تو همین لحظه یه بی ام دیلیو کنارمون ایستاد . درو باز کرد :

-سوار شو

رومو ازش گرفتم :

-نمیخوام

بازومو گرفت و هلم داد :

-برو تو گفتم !

مقاومتی نکردم و سوار شدم . چون بهترین راه همین بود . تنها تو اتوبان چه غلطی می کردم ؟ نمی دونستم این مرد بی ام دیلیو سپار که انقد به هیراد احترام میذاشت کی بود ؟! فقط ذهنم درگیر چهره تو همش بود .

مرد درست جلوی درمون نگه داشت ، انگار ادرسو از قبل می دونست ، چون هیراد هیچ ادرسی نداده بود !

داشت دنبالم میومد که گفتم :

-کجا ؟

-حرف بزنیم .

بد عنق گفتم :

-حرفی با تو ندارم !

-راه بیفت تو اتاقت ...

تا به اتاقم برسیم کسی مارو ندید. در حال در آوردن مقنعه ام:

-حرفتو بگو و برو.

میخواهی به بابات چی بگی که اخراجم کنه؟ خوب ارضیات نکردم؟ چی؟ هان؟

برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم:

-به تو هیچ ربطی نداره یه چیزی میگم.

-اونوقت اگه من فیلمتو که زیرم اه و ناله میکنیو بهش نشون بدم.

ترس ورم داشت و با دو قدم خودمو بهش رسوندم:

-تو این کارو نکردی عوضی! تو اون فضای تاریک حتی اگه بخوای هم فیلممو بگیری کسی نمی فهمه منم!

سرشو تکون داد:

-راس میگی! منو تو همیشه توی فضای تاریک بودیم.

و بعد این حرف لباشو رو لبام گذاشت. دستاش صورتمو قاب گرفته بود و چنگ زدم به دستش تا پشش بزنم. ولی بیشتر لبامو خورد. نفسم داشت می رفت. با ولع و وحشیانه لبامو میک میزد. یواش یواش تنم شل شد و همراهیش کردم. با شروع بوسیدنم کمی هوا بین لبامون اومد. چشمامو بسته بودم و فکر می کردم چقدر خوب بلده ببوسه چون با بوسه اش بین پاهام شروع به خیس شدن کرده بود! سرشو برای لحظه ای عقب برد و چشای خمارشو بین لبها و چشمام چرخوند:

-بیا تو روشنایی امتحانش کنیم هانا!

زمزمه کردم :

-نک..

و ادامه ی جمله ام با گذاشته شدن لباس رو لبام ناتموم موند .

منو به سمت تخت هدایت کرد و روم خیمه زد . همونطور که وحشیانه می بوسید شروع به باز کردن دکمه هام کرد .

چرا نمی تونستم پشش بزنم ؟ دستمو به برجستگی بین پاش کشیدم و دس دیگمو انداختم دور گردنش . همونطور که با لبام بازی می کرد شروع به مالوندن سینه هام کرد .

آهی تو گلوش گفتم و لب پایینیمو گاز گرفت و لبشو کشید رو چونه ام و زبونشو تا روی گردنم برد . داشتم آلتشو می مالیدم ، حسابی سفت شده بود . یکی از سینه هامو تو دهنش کشید داشت ملچ و مولوچ می کرد و من از لذت اه و ناله می کردم و التشو تند تند تو دستم تکون می دادم . سینه هامو با خشونت بهم مالید و با شهوت گفت :

-میخوای بخوریش ؟ می خوای ؟

و سریع بلند شد و التشو نزدیکم کرد . لیسی به سرش زدم که موهامو از پشت گرفت و همه شو تو دهنم کرد . شروع کرد به تلنبه زدن تو دهنم . محکم و تند تند . با دست دیگه اش هم نوک سینه مو می کشید .

نفسم داشت بند میومد دهنم از حجم التش کیپ بود و اونو تو ته گلوم حس می کردم .

چنگ انداختم به کمرش که التشو بیشتر تو دهنم فشرد .

سینه مو ول کرده بود ولی خودم داشتم می مالیدمش .

باز شروع به تلمبه زدن کرد و نوک سینه مو می کشیدم. با ولع التشو می خوردم و اونم تو دهنم تگون تگون می داد.

بین پاهام خیس بود ، مطمئن بود اگه التشو میذاشت فوری میرفت داخلم .

صدای چیک باعث شد سرمو بیارم بالا . هیراد با دست ازادش گوشی گرفته بود و داشت عکس می نداخت .

هنگ کردم!

خواستم سرمو عقب ببرم که موهامو کشید :

-کجا ؟ بخور یالا!

تلمبه هاشو تندتر کرد . داشتم از ترس می لرزیدم و اون با شهوت می گفت :

-اووووف هانا ... ساک بزن ... کی .رمو بخور ...

اشک هام صورتمو گرفته بود . ابشو تو دهنم خالی کرد و موهامو ول کرد .
انقدر محکم کشیده بود که سرم گز گز می کرد. عقب رفتم و با حق حق گفتم :

-چیکار کردی عوضی ؟

به سمت لباسهاش رفت :

-شب میام ، می خوام از ک.ون بگا.مت آماده باش .

پتو رو دورم پیچیدم و با گریه گفتم :

-خفه شو !

با لبخند گفت :

-حالا ازت یه اتو دارم پس این کولی بازیا رو جمع کن و حرفمو گوش کن!
وگرنه این عکس و فیلما جز اینکه به دست پدرت میرسه تو فضای مجازی هم
پخش میشه !

از اتاقم بیرون رفت . تو پتو پیچیدم و حق زدم از هیراد متنفر بودم . حالا باید
چکار می کردم ؟ تو همون حالت گریه بودم که گوشیم شروع به زنگ زدن
کرد . ارمان بود . رد تماس زدمو خاموشش کردم . تو اون لحظه از همه مردا
متنفر بودم .

سرم درد می کرد و تو تاریکی دراز کشیدت بودم . تنها کالری که به بدنم
رسیده بود همون صبحانه بود اگه اب هیراد و فاکتور می گرفتم !!! بابا چند بار

بهم سرزده بود و مریضیو سردردمو بهونه کرده بودم . خیلی نگرانم بود اخه سابقه
نداشت اینطور خودمو تو اتاق حبس کنم.

به دمنوشی که بطول جون برام آورده بود نگاه کردم . هیچ چیز نمی تونست درد
منو دوا کنه . من بدبخت شده بودم .

صدای در بالکن اومد که حتما کسی جز هیراد نبود. از جام تکنون نخوردم
نزدیکم شد و کنارم نشست . خم شد و کنار چشای خیسم رو بوسید:

-بیداری عروسک ؟

-برو بیرون .

صدای انقدر خفه بود که نگران آباژور رو روشن کرد . نگاهی به صورتم کرد :

-چرا گریه میکنی دیوونه ؟

شونه هامو گرفت و مجبورم کرد بشینم . تو خودم جمع شدم :

-واسه اینکه گیر حیوونی مته تو افتادم .

دستشو برد زیر چونه سرمو بالا آورد :

-من کاری با اون چیزا ندارم تا وقتی تو جفتک نندازی و خودتو به من بسپاری

.

-میخوای خفتم کنی ؟

پامو گرفت و به سمت دهنش برد طوری که ترسیدم بیفتم و دستامو به تخت
گرفتم :

-من خفتت نمیکنم. من باهات عشق بازی میکنم . تو رو کشف میکنم . تو واسه
منی هانا . اینو بفهم . دلیل اینکه من اینجام تویی
مکی به انگشت پام زد و خمار نگاهم کرد و گفتم :
-نمی خوام اینجا باشی ...

انگشت شصتشو روی لبم کشید :

-هیششش....

می دونستم مقاومت هیچ فایده ای نداره واسه همین سکوت کردم .

بیشتر پامو مکید و دستشو روی رونم کشید . شروع به مالیدن کرد و همونطور
انگشتمو مک زد . گریه ام بند اومده بود .

انگشتای پامو از دهنش در آورد و نزدیکم شد و لبمو مک زد و گفت :

-میخوام چراغو روشن کنم .

دستم روی ال.تش گذاشت و ادامه داد:

-تا ببینی چی قراره ک.ونتو بگاد ...

لرزش خفیفی کردم .شنیده بودم از ک.ون خیلی درد داره !

بلند شد و چراغ و روشن کرد . به تیوپی که روی تخت گذاشته بود اشاره کرد :

-چربش می کنم نترس .

رو به روم نشست و زل زد تو چشم :

-لباس زیاد داری مگه نه هانا ؟

و تا من بخوام چیزی بگم یقه تی شرتمو جر داد . با چشای متعجب نگاهش کردم که خندید و سینه هامو تو مشتش فشار داد . انقدر محکم که گفتم :

-اخ هیراد درد داره .

زیر چونه مو مک زد :

-جوون درد داره ؟ قراره بیشتر دردت بیاد !دستشو گذاشت رو کاپ سوتینم به طرفین کشید و اونم پاره کرد :

-هانا ؟ نظرت چیه از این به بعد من لباس زیرتو انتخاب کنم ؟

جوابشو ندادم . نوک سینه مو فشار داد و صدام در اومد :

-ایییی

-بخورم برات ؟

نو.کشو لی.س زد :

-بخورمش هانا ؟

سینه مو فشرد و خیره تو چشم مکی به نوک.ش زد . تند تند مک میزد و سین-ه دیگمو با دستش به بازی گرفته بود . مته یه بچه سی.نه هامو میخورد. با دهن نیمه

زبو.نشو از روی با.سن تا روی کمرم کشیدو.اهی از گلوم خارج شد که گفت :

-جووون می.گا.مت ...

سی.لی به باس.نم زد :

-اووف مال منه ...

کلا.هک ال.تشو روی سو.راخم تنظیم کرد و فشاری وارد کرد و گفتم :

-اخخ... درد داره ...

خم شد روم و شروع کرد به مال.وندن سین.ه هام :

-تنگی عشقم صبر کن .

داشت سی نه هامو فشار می داد که یهو س.وراخم سوخت . جیغ خفه ای زدم که باز گفت :

-جووون

به ارومی شروع به تلمبه زدن کرد . یواش یواش ال.تش داشت جا باز می کرد و کنار گوشم لب میزد :

-چه تن.گی تو گشادت می کنم هانا .. بگو کی.رمو دوس داری..یاالا بگو...

با ناله گفتم :

-کی.رتو دوس دارم . کی.ر کل.فتتو میخوام هیراد...

-جوونه هیراد

با این حرفم حش.ری تر شد و به ضرباتش سرعت بخشید. صدای شل.پ شل.پ
تکونای ال.تش دیوونه و داغم می کرد. با یه دستش سینه مو گرفته بود و با
دست دیگه ش شروع به مال.وندن ال.تم کرد و از هم بازش کرد :

-اهه هیراااا ب.مااالش

-جووونم عشقممم ، حال میدم بت ..اب.تو بریز بیرون، خالی کن خودتو دختر
حش.ری...

با حرفاش تحریک شدم . درد تو باس نم تبدیل به لذت شده بود و ما .لش
آل.تم داشت اه و نا لمو به هوا می برد . حرفاش تحریکم کرد صدام کل اتاقو
برداشته بود :

-اوووف اههههههه.... اخخ

-اب.تو میارم هانا ...اب،تو

شروع به لرزیدن کردم . هیراد از پشت بیشتر بغلم کرد و سرشو تو گوشم برد :

-ا.رضا شو عزیزم . ا.رضا شو

انگار از یه بلندی به پایین پرت شدم و به اوج لذت رسیدم .

بی حال افتادم که تل.مبه های هیراد محکم تر شد و یه دفعه مایع داغی تو
س.وراخم ریخت و اه.مردونه ای کشید و روم افتاد .

یکم بعد صداشو شنیدم :

-چطور بود ؟

برگشتم سمتش و تو بغلش فرو رفتم :

-اونقدری خوب بود که دفعه بعد نه نگم !

خندید و لبامو بوسید :

-ولی کافیه برای امشب ، میخوام فردا بتونی راه بری . میخوای بریم حموم ؟

ابرو بالا انداختم :

-نا ندارم ، صبح میرم !

بعد ارضا شدنم یه حس عجیبی نسبت به هیراد پیدا کرده بودم . یه جور اعتماد ، انگار تونسته بود خلع سلاحم کنه!

وقتی ارمان منو به کافه اش دعوت کرد نه نیاوردم . هنوزم دلم می خواست که هیراد و حذف کنم و یه ادم هم سطح جاش بیارم.

گفته بود بچه ها هم هستن ولی با دیدنش تنها سر میز تعجب کردم . نشستم و گفتم :

-سلام ، بقیه کجان ؟

دستاشو زیر چونه اش زد و نگام کرد :

-دوس داشتم تنها باشیم ! هانا جان من باید یه صحبت های خصوصی باهات داشته باشم !

با دهن نیمه باز نگاهش کردم:

-صحبت کنیم !

به کافه نسبتاً خلوت اشارت کرد :

-اره ولی تو دفترم .

مخالفتی نکردم . کیفمو برداشتم و دنبالش به راه افتادم . همین که در رو بست به بازو هام چنگ زد و منو چسبوند بهش . با تعجب و درحالی که سینه ام از هیجان بالا و پایین می شد خیره اش شدم .

سیب گلوش می لرزید و نگاهش بین لب ها و چشمهام می چرخید . هم زمان گفتیم:

-ارمان ...

-هانا ...

لب پایینیمو گاز گرفتمو سرم و پایین انداختم . حرارت چشماش داشت ذوبم می کرد . صداشو شنیدم :

-خیلی وقته تو فکر می ، خیلی وقته می خوام بغلت کنم . ببوسمت ! این اجازه رو بهم میدی هانا ؟

و چونه مو گرفت و سرمو آورد بالا . منتظر بهم چشم دوخت .

شکه نگاهش کردم . انتظار نداشتم انقدر زود بهم درخواست بده و اینطور عجولانه
! آرمان پسر احساسی به نظر نمی رسید .

اب دهنمو قورت دادم و نگاهش کردم . چهره هیراد اومد جلو چشمم . اگه می
دونست با یکی هستم چه عکس العملی نشون می داد ؟ کنار می کشید یا تهدید
می کرد ؟

نباید بی گذار به اب میزدم .

دستم رو سینه اش گذاشتم و کمی به عقب هدایتش کردم :
-آرمان من ...

مچ دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشید :

-هانا می دونم تو هم ازت خوشت میاد !

لبمو با زبون تر کردم :

-آلان گیج شدم ، می تونی بهم فرصت بدی تا بهت جواب بدم !

انگشتمو بوسید :

-به شدت منتظر اینم که باهام باشی ، پس ازت جواب اره میخوام !

لبخندی زدم :

-مرسی که درکم میکنی !

دستم و ل کرد و من دیگه موندن رو جایز ندونستم :

-باید برم .

-می خوام برسونمت ؟ دیدم با تا کسی اومدی .

نمی دونستم بهش چی بگم. هیراد با دیدنش چه عکس العملی نشون می داد ؟

اگه بهش می گفتم عاشق ارمانم کنار می کشید ؟

باید امتحان می کردم ولی نه اینطوری!

درخواست ارمان رو برای رسوندن رد کردم و بازم سوار تا کسی شدم .

وقتی پیاده شدم دیدم هیراد داره ماشینو از حیاط بیرون میاره . با دیدنم شیشه رو

پایین کشید :

-پیر بالا بریم جایی...

به شیشه تکیه دادم :

-نميام ، عصره تا بریم و برگردیم بابام خونه س.

لباش رفت یه طرف:

-خب برنمی گردیم !

-نميام هیراد ! دس از سرم بر میداری ؟

حالت صورتش به سرعت تغییر کرد و ابروهاش تو هم رفت :

-سوار میشی یا به زور سوارت کنم ؟

پامو روی زمین کوبیدمو سوار شدم . باید با ارمان برمی گشتم تا چشاش در اد .

یکم که از خونه دور شدیم نگه داشت :

-پیر جلو بشین!

-مگه تو راننده ام نیستی ؟

ابرویی بالا انداخت و خبیثانه جواب داد :

-بک.نتم هانا!

جیغ زدم :

-خفه شو !

-پس بیا جلو !

با اعصابی خراب کیفمو همون جا گذاشتم و از بین دو تا صندلی رفتم جلو نشستم

. ضربه ارومی به پیشونیم زد :

-کوچولو ...

با اخم رو ازش برگردوندم :

-کجا میریم؟

-یه جای دنج ، شبم می مونیم !

جیغ زدم :

-چییییییییی؟؟؟

همونطور که ماشین رو هدایت میکرد دستمو گرفت و گذاشت روی دنده:

-بریم یه چیزایی بخریم!؟

-من نمیخوام باهات جایی بیام! تو چرا بهم دستور میدی؟

-تو مجبوری به حرف من گوش کنی!

و جلوی پاساژ نگه داشت. لبامو روی هم فشردم:

-اینجا چی میخوایم؟

چشمکی زد:

-پیاده شو!

همین که داخل پاساژ رفتیم مسیر یه لباس زیر فروشی رو پیش گرفت. به

بازوش چنگ انداختم:

-میخوای چیکار کنی؟

به کیفم اشاره ای کرد:

-پول که همراهته؟

پامو روی زمین کوبیدم:

-حق نداری واسم لباس زیر بخری!

دستی به موهایش کشید و با همون لبخند حرص درار گفت:

-من فقط انتخاب میکنم شما میخری!

دستمو گرفت و داخل کشید.

دو تا دختر پشت پیشخوان بودن . سلام کردیم و هیراد شروع به انتخاب لباس خواب و لباس زیر کرد . خدا من چطور قرار بود اینو از سرم وا کنم ؟ وقتی ازش سائز پرسیدن با خنده گفت :

-متوسطه !

دخترها هم خندشون گرفته بود . لبمو به دندون گرفتم :

-۶۵بدید !

سرشو نزدیک گوشم آورد :

-جوون شصت و پنج من ...ش.ق کردم برات !

نفسم بند اومد ونگاهی به فروشنده ها کردم که ببینم شنیدن یا نه ولی مشغول پیچیدن وسایل بودن.

بعد نگاهم آروم روی شلوار هیراد رفت. واقعا آلتش راست کرده بود!
سریع کیسه های خرید رو به دستش دادم و کنار گوشش گفتم:

-اینو بگیر جلو اون! الان ابرومونو میبری!

لباش واسه خنده یه طرف رفت:

-تقصیر توئه دیگه لعنتی، امروز خالیم نکردی!

دست انداختم تو کیفم و کارتمو در آوردم. باید زودی از اونجا می رفتیم.
نمیخواستم با دیوونه بازی های این بشر آبروم به فنا بره!

حساب کردم و بقیه کیسه ها رو هم دستش دادم و بدون اینکه بفهمم چه لغتی از
تو دهنم خارج میشه با حرص دندون رو هم ساییدم:

-بریم عزیزم!

و بعد هضم جمله ام بدو از اونجا بیرون رفتم. دست انداخت و از پشت بازوم رو
کشید:

-چه عین زن و شوهر را شدیم!

چشاش برق میزد. این واقعا عاشقم بود؟

-از دهنم پرید، دلتو خوش نکن!

لبخندی زد:

-چی میشه همیشه این چیزا از دهنهت بیرون بیرون؟

دستمو کشیدم و بی توجه به سوالش گفتم:

-بریم هیراد .

باز اون دهن لعنتیشو نزدیک گوشم آورد و نفسای گرمشو بهم زد :

-بریم که مردم از ش.ق درد !

لبمو به دندون گرفتم تا جیغ نزوم . فقط رو مخم اسکی میرفت فقط . سوار ماشین

که شدیم دستمو گرفت و گذاشت رو ا.لتش :

-بما.لتش تا برسیم جای خلوت...

-نمیخوام ...

چپ چپ نگاهم کرد :

-وقتی باهات مهربون حرف میزنم جفتک ننداز ، تو که می دونی باید هر کاری
که میگم انجام بدی !

با حرص کیفمو پرت کردم رو صندلی عقب و شروع به مالیدنش کردم .
حرص تو حرکاتم قشنگ معلوم بود .

از لای دندوناش غرید :

-اون دکه های لامصبو باز کنیو بیاریش بیرون گناه نمیشه .

کمر بندشو باز کردم و بعد شلوارشو .

ال.تش دیگه داشت جون میداد بیاد بیرون . با دستم براش تند تند ماساژ می
دادمش که ناله اش به هوا رفت :

-هانا خم شو برام بخورش !

ابروهامو بالا انداختم :

-نوچ.

یه دفعه ای دست انداخت و موهامو از پشت گرفت و سرمو به ال.تش رسوند.

مجبور شدم دهنمو باز کنم و اون ال.ت باد کرده گلومو کیپ کرد. همونطور که
یه دستی داشت رانندگی میکرد کمرشو بلند کرد و شروع کرد به تل.مبه زدن.

دستمو کشیدم و گفتم:

-بریم هیراد .

باز اون دهن لعنتیشو نزدیک گوشم آورد و نفسای گرمشو بهم زد :

-بریم که مردم از ش.ق درد !

لبمو به دندون گرفتم تا جیغ نزّم . فقط رو مخم اسکی میرفت فقط . سوار ماشین
که شدیم دستمو گرفت و گذاشت رو .التش :

-بما.لش تا برسیم جای خلوت...

-نمیخوام ...

چپ چپ نگاهم کرد :

-وقتی باهات مهربون حرف میزنم جفتک ننداز ، تو که می دونی باید هر کاری
که میگم انجام بدی !

با حرص کیفمو پرت کردم رو صندلی عقب و شروع به مال.یدنش کردم .
حرص تو حرکاتم قشنگ معلوم بود .

از لای دندوناش غرید :

-اون دکه های لامصبو باز کنیو بیاریش بیرون گناه نمیشه .

کمر بندشو باز کردم و بعد شلوارشو .

ال.تش دیگه داشت جون میداد بیاد بیرون . با دستم براش تند تند ماساژ می
دادمش که ناله اش به هوا رفت :

-هانا خم شو برام بخورش !

ابروهامو بالا انداختم :

-نوح.

یه دفعه ای دست انداخت و موهامو از پشت گرفت و سرمو به ال.تش رسوند.
مجبور شدم دهنمو باز کنم و اون ال.ت باد کرده گلومو کیپ کرد. همونطور که
یه دستی داشت رانندگی میکرد کمرشو بلند کرد و شروع کرد به تل.مبه زدن.
از دهنم صداهای نامفهومی در میومد و مدام میخواستم عق بزnm. سرمو تند تند
تکون میداد و و گفت:

-س.اک بز ن لعنتی ... اوقف با لبای داغ خواستت ک.یرمو بخور ...لیسش بزnm..
سرمو بالا آورد:

-ل..یس بزnm!

گرما به تنم هجوم آورد. اطاعت کردم و سر آ.*لتش رو با زبونم نوازش کردم.
صداش در اومد:

-آههههه هانا...آهههه لی.س بزن کی.رمو بخور اوووف واسه تو سی.خ کرده.

موهامو ول کرد و خودم سرمو براش تند تند عقب و جلو کردم. یهو چنگ انداخت و شونمو گرفت و کمرشو بلند کرد و با فشرر تو دهنم خالی کرد:

-اوففف...اوففف..

آبشو قورت دادم تا خفه نشم و سرمو بالا اوردم. یهو دستمو گرفت و کشید سمت خودش و دور لبمو لیس زد.

با این وضعیت تعجب آور بود که چرا ما تصادف نکردیم و نمردیم!

صاف تو صندلیم نشستم و شنیدم:

-میدونی که عاشقتم؟

تو دلم بخوره به سرتی گفتم و باز اون ادامه داد:

-یه دستمال بده تمیزش کنم.

چند تا دستمال کاغذی بیرون کشیدم و بهش دادم.

گوشه ای ماشین رو پارک کرد و سر و وضعشو مرتب کرد . لپمو گرفت و
محکم کشید جیغم در اومد :

-چیکار میکنی !

-ساکتی اخه ..

و همونطور که از ماشین پیاده میشد ادامه داد :

-بپر پایین یکم خوراکی بگیریم .

پشت سرش به راه افتادم:

-هیراد من با تو جایی نمیام شبم نمی مونم !

خم شد و از بالای چشم نگاهم کرد :

-هانا چندبار بگم ؟ تو تهش مجبوری حرف منو گوش بدی ! پس بیا پایین
!کیفتم بردار پول لازمم میشه .

یعنی جنتلمن که میگفتن این بود ! کیفم برداشتم و دنبالش به راه افتادم . یعنی
طوری سبد رو پر می کرد انگار یه سال قراره اونجا بمونیم ! با حرص دنبالش راه
افتاده بودم و اون می گفت:

-رفیقم خیلی وقته نرفته ویلا ، میگم شاید کم و کسری زیاد باشه !

سری تکنون دادم و نفسمو بیرون دادم :

-راحت باش !

چشمکی زد :

-راحتم ...

دوباره از کارت بیچاره ام پول کشیدم و بعد هیراد همه وسایل رو تا ماشین حمل کرد.

سوار که شدیم گفتم :

-تو چطور با بچه پولدارا می پری ؟ اخه تورو چه به ویلا ؟

استارت زد :

-می بینی که شوfer بچه پولدارا میشم بعدش فاز رفافت می گیریم ادم به رفیقش نه نمیگه ، هوم ؟

و چشمک نا محسوسی زد . دستم مشت شد :

-با اونام خوابیدی ؟

نیششو نشونم داد :

-حسودی میکنی هانا ؟ اگه باهاشون خوابیده باشم ؟

رومو ازش گرفتم :

-ابدا!

-پس چرا انقدر عصبی شدی ؟

داد زدم :

-میخوام بری و دس از سرم برداری ! برو پیش اونا !

لب زد :

-من تو رو میخوام ! پس خواهشا انقدر دست و پا نزن .

تا رسیدن به مقصد حرفی بینمون رد و بدل نشد . ویلا جای دنجی بود ولی زیادی بزرگ و باشکوه نبود . هیراد مجبورم کرد همه کیسه های لباس زیر رو حمل کنم و خودش خوراکی ها رو .

من وسایل رو انداختم روی کاناپه قرمز رنگ و به دیزاین چوبی و فوق العاده اطراف نگاه کردم . هیراد به سمت اشپزخونه می رفت :

-دختر خوبی باش و برو اتاق دست راست و یه دوش بگیر و خوشگل کن ، برنامه های خوبی داریم .

-لابد با این لباس خوابای توریت می خوای جلوت بمونم ؟

از اشپزخونه بیرون اومد :

-لختم دیدم حالا چه مشکلی با این داری که اون توریه ؟

شونه بالا انداختم:

-هیچی !

وسایل و برداشتم و به سمت اتاق رفتم . از اینکه مجبور بودم حرفاشو گوش کنم
متنفر بودم !

رفتم توی حموم و دوش گرفتم .

تو رختکن یکی از حوله های به نظر تمیز رو برداشتمو خودم رو خشک و تمیز
کردم و انداختمش تو سطل .

بعد سراغ سشوار رفتم و موهامو خشک کردم . به خاطر بی دقتیم موهام حسابی
حالت فر گرفته بود ولی بهم میومد .

از تو خریدهایه ست زرد و تن کردم و بعد یه لباس خواب بادمجونی که
ربدو شامبر ساتن داشت رو هم پوشیدم . پاهای بلند و کشیده امو خط سینه ام
کاملا تو دید بود و ناخنای لاک خوردم رو پوست سفیدم خودنمایی می کرد .
این لباسا تو تنم واقعا می تونست هیراد رو تحریک کنه !

از تو کیفم با چند قلم لوازم آرایشی که همراهم بود به صورتم رنگ دادم و اومدم
بیرون .

همین که در رو باز کردم از دیدن چیزی که رو به روم بود نفسم حبس شد !

از اتاق تا میز گرد وسط هال راهی از گلبرگ های قرمز و شمع های روشن
درست شده بود . هر گوشه خونه فقط با شمع روشن بود . دستمو جلوی دهنم
گرفتم و با چشای درشت و براق هیجان زده نگاهش کردم . یه لبخند یه طرفه
قشنگ کنج لباش بود .

جدا از اینکه بهش علاقه خاصی نداشتم این کارش باعث حس بدی درونم نشده
بود و بلکه پر از هیجان زیرپوستی و غرور شدم .

همه این کارا برای من بود !

زیر لب اسمشو صدا زدم و اون لبخندش عمیق تر شد .

موزیک لایتی تو فضا می پیچید و من قدم های ارومی به سمت اون برمی داشتم
. تو هر قدم یه شاخه گل گذاشته بود و من خم می شدم و یکی یکی برشون می
داشتم .

وقتی به میز رسیدم شاخه گل های بین دستمو به بینی ام نزدیک کردم و بو
کشیدم:

-اینا فوق العادن هیراد! چه بوی خوبی

دستشو نرم به پوستم کشید:

-تو فوق العاده ای عروسک من ...عطر تنت فوق العاده ترینه!

از تعریفش زیر دلم با لذت تو هم پیچید .

گل ها رو از دستم گرفت و تو گلدون شیشه ای که از قبل پر ایش کرده بود گذاشت .

صندلی رو کشید :

-بیا بشین .

نشستم و به غذاهای تزیین شده نگاه کردم :

-اووه ! کی وقت کردی اینا رو آماده کنی ؟

خندید :

-اگه می دونستم قراره دو ساعت طولش بدی باور کن کارای بیشتری می کردم

.

لبخندی زدم و یه تیکه از گوشت به دهنم بردم و اون گفت :

-تو باریکیو کبابش کردم ، می خوام ببینم به اشپزیم چند میدی ؟

همونطور که غذا رو می جویدم :

-امممم عالیه !

نگاهش برای لحظه ای بین لبهام چشم که خیره ش بود چرخ خورد و سیب گلوش لرزید .

همونطور که محوم بود شروع به خوردن غذاش کرد .

تو این فضا چهره اش فوق العاده جذاب بود .

دکمه های پیرهنش و عضله های سینه اش جوری تحریکم کرده بود که می خواستم دستمو جلو ببرم و لمسش کنم .

سرمو پایین انداختم و غدامو خوردم . چون اگه همین طور بهش زل میزدم واقعا نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم .

دیگه تقریبا بشقاب های جفتمون خالی بود . از پشت میز بلند شد و صدای موزیک رو زیاد کرد و به سمتم اومد .

دستشو به سمتم دراز گرفت :

-می خوام باهام برقصی هانا ...

لبخندی زدمو دستمو بین دستای گرمش گذاشتم .

L'âme en peine)

یه روح سرگردون

Il vit mais parle à peine

زنده است ولی به سختی حرف میزنه

Il l'attend

منتظر عشقشه

Devant cette photo d'antan

جلوی عکسای قدیمیشون

Il, il n'est pas fou

اون دیوونه نیست

Il y croit c'est tout

فقط به عشقش ایمان داره)

دست انداخت دور کمرمو پایین تنه مو به خودش چسبوند و بعد اروم لبشو روی
چونه ام کشید . چشام برای لحظه ای بسته شد و یکی از دستامو روی شونه اش
گذاشتم و فرو رفتم توی گودی گردنش.

دست دیگه مو بین دستش گرفته بود و به نزدیکی شونه اش چسبونده بود.

(Il la voit partout

همه جا اون می بینه

Il l'attend debout

منتظره، منتظرشه

Une rose à la main

یه گل رز تو دستاشه

A part elle il n'attend rien

به جز عشقش منتظر کسی نیست)

بین گرمای تنش حل شده بودم و ما به اسم رقص اون وسط تگون می خوردیم .
بین موهام نفس می کشید و دستمو می فشرد و یه درد لذت بخش بین استخوانام
می پیچید .

لبشو به کناره گوشم کشید :

-دوست دارم هانا ...

لرزش عجیبی تو تنم می پیچید و گوشم داغ کرده بود .

این مرد واسه بوسیدنم اجازه نمی خواست ...

واسه بغل کردنم اجازه نمی خواست ...

این مرد برای هیچ چیزی اجازه نمی خواست و اینطور بی پروا بهم می گفت
دوستم داره !

این مرد عجیب ، عجیب بود !

دستش از روی کمرم تا بین موهام اومد و کفششو به ساق پای برهنه ام کشید .

بوسه ی خیزی به گردنش که تو نزدیکی ام بود زدم .

موهامو با ملایمت از پشت کشید و مجبور شدم سرم رو کج کنم و اون رو

صورتم خم شد برای شکار لبهام .

(Il, il n'est pas fou

اون، اون دیوونه نیست

Il l'aime c'est tout

فقط عاشقشه، همین

Il la voit partout

هر جا میره اون می بینه

Il l'attend debout, debout

منتظره، منتظره عشقشه

Une rose à la main

با یه گل رز تو دستش

Non, non plus rien ne le retient

نه الان هیچی نمی تونه حالش خوب کنه

Dans sa love story

تووی قصه عاشقانه اش)

انگار که به لبهام رعد و برق خورد لباش داغتر از همیشه بود و انگشتم بین
انگشتاش فشرد می شد .

هر لحظه داغتر می شدم و ته دلم با لذت تو هم میپیچید .

سفت شدنشو حس کردم و بوسه اش عمیق تر شد . طولانی تر شد و من نفس کم آوردن بودم طوری که وقتی عقب کشید هوا رو یک دفعه ای بلعیدم و نزدیک بود به سرفه بیفتم.

شروع کرد به جلو اومدن و من عقب رفتم .

همونطور در حال تگون لبهاش روی گردنم شروع به حرکت کرد و دستم بین دستش روی سینه اش قرار گرفت جایی نزدیک قلبش و من ضربان تند قلبشو حس کردم و با چشمای خمار ، نگاهمو به چشای روشن پر خواستنش دوختم . زمزمه کرد :

-هانا من همه ی تو رو می خوام ، چرا ازت سیر نمیشم ؟

دست انداخت زیر پام و منو تو بغلش کشید .

همونطور که لبامو می بوسید وارد اتاق کناری شد ، جایی که من قبلا توش نبودم !

لبامو از لباس جدا کردم و به سقف پر از بادکنک قرمز و سفید نگاه کردم :

-اینارو کی آماده کردی ؟

یه لبخند جذاب زد و همونطور که تشنه نگاهم می کرد سرشو جلو آورد:

-یکم کمک رسوندن بهم .

چشمک نا محسوسی بهم زد و به ارومی منو زمین گذاشت .

بلا تکلیف مونده بودم که اون شروع کرد به باز کردن دکه های پیرهنش و بعد سراغ شلوارش رفت تا وقتی که کاملاً لخت جلوم بود .

نگاهم بین پاهاش روی ال.تش رفت و اب دهنمو قورت دادم .

اروم جلوش زانو زدم و خیره تو چشماش زبونمو دور سر ال-تش کشیدم که دستشو فرو کرد بین موهام و اه مردونه ای کشید .

یواش یواش بیشتر اونو تو دهنم کشیدم و شروع به عقب و جلو کردن سرم کردم .

اسممو زیر لب صدا میزد و اشتیاقم برای خوردن ال.تش بیشتر می شد . تند تر س.اک زدم تا وقتی که سرمو عقب کشید و گفت کافیه . بعد اون هم روی زانوهایش موند و زبونشو روی لبم کشید و تا روی گردنم ادامه اش داد .

زبونش پوستمو می سوزند و دستاش ربدو شامبرمو روی زمین انداخت .

شونه هامو بوسید و سرشو فرو کرد توی گردنمو نفس کشید .

اهی کشیدم و دستم لای موهاش فرو رفت .

روی زانوهایم بودیم و لبهای خیس و داغش روی گردنم و بین پاهام پر هوس منتظر لمس شدن بود .

هیراد دهنمو خوند و دستشو از کنار شو.رتم به ال.تم رسوند و شروع به مالیدن کرد . خیلی نرم انگشتشو حرکت میداد .

گردن و چونم رو می خورد و دستشو بین موهام فرو کرده بود .

هر از گاهی ناله از گلویم خارج می شد . هیراد دستمو گرفت و بلندم کرد بعد لباس خوابمو از تنم کند . جفت سی.نه هامو از روی لباس زیر محکم فشرد و بعد جلوم زانو زد و شورتمو پایین داد . شروع کرد به زبون کشیدن و ازطرف دیگه با انگشتش ماساژم داد .

ناله هام به هوا رفته بود و با شهوت می گفتم :

-ک.صمو بخور ! اخخخ ...هیراد جونمم اوووف....

حرکات زبونش و انگشتش بیشتر شد و نفسم داشت بند میومد .به زور سر پا موندم و شروع به لرزیدن کردم .

هیراد ا.بمو زبون زد و خورد بعد بالا اومد و تنم به بغل کشید و گوشم رو مک زد و بوسید و نجوا کرد :

-ا.رضات کردم عشقم ...ا.بتو اوردم....

داشتم نفس نفس میزدم .

تنش از ترشح تستوسترون خیس بود و برام یک عالمه جذابیت داشت .

باس.نمو فشرد و باز دستشو به سمت کلی.توريسم برد و شروع به نوازش کرد .

اوه باید خودمو برای یه ا.رضای یگه اماده می کردم .

همونطور که تو اغوشش بودم رو تخت دراز کشیدیم و اون باز سراغ سینه هام برای لی.س زدن و مکی.دن رفت.

اهی کشیدمو دستم رو به ال.تش رسوندم. شروع به تگون پایین تنه اش کرد .
بین دستام ال.ت کل.فت و در.ازشو عق.ب.وجلو می کرد .

دوباره از دا.غیش دا.غ کردم .

انگشتشو روی ال.ت خی.سم حرکت میداد . یکی از سی.نه هام تو دهنش بود و
ن.وک اون یکی رو بین انگشتاش فشار می داد .

سی.نمو ول کرد و شکمم رو لی.س زد و انگ.شتشو برد سمت س.وراخ باس.نم
و سعی کرد دا..خل ف.رو کنه که گفتم :

-اخ!

گاز ریزی از نزدیکی ال.تم گرفت :

-جوونم تن.گ من !

زبونشو بین رونم کشید که جیغی از خوشی زدم و به موهایش چنگ انداختم .

فهمید چقدر رو این حرکت حساسم و تند تند مک زد و لی.سید .

بعد کمرمو گرفت:

-بچرخ عروسک.

وبالشتی زیر شکمم گذاشت و رفت پشتم . می دونستم میخواد وا.ردم کنه .

تفی به سر ال.تش و سو .راخم انداخت و سرشو تنظیم کرد و یک دفعه ای فرو
کرد . جیغم به هوا رفت :

-ایی هیراد سوختمم ...

دستاشو از پشت جلو آورد و سینه هامو فشرد :

-کردم که بسوزی !

و گوشمو گاز گرفت و شروع کرد به عق.ب و جلو.

همونطوری که مشغول جر دادن باس.نم بود به مالی.دن کلیتورسم مشغول شد .

صدای اه و ناله ام به هوا رفت .

هیراد مدام حرفای عاشقونه میزد . زیر دستش لرزیدم و خی.س کردم.

موهامو از پشت گرفت و مثل یه اسب سوار ماهر حرکات ال.تشو تو با.سنم

تندتر کرد و ا.بشو با شدت ت.وم خالی کرد .

بی حال رو هم دراز کشیدیم .

بعد اینکه کمی زمان گذشت . هیراد بلند شد و من و خودشو تمیز کرد .

بعد شروع کرد به لب گرفتن . وقتی ازم جدا شد لب زدم :

-سیر نمی شی؟! !

-از تو هیچوقت ...

چشمکی زد و ادامه داد :

-آماده ای برای راند بعدی ؟

دستمو روی سینه اش گذاشتم :

-وای نه هیراد ، ده بار ار.ضا شدم!

سرشو تو گردنم فرو کرد و باز بوسید :

-می خوام چیزای جدیدی کشف کنم!

چشامو گرد کردم و او مشغول بوسیدنم شد . لبامو محکم و پر اشتیاق می خورد.
نفسم داشت بند میومد و داغ می کردم . ال.ت باد کرده اش رو روی ال.ت زنونه
ام حس کردم که داشت تنظیمش می کرد . با شدت به عقب هلش دادم :

-نه!

زبونشو به چونه ام کشید :

-تو مال منی !

با وحشت نگاهش کردم :

-نمی تونی اینکارو باهام کنی هیراد !

انگشتشو رو لبم کشید :

-تو واسه منی !

جیغ زدم :

-نمیخوامت ! نمی خوامت من تورو نمیخوام من عاشق یکی دیگه ام .

چشماش سرخ شد :

-خفه شو هانا ، چه شر و وری میخوای تحویلم میدی !

از تخت پایین رفتم و به لباسم چنگ زدم :

-هر غلطی میخوای بکن ! اصلا عکسا رو پخش کن ! من دیگه نیستم !

تند تند لباسامو تنم می کردم که یهو بازوم رو کشید :

-چته عذاب وجدان بعد دا.دن گرفتی ؟!!

صدام بالا رفت:

-برو به جهنم هیراد ... هر غلطی خواستی کردم ولی...

وسط حرفم پرید:

-به زور کردم ؟ تا دستم بهت میخوره حالی به هولی میشی ! خودت نخواستی؟

مشتمو به سینه اش کوبیدم :

-من ازت نمی خوام بک.ارتمو بگیر !

به مچم چنگ انداخت و صورت خشمگینشو تو یه سانتی صورتم آورد و زل زد

تو چشمام :

-بخاطر اینکه عاشق یکی دیگه هستی ؟

نفساش به صورتم می خورد و چشماش بی اندازه ترسناک بود :

-اگه بگم اره ولم میکنی ؟

-منتظر همین یه کلمه ام تا بهت یه نگاهم نندازم !

اب دهنمو قورت دادم . نگاهش به تگون سيب گلوم کشيده شد . مثل يه عقاب
منو می پاييد تا صداقت حرفمو حتی از حرکات فیزیکیم تشخيص بده . چشمام
بهش دوختم پسری که تو عرض چند روز تونسته بود به حریمم نفوذ کنه .
پسری که تن تشنه و پر نیازمو ارضا کرده بود . درست زل زدم به نی نی
چشماش :

-اره من نمی خوام با تو باشم . یکی دیگه هست که می خوام تو زندگیم باشه ...
یه فشار محکم به دستم داد و بعد رهاس کرد . پشتشو بهم کرد و چنگ زد به
موهایش . من بهش نگفتم که عاشق ارمانم ! گفتم که می خوام به جای اون
بیارمش ! پس من دروغگو نبودم !

لباسشو یکی یکی تنش کرد و منم کارمو از سر گرفتم .

بسته های لباس زیر و لباس خواب به جفتمون دهن کجی می کرد .

حتی خود من وقتی داشتم میومدم اینجا فکر نمی کردم اینطور شه . انقدر راحت
همه چی تموم شه .

وسایلو به ماشین برد و من بی حرف عقب نشستم و سرمو به شیشه تکیه دادم .

ارمان می تونست جای اون رو بگیره ؟ می تونست مثل اون تنمو بخونه ؟

تا رسیدن به خونه همه اینا تو مغزم وول می خورد .

وقتی به خونه رسیدم بابا عصبانی بود . تازه یادم افتاد حتی بهش خبر ندادم!
بیچاره انقدر زنگ زده بود که نگو! بعد یه معذرت خواهی و سر هم کردن دروغ
به اتاقم رفتم .

می دونستم بابا روم خیلی حساسه ولی گاهی از این حواس پرتی ها داشتم و نمی
شد کاریش کرد . داشتم لباسمو عوض می کردم که صدای تایر های ماشینی رو
شنیدم .

پاهام بی اختیار به سمت پنجره کشیده شد . هیراد این موقع شب داشت کجا می
رفت ؟!

پرده رو انداختم و به نقطه نامعلومی خیره شدم . هیچوقت درباره خودش ازش
چیزی نپرسیده بودم .

انگار که منم یه جورایی از اون سو استفاده کردم ! یعنی واقعا عاشقم بود ؟ یا
نزدیکیش به خاطر سک.س و پولم بود؟

سوالاتی که تو ذهنم می چرخید رو پس زدم و لباس راحتیا مو پوشیدم .

خودمو رو تخت پرت کردم و خیره به کیسه های لباس زیر و لباس خواب برای
ارمان تایپ کردم :

-می خوام فردا ببینمت.

پتو رو تا زیر چونه ام بالا کشیدم و به این فکر کردم که دلیل ارتباطم با ارمان
هم قراره سک.س باشه!

بابا صورتمو بوسید :

-نهار نیستم باهات باباجان .

دستامو تو هم پیچیدم :

-باشه شاید منم برنگشتم خونه ، با دوستان بیرون خوردم .

کیف سامسونتشو برداشت و همونطور که از غذاخوری بیرون می رفت :

-باشه ، خداحافظ

دستی پشت سرش تکون دادم و بی جون لب زدم :

-خداحافظ بابا

نمی دونم شنید یا نه ! حالت عجیبی داشتم هم هیجان هم یه حسی که پکرم
میکرد . از هیراد هیچ خبری نبود و نمی دوستم برای کلاس ساعت نه منو میبره
یا نه ؟ اگه برای همیشه از اینجا می رفت من با این حس بد چیکار می کردم ؟

پشت میز مشغول جویدن ناخونم بودم که بتول اومد :

-دختر جان نمیری اماده شی ؟

بلند شدم و با شونه های اویزون به سمت در رفتم :

چرا میرم ...

حق با من بود اون نمی تونست بکار.تمو بگیره ! ولی یه چیزی مثل خوره داشت
جونمو می خورد که نباید باهاش اونطوری حرف میزدم .

اون بهم گفته بود دوسم داره و من عشقم به یکی دیگه رو به صورتش کوبیدم !
کلافه موهامو کشیدم . چرا باید نگران جریحه دار شدن احساسات هیراد باشم ؟!

بعد ارایش و پوشیدن لباسام به حیاط رفتم . هیراد کت و شلوار پوش به ماشین
تکیه زده بود و خیره به زمین پای چپشو تکون می داد .

برای لحظه ای نفسم بند اومد و هیجان تموم تنم رو گرفت . تنم و صاف کردم و
نزدیک رفتم .

متوجهم شد و تکیه از ماشین برداشت و در رو باز کرد . دهنم نچرخید هیچ
حرفی بزنم و اونم چیزی نگفت .

بعد نشستن من رفت پشت رل و حرکت کرد .

با زیپ کوله ام ور می رفتم و از گوشه چشم می پاییدمش . نه نگاهی نه حرکتی
! طوری رفتار می کرد انگار وجود ندارم !

پر حرص لبام رو بهم فشردم و به درکی تو دلم بهش گفتم .

جلوی دانشگاه ایستاد . خواست پیاده شه برای باز کردن در که منتظرش نمودم
و سریع بیرون پریدم .

بی اونکه به عقب نگاه کنم پاهامو تند کردم و دور شدم .

مژگان رسماً داشت مخمو میخورد ! بهش از پیشنهاد ارمان گفته بودم و اون ول کن نبود ! با دیدن ارمان سقلمه ای بهش زدم تا تکون دادن فکشو متوقف کنه .
جفتمون یه لبخند ملیح به لب نگاهشون کردیم. ارمان نزدیک اومد :

-سلام ساعت بعدی کلاس داری ؟

-سلام نه عصر دارم ...

نیم نگاهی به مژگان انداخت :

-میخوای بریم یه چیزی بخوریم ؟ دوستم بیاد...

مژگان به بازوم چنگ انداخت :

-نه شما برید من مزاحمتون نشم !

-چرا بیا ، ارمانم دوستاشو میاره ...

بعد رو به ارمان ادامه دادم :

-مگه نه ؟

دستاشو زیر بغلش زد :

-آره شما هم بیا همراهمون .

بعد به سمت دوستاش رفت و چیزی بهشون گفت.

یکی از اونها همراه ارمان برگشت . سلام کرد و خودشو سالار معرفی کرد .

من و مژگان هم خودمون رو معرفی کردیم .

سوار ماشین ارمان به یه رستوران نزدیک دانشگاه رفتیم .

چلو برگ و کوبیده سفارش دادیم و من یاد کباب باربیکیو هیراد افتادم و رقصمون . ارمان همه حواسش بهم بود که کم و کسری نداشته باشم. بی هدف چنگالو به گوشت میزدم ولی به دهنم نمی بردم. صدای ارمان رو شنیدم :

-خوشت نیاد هانا ؟ میخوای چیز دیگه ای سفارش بدی ؟

به اجبار چنگال رو به دهنم بردم .

از رستوران که خارج شدیم ارمان کلید رو به دوستش داد و رو به من گفت :

-دوست داری تا دانشگاه قدم بزنیم و یکم صحبت کنیم ؟

بند کوله م رو فشردم و به ارومی گفتم :

-اره !

رو به مژگان گفت :

-شما با سالار میری ؟

و اون نگاهشو بین ما چرخوند :

-باشه !

و دستشو به بازوم زد :

-می بینمت .

همراه ارمان اون طرف خیابون رفتیم و مشغول قدم زدن شدیم .

دستی به گردنش کشید :

-هانا به حرفام فکر کردی؟

بی پروا گفتم :

-به اینکه بغلم کنی و ببوسیم؟

یک لحظه ایستاد و باعث شد قدم های منم دیگه جلو نره . بازوم رو گرفت و

نگاهشو بین چشمام و لبهام چرخوند:

-اگه بگی اره همین جا می بوسمت!

لبمو به دندون گرفتم و فکر کردم چقدر پسرای اطراف من بی حیان ! به حرکت

ادامه دادم و اون هم پشت سرم شروع به حرکت کرد :

-ناراحت شدی هانا ؟

لب زدم :

-نه !

دست انداخت به کوله ام و ازم گرفتش :

-بذار برات بیارمش سنگینه!

سری تکنون دادم :

-باشه بیارش !

به راهم ادامه دادم که دوباره به حرف اومد :

-هانا چرا انقدر سردی ؟

سرد بودم؟ هیراد که بهم می گفت دختر حش.ری!!

دستامو تو هم قفل کردم :

-بین ارمان من می خوام قبل از اینکه منو ببوسی همو بشناسیم !

منتظر جوابش شدم . کولمو انداخت رو دوشش و دستمو گرفت :

-اینطوری بهم نگو ، اگه بخوای باهم باشیم از این شرط و شروط نباید باشه !

معترضانه لب زدم :

-ارمان ...

نزدیک دانشگاه بودیم . به دستمو فشرد:

-عزیزم من قصدم با تو بیشتر از دوستیه و اینو بدون من حدمو میدونم فراتر
نمیرم .

دل و زدم به دریا و نفسمو بیرون دادم :

-پس جواب من اره ئه!

یک دفعه دستمو گرفت و کشید توی کوچه خلوت . پشتمو زد به دیوار و یه دستشو کنار صورتم روی دیوار گذاشت :

-پس من نمی تونم جلوی خودمو بگیرم برای نبوسیدنت !

نفساش به صورتم می خورد و نگاهش بین چشمام و لبهام می چرخید .

سرش رو تا یه سانتی لبهام جلو آورد.

چشمای اون بسته شده بود ولی من چشمام روی هم نمی رفت تا تو خلسه فرو برم !

متوجه مردی مسنی شدم که وارد کوچه شد . دستمو رو سینه آرمان گذاشتم و به عقب هلش دادم که اول متعجب به من و بعد به مسیر نگاهم نظر کرد .

صدای مرد رو شنیدیم که غر میزد:

-مفسدا ، انگار خیابون جای عشق بازیه !

پوزخندی زدم به خاطر یه بوسه مفسد هم شدیم .

ارمان رو کنار زدم و از کوچه بیرون اومدم . دنبالم دوید :

-هانا صبر کن ...

ایستادم و گفتم:

-میشه کولمو بدی؟ می خوام برم خونه.

همونطور که کوله رو به دستم میداد گفت :

-چرا اینطوری میکنی ؟ ناراحت شدی؟

شونه بالا انداختم :

-بخشید ارمان حاله اصلا خوب نیست بیا فردا رو روز اول حساب کنیم باشه ؟

سری تکنون داد :

-حله ولی کلاس داری کجا میخوای بری ؟

-نمی مونم واسه کلاس .

به خونه که برگشتم بتول خانم جلوم رو گرفت:

-دخترم داشتم اتاقتو مرتب می کردم ، میخوای مغازه بزنی ؟ به زور اون لباس

زیر ها رو تو کمدت جا دادم !

لپمو به دندون کشیدم :

-دستت درد نکنه ، دیگه خوشم اومده بود ازشون خریدم ...

به اتاقم که رسیدم نفسمو بیرون دادم دیگه باید به خدمتکار هم جواب پس می

دادم !!

لباسمو از تنم در اوردم و رفتم توی کمد و یه ست قرمز از لباس زیر هایی که
هیراد خریده بود برداشتم و تنم کردم . جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم

.

تن لاغر و کشیده ام بد به نظر نمی رسید . کمی با ارایش سینه هامو ارایش کردم
و جلوی آینه چند تا عکس گرفتم و واسه مژگان فرستادم و زیرش به شوخی
نوشتم :

-من بعد دا.*دن به ارمان یهویی !!

و ایموچی های خنده رو هم پشتش ردیف کردم .

خودم رو انداختم رو تخت و دستامو باز کردم .

قرار بود این لباس زیرهایی که به سلیقه هیراد بود رو جلوی ارمان بپوشم ؟

پولشو خودم دادم پس منصفانه بود ولی قراره هر سری با پوشیدنش یاد اون بیفتم.

خودم رو بغل کردم و به نقطه نامعلومی خیره شدم.

غرق تو افکارم خوابم برد.

حس کردم در اتاق باز شد و وحشت زده از خواب پریدم .

هیراد رو بین چهارچوب در دیدم . ماتش برده بود . چند لحظه ای گذشت تا
بفهمم با چی جلوش وایستادم و با یه بیخشید رفتم سراغ ربدوشامبر و تنم کردم .

دستی به گردنش کشید و منو از نظر گذروند :

-تو دانشگاه منتظرتون بودم ، دیدم نیومدید نگران شدم ...

انقدر لحنش اروم بود که محوش شدم و حتی به سوم شخص شدنم توجهی نکردم

.

همونطور که دو لبه ربدو شامبرم رو با دست به هم چسبونده بودم جوابشو دادم :
-اره خسته بودم زود برگشتم .

سری تگون داد و بی هیچ حرف دیگه ای رفت. خودمو رو تخت انداختم.
ربدو شامبرم کنار رفت و سی.نه هام تو لباس زیر به چشمم اومد. چه دلیلی داشت
خودمو ازش بیوشونم وقتی اون همه تنمو رو دیده بود .
لباس زیر رو پایین کشیدم و سی.نه هام بالا اومدن .

انگشتمو اروم دور هاله تیره اش کشیدم . تو ایینه خودمو می دیدم .
بعد انگشتمو داخل دهنم بردم و خیسش کردم و دوباره نو.کشو بین دو انگش.تم
فشردم . اهی کشی.دم و ل.بهای خی.س هیراد رو بین پاهام تصور ک.ردم . که
چطور می لی.سید و زبون میزد .

هر دو سی.نمو بین مشتم گرفتم و شروع کردم به مالی.دن . او.وف بدجور هیراد
و می خواستم .

دستمو بین پاهام بردم و انقدر با خود.دم و.ر رفتم تا ا.بم با شدت بیرون اومد .
نفسمو بیرون دادم و بلند شدم رفتم خودمو با اب تمیز و سر و وضعمو مرتب
کردم و برای خوردن شام پایین رفتم.

بابا خسته جلوی تلویزیون نشسته بود . سلام کردم و کنارش نشستم . دستشو
انداخت دور شونه ام :

-چطوری دخترم ، بتول خانم می گفت زود برگشتی ، طوری شده ؟

شونه ای بالا انداختم :

-نه خوبم من تو چطوری ؟ چیکارا کردی ؟

دستی میون موهام کشید و با یه لبخند قشنگ گفت:

-رفتم سر خاک مادرت بعد برگشتم اینجا .

دستشو نزدیک لبم بردم و بوسیدمش :

-دلم واسش خیلی تنگ شده بابا ، دنیا چقدر نامرده که اون رو ازمون گرفت .

چشاش یه لحظه پر شد . اینو خوب فهمیدم . بلند شد و پشتش رو بهم کرد :

-همه اش به خاطر سهل انگاری بود زن من به خاطر همین رفت .

رفت تو اتاقش و برای شام هم بیرون نیومد . بابا وقتی از سرخاک برمی گشت

طول می کشید به خودش بیاد ؛ اون عاشق مامان بود و من هم .

برگشتم تو اتاق یکم با مژگان چت کردم . عکسمو دیده بود و کلی فحشم داده

بود .

این کارام همش برای حواس پرتی بود .

من منتظر بودم که هیراد از در بالکن داخل بیاد .

گوشیو پرت کردم رو پاتختی پا برهنه به بالکن رفتم . از اونجا سعی کردم
کانکسی که بابا برای نگهبان ها کمی دورتر از ساختمون گذاشته رو ببینم . ولی
موفق نشدم .

به ارتفاع تراس تا زمین نگاه کردم . هیراد چطور از اینجا بالا میومد ؟
چرا من داشتم اینطوری می کردم ؟ چرا چشم انتظار اون بودم ؟

موهامو کشیدم و لگدی به نرده ها زدم که انگشت کوچیکم قربانی شد .
با .خ و .او.خ و لنگون لنگون خودمپ انداختم رو تخت و سر خودم داد زد:
بگیربکپ هانا!

و پتو رو روی سرم کشیدم. انگار باز شه.وت و هوا و هرس داشت بهم غلبه می
کرد . نفسمو تو سینه حبس کردم و چشمامو با حرص روی هم فشردم . صدام
مته ناله در اومد :

-نه نمی تونم تحمل کنم !

نه تا وقتی که انقدر نزدیک بود ! پتو رو کنار انداختم و رفتم جلو اینه . موهامو
پریشون کردم و به لم دندون کشیدم تا کمی رنگ بگیره !

از هیجان زیر دلم تیر می کشید . چند تا سیلی اروم به صورتم زدم تا از حرارتش کم شه.

انقدر پرت بودم که با همون تاپ و شلوارک صورتی از خونه بیرون زدم حتی بدون پوشیدن کفش!

نزدیک شدم . همه جا با نور چراغ های پایه کوتاه روشن شده و به این فکر کردم یعنی خوابه ؟

جلوی در ایستادم و با قلبی که تقریبا تو دهنم میزد دستگیره رو پایین اوردم و در رو هل دادم .

قدمی به داخل گذاشتم . هیچی نمی دیدم و هیچ صدایی نبود . نگاهمو تو کانکس چرخوندم ؛ یک دفعه با دیدن سایه ای مقابلم قدمی به عقب برداشتم که پام گیر کرد و با پشت به زمین افتادم . درست بیرون کانکس !

صدای قدمی و بعد اون هیکل هیراد بین در نمایان شد . گیج و متعجب ، طوری که یادش رفته بود من رو برای خودش سوم شخص کرده صدام زد :
-هانا ؟

درد توی باسنم صورتمو جمع کرده بود . دستمو به کمرم کشیدم :
-دردم اومد ...

کنارم زانو زد:

-این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟

لپمو به دندون کشیدم و نگاهمو به زمین دوختم و به دروغ گفتم:

-داشتم قدم میزدم که یه صدایی از اینجا شنیدم!

ابروهاشو تو هم کشید و موزیانه نگاهم کرد :

- که اینطور...

معلوم بود حرفم رو باور نکرده! اینبار به دروغ دستمو به پشتم گرفتم :

-درد دارم ...

دستشو به لبه لباسم گرفت انگار می خواست بالاش بده:

-کمرته؟ بذار ببینم!

دستمو روی دستش گذاشتم :

-نه نمیخواد! کمرم نیست پشتمه!

دستشو نوازش وار از فرو رفتگی پهلوم تا برآمدگی با.سنم کشید:

-یعنی پشتتو ببینم؟

با دهن نیمه باز به صورت خواستنیش تو تاریکی خیره شدم . چند لحظه کلافه

خیره ام شد و دستشو کلافه بین موهاش برد:

-کمکت کنم بلند شی و بری اتاقت؟

از دهنم در اومد:

-منو میبری تختم؟

سیب گلویش لرزید و دست انداخت زیرپامو منو تو بغل خودش کشید . از خدا خواسته دستمو دور گردنش حلقه کردم . نفسهام روی گردنش می خورد و برجسته شدن رگشو می دیدم . لبمو به دندون گرفتم و اون تو صورتم خم شد:

-همین طوری تو بغلم بیرمت اتاقت؟ کسی نینه ما رو؟

خیلی اروم لب زدم:

-همین طوری ببر مگه اینکه بخوای یه کار دیگه کنی!

ابروهاش بالا پرید و لباس به یه طرف کج شد:

-مثلا چه کاری؟

همه وجودم می خواستش. تک تک سلولام پرنیاز و سوزان بود طوری که فقط اون می تونست خاموشش کنه . چشمام رو بستم و لبای خیس و داغمو رو لبهاش گذاشتم . هیراد کمرمو بین پنجه هاش فشرد .

چشمامو نیمه باز کردم که چشای متعجب و بازشو دیدم . دستمو بین موهاش فرستادم و سرشو بیشتر به خودم فشردم و عمیق تر بوسیدمش!

مسیرش به سمت کانکس کج شد و منو تو بغلش داخل برد .

شروع به خوردن لبام کرده بود و تنمو تو اغوشش فشار می داد . منو گذاشت رو تخت تک نفره و وزنش رو روم انداخت .

حجم تنش آتیشم زد . من چقدر به این مرد نیاز داشتم ! حرکت لباس از رو صورتم به گوشم رفت . زبونش رو می کشید و پوستم رو خیس می کرد . روی نبض هامو می مکید و انگشتاش توی پوست سرم فرو می رفت ، خیلی نرم .

دستم از روی گردنش به زیر شکمش تغییر مکان داد . ال.ت.ش.قش رو از روی شلوار لمس کردم و با دستای دا.غم از روی شلوار مشغول مال.یدن شدم . با اتیش دستام اه.مردونه ای از بین لباس خارج شد که اشتیاقمو بیشتر و حرکت دستمو تند تر کرد .

بی طاقت از می.ک های عمیقش روی گردنم ، لب زدم :

-هیراد لباسمو در بیار !

کمی خودشو بالا کشید و پیرهنمو بالا زد . جونی گفت و شروع به مالیدنشون کرد :

-امروز وقتی با اون لباس زیرها دیدمت به زور جلوی خودمو گرفتم به سی.نه هات حمله نکنم .

همونطور که سعی می کردم ال.تشو از شلوارش بیرون بکشم لب زدم :

-حالا بخو.رش همه ش مال توئه !

باورم نمی شد من اینارو می گفتم ! با اشتیاق سی.نمو از روی لباس زیر گاز گرفت و .

ا**هی کشیدم . شروع کرد به لی.س زدن و من ال.ت کل.فتشو رها کردم و سرشو بین سی.نه هام فشردم . بدجور شه.وت وجودمو گرفته بود . شاید اگه تو این لحظه می خواست ب.کارتمو بگیره با چشم بسته قبول می کردم !

پایین تنم رو تک.ون می دادم تا ال.ت ش.قتشو بیشتر حس کنم . نفسم داشت می رفت . دستشو برد بین پاهام و از روی شل.وار شروع به مال.یدن کرد .

داشتم بین سی.نه هام خفه ش می کردم . دستمو کنار کشیدم که سرشو بالا آورد و همونطور که نفس نفس میزد سرشو آورد جلو صورتم رو بوسه بارون کرد . کنار گوش.مو زب.ون کشید و صدای نا.له مو در آورد .

چنگ زدم بین موهایش و با چشای خمارم خیره چشای قر.مز شده از شه.وتش شدم :

-شلوار.رکمم در بیار !

زبو.نشو از بین سی.نه ام تا روی نا.فم پایین آورد و با کمک دست و دندونش شلوارکمو پایین کشید . ال.تمو از دو طرف باز کرد و لی.سش زد سرمو بلند کردم دستمو بین موهایش گذاشتم و سرش رو فشردم بین پ.ام .

آه های غلیظی می کشیدم و اون با ولع مشغول خوردن شد . داشتم دیوونه می شدم . جیغی زدم که سرشو بالا آورد :

-اروم نمی خوای که نگهبانا رو بکشونی اینجا !

لبمو به دندون گرفتم :

-داری دیوونه ام می کنی هیراد...

چشمکشو تو فضای نیمه تاریک دیدم :

-مونده تا دیوونه شی !

و رفت بین پاهامو در حال نوازش کل.یتورسم لی.سید و می.ک زد . فقط می گفتم :

-او.ممم هیراد ...لعنت بهت ...او..فف

جمله هام رنگ شه.وت داشت . هیراد از تخت پایین اومد و منو چرخوند . پاهامو انداخت روی شونه اش و ال.ت هو.س انگیزشو به ال.ت زنونه ام مالید . چشمام خمار و صدام خمار تر بود و اسمش زیر لبام مزه مزه می شد. با انگشت دست ازادش شروع به نوازش کل.یتورسم کرد و یک دفعه ای ال.تشو تو با.سنم فرو کرد که نفسم رفت . به بازوش چنگ زدم و با صدای تحلیل رفته ای لب زدم :

-سوختم هیراد ... مردم ...

انگشتشو تندتر حرکت داد :

-الان حالتو جا میارم ... زود باش ار.ضا شو هانا ... می خوام بعد اینکه تو کونت خالی کردم ا.بتو بخورم ...

بعد دست ازادشو آورد جلو و سی.نمو تو مشتش گرفت و شروع به تل.مبه زدن تو با.سنم کرد .

انقدر محکم بهم می کوبید که صدای برخورد ت.خم هاش تو فضا پیچید بود .

بین ضر.باتش لرزیدم و ار..ضا شدم . خم شد روم و آخرین ضربه رو طوری زد که تنم تکون محکمی خورد .

آ.بشو با شدت خالی کرد و خم شد و بالذت ترشحا.تمو خو..رد.

بعد او مد و بالاتر ت.نمو به آغوش کشید :

-فکر می کردم هر چی بینمونه تموم شد ...

دستمو به بازوش کشیدم :

-حالا که دیدی اینطور نبوده!

سرشو بین موهام برد و بو کشید . انگار می خواست چیزی بگه ولی با شنیدن صدایی از بیرون سریع ازم فاصله گرفت :

-هانا برو زیر تخت .

و خودش سریع سمت شلوارش رفت . احتمال داشت یکی از نگهبانا باشه با
استرس زیر تخت رفتم .

هیراد به سمت در رفت و بازش کرد :

-بله کامران ؟

صدای کامران (نگهبان) رو شنیدم :

-می خواستم بخوابم !

دلهره به جونم افتاد . اگه بیاد و واقعا اینجا بخوابه من چه غلطی می کنم .

صدای هیراد رو بعد صاف کردن گلوش شنیدم :

-کامران من باید یه چیزی بگم ...

مکشش منو تا مرز سخته برد نکنه بخواد زیر ابدو بزنه و تلافی کنه حرفامو . اب

دهنمو قورت دادم و به ادامه حرفش گوش سپردم:

-البته اینجا نه ، یعنی باهام میای یه چیزی نشونت بدم ...

-باشه داداش ...

-تو برو سمت گاراژ من کت ام رو بردارم پیام !

بعد صدای تند قدم هاشو شنیدم که به تخت نزدیک شد و اروم گفت:

-هانا تا من سر این یارو رو گرم میکنم خودتر برسون زیر پنجره اتاقت تا من
پیام .

سریع شورتمو تنم کردم و از زیر تخت بیرون اومدم.

چند لحظه بعد از رفتنش خودمو به جایی که گفته بود رسوندم.

نمی دونم این عوضی چرا اومد و ضد حال شد !

منتظر موندم تا هیراد بیاد . وقتی اومد به سمتش رفتم :

-چی شد ؟ فهمید ؟

دستشو به سمت گونه ام آورد و نوازش وار روش کشید:

-نه بردمش یکم چرت و پرت درباره ماشین گفتم که اون بدبختم حسابی گیج

شد بعدشم پیچوندم و اومدم اینجا ...

سرکی به پشت سرش کشیدم :

-نیاد دنبالت ؟

دستشو انداخت دور کمرمو منو به خودش چسبوند :

-نه عزیزم ، نترس !

اب دهنمو قورت دادم به چشای روشنش زل زدم نزدیک آورد و لبش رو روی
لبم گذاشت . با شدت شروع به بوسیدنم کرد میون موهام چنگ زد و منو به
خودش چسبوند . پایی.ن تنه ش شروع به بزرگ شدن کرده بود . ازش جدا شدم
و با خنده گفتم :

-چه کمری!

خندید و دستمو کشید :

-بیا کمرو نشونت بدم دختر .

منو کشید درست میون شمشادها و درختا و مجبورم کرد رو چمنا دراز بکشم !
روم خیمه زد و سرشو نزدیک آورد که متعجب گفتم :

-وای هیراد اینجا ؟

لبخند شروری زد :

-ادم باید چیزای جدید رو تجربه کنه عزیزم !

و لباس رو روی لبم گذاشتم و دستش روی سی.نه هام رفت . زیر دلم باز تو هم
پیچید و هیجان وجودمو گرفت .

بعد یه بوسه طولانی ازم فاصله گرفت و شروع کرد به باز کردن دکمه هاش .

هیكلش من رو به وجد آورد و دستمو روی هیكل عضله ایش کشیدم .

گوشه لبم رو به دندون گرفتم و سرش تو گردنم فرو رفت .

لبهاش مثل یه مٌهر داغ روی پوست گردنم می نشست و مور مورم می شد .

دستش که حالا زیر تاپ رفته بود شروع به نوازش دور نافم کرد .

نفس هام تند و نامرتب شد . دوباره داشتم پر می شدم از نیاز و خواستنش !

ا**هی کشیدم . شروع کرد به لی.س زدن و من ال.ت کل.فتشو رها کردم و

سرشو بین سی.نه هام فشردم . بدجور شه.وت وجودمو گرفته بود .

شاید اگه تو این لحظه می خواست ب.کارتمو بگیره با چشم بسته قبول می کردم

!

پایین تنم رو تک.ون می دادم تا ال.ت ش.قتشو بیشتر حس کنم .

نفسم داشت می رفت . دستشو برد بین پاهام و از روی شل.وار شروع به مال.یدن

کرد .

داشتم بین سی.نه هام خفه ش می کردم . دستمو کنار کشیدم که سرشو بالا آورد

و همونطور که نفس نفس میزد سرشو آورد جلو صورتم رو بوسه بارون کرد .

کنار گوش.مو زب.ون کشید و صدای نا.له مو در آورد .

چنگ زدم بین موهایش و با چشای خمارم خیره چشای قرمز شده از شه‌وتش
شدم :

-شلوارکم در بیار!

زبونشو از بین سی‌نه‌ام تا روی نافم پایین آورد و با کمک دست و دندونش
شلوارکمو پایین کشید . ال.تمو از دو طرف باز کرد و لی.سش زد سرمو بلند
کردمو دستمو بین موهایش گذاشتم و سرش رو فشردم بین پ.ام .

آه‌های غلیظی می کشیدم و اون با ول.ع مشغول خور.دن شد . داشتم دیو.ونه
می شدم . جیغی زدم که سرشو بالا آورد :

-اروم نمی‌خوای که نگهبانا رو بکشونی اینجا!

لبمو به دندون گرفتم :

-داری دیوونه ام می‌کنی هیراد...

چشمکشو تو فضای نیمه تاریک دیدم :

-مونده تا دیوونه شی!

و رفت بین پاهامو در حال نوازش کل.یتورسم لی.سید و می.ک زد . فقط می
گفتم :

-او.ممم هیراد ...لعنت بهت ...او..فف

جمله هام رنگ شه‌وت داشت . هیراد از تخت پایین اومد و منو چرخوند . پاهامو
انداخت روی شونه اش و ال.ت هو.س انگیزشو به ال.ت زنو.نه ام مالید . چشمام

خمار و صدام خمار تر بود و اسمش زیر لبام مزه مزه می شد. با انگشت دست
ازادش شروع به نوازش کل.یتوریسم کرد و یک دفعه ای ال.تثو تو با.سنم فرو
کرد که نفسم رفت . به بازوش چنگ زدم و با صدای تحلیل رفته ای لب زدم :
-سوختم هیراد ... مردم ...

انگشتشو تندتر حرکت داد :

-الان حالتو جا میارم ... زود باش ار.ضا شو هانا ... می خوام بعد اینکه تو کونت
خالی کردم ا.بتو بخورم ...

بعد دست ازادشو آورد جلو و سی.نمو تو مشتش گرفت و شروع به تل.مبه زدن
تو با.سنم کرد .

انقدر محکم بهم می کوبید که صدای برخورد ت.خم هاش تو فضا پیچید بود .
بین ضرب.باتش لرزیدم و ار..ضا شدم . خم شد روم و آخرین ضربه رو طوری زد
که تنم تکون محکمی خورد .

آبشو با شدت خالی کرد و خم شد و بالذت ترشحا.تمو خو..رد.

بعد او مد و بالاتر ت.نمو به آغوش کشید :

-فکر می کردم هر چی بینمونه تموم شد ...

دستمو به بازوش کشیدم :

-حالا که دیدی اینطور نبوده!

سرم تو گردنش فرو کردم و اون موهامو بوسید :

-باید بری ...

لبمو به دندون گرفتم :

-دوس داری باهام بیای حموم ؟

دستش فرو رفت تو موهام:

-نه عزیزم تا الانشم زیادی ریسک کردیم، اینکه اینجا باهات خوابیدم! تو برو منم
همین بیرون حموم و توالش باهمدیگه س میتونم یه دوش بگیرم!

سری تکنون دادم:

-باشه!

شلوار کمو بالا کشیدم و اون پیرهنشو از روی زمین برداشت. خواستم برم که
دستمو کشید:

-هانا؟

-جانم؟

جانم با یه حالت اروم و پرناز بود! نگاهش عجیب شد و من لحظه ای بعد گرمی لباسو حس کردم. بوسید! خیلی عمیق و قشنگ! تن خسته از دو بار رابطمون بین دستاش جا گرفت و لب هام بین لبهاش. وقتی ازم فاصله گرفت که جفتمون نفس کم آوردیم. صورتمو نوازش کرد:

-قربونت برم من!

خندیدم و به سینه اش کوبیدم:

-دیوونه! چی میگفتی حالا؟

-شمارتو ندارم!

خودشم خنده اش گرفته بود از زدن این حرف!

-میبینی هیراد! رابطه ما خیلی عجیبه! تو سائز س.ینمو میدونی ولی شمارمو نه!

-آرزو می کنم همیشه کنارم باشی تا احتیاج نشه ازش استفاده کنم!

چیزی تو دلم تکنون خورد . یه قدم ازش فاصله گرفتم :

-فردا میدمت .

و سریع ازش دور شدم .

حال عجیبی بهم دست داده بود . همیشه کنارش باشم ؟ چرا حس بدی نسبت به
آرزویی که کرد نداشتم ؟ چرا حس اینو داشتم که اون هر چی میگه اطاعت کنم
؟ مثل رابطه هر بارمون جز اون سری که می خواست ب.کا.رتمو بگیره ؟

زیر دوش آب ایستادم و آب سرد رو باز کردم .

خیره به وان فکر کردم که باید یه بار هیراد رو بکشونم اینجا . خیلی دوس داشتم
بینم مزه راب.طه تو حموم چطور میشه !

بی قرار تو تختم دراز کشیدم . همش حس می کردم لب های هیراد رو تنم
حرکت می کنه . اصلا چه معنی داشت تو اون کانکس لعنتی بخوابه وقتی می
تونست اینجا تو اتاقم باشه . به پهلوی چرخیدم و سر خودم غر زدم :

-دیوونه نشو هانا !

صبح بیدار شدم . کلاس نداشتم و بی برنامه تو تخت بودم که برای صدای الارم
گوشیم بلند شد :

-سلام عشقم چطوره ؟

اسم ارمان رو صفحه بود.موهامو کنار زدم و تو جواب دادن مردد بودم . آخر سر
تایپ کردم :

-سلام تازه بیدار شدم ، تو چطوری ؟

بعد ارسال پیامم گوشی شروع کرد به زنگ خوردن و جوابشو دادم که گفت :

-صبح بخیر ، می دونم امروز کلاس نداری ! می خوام باهم باشیم ، کی پیام
دنبالت ؟

لپمو به دندون گرفتم . چرا این آرمان شبیه سریشا میزد ؟ بعد یه سکوت طولانی
گفتم :

-آماده شدم خبرت می کنم

و گوشیه انداختم رو میز توالت و باز دراز کشیدم .

اصلا حسش نبود باهاش برم بیرون . چه غلطی بود کردم . کاش می شد دکش
کرد . من دوس پسرو کجام می داشتم وقتی هیراد بود !

پتو رو روی سرم کشیدم و جیغ خفه ای کشیدم .

تو این حین حس کردم در باز شد . نمی دونم چرا خودم رو به خواب زدم !

یه بوی آشنا تو بینیم پیچید و پتو از روی صورتم کنار زده شد و تخت پایین
رفت . اب دهنمو قورت دادم ، خودش بود . شنیدم که کنار گوشم زمزمه کرد :

-الان مثلاً خوابی ؟

چشامو باز کردم و نگاه کردم به چشاش که تو چند سانتی ام بود :

-چطور اومدی بالا ؟

صورتمو قاب دستاش گرفت :

-بتول خانم که همچین چشم و گوشش خوب کار نمی کنه . یه جوری پیچیدم اومدم بالا .

بینیشو به بینی ام مالید و ادامه داد :

-می خواستم خودم بیدارت کنم ولی ...

لب زدم :

-تازه بیدار ...

لباش رو لبم رفت و صدامو خفه کرد . دستشو برد بین پاهام و به ال.تم رسوند .
لبمو م.کید .

صدای دهندش موقع م.ک زدن لب پایینم تو اتاق می پیچید . دستش زیر شرتم درست بین دو لبه ال.تم داشت بالا و پایین می شد . ا.هی تو دهندش کشیدم .
خودمو برای یه راب.طه آماده کرده بودم که صدای الارم اس ام اس گوشیم بلند شد . هیراد ازم فاصله گرفت و چشمش به صفحه روشن گوشیم افتاد . ارمان اس ام اس زده بود :

-عشقم تا ۱۱اماده باش جایی که قراره بریم دوره !

چشمای جفتمون رو صفحه بود و وقتی به سمت هم برگشتیم قفل هم .
ازچشماش نمی تونستم هیچ حسی رو بخونم .

اب دهنمو قورت دادم و سیب گلوم لرزید . ترس عجیبی تو جونم بود یه حسی
مثل ۱۶سالگیم وقتی که بابام فهمید با پسر همسایه سر و سری دارم و تو پارک
مچمون رو گرفت !

هیراد به معنی واقعی کپ کرده بود . جوری که یک دقیقه خیره خیره نگاهم
کرد و رفته رفته صورتش رو به سرخی زد و رگ گلویش بیرون زد :

-هیچوقت فکر نمی کردم انقدر عوضی باشی !

بلند شد بره که به بازوش چنگ زدم :

-هیراد !

پوزخندی زد:

-من ته مونده یکی دیگه رو نمی خورم هانا !

دستشو از میان پنجه هام رها کرد و در عرض چند ثانیه غیبش زد .

سرمو بین دستام گرفتم . کلافه بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم ! نمی دونستم
چی میخوام و تنها چیزی که می دونستم این بود که رفتن هیراد رو نمی خواستم

.

موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. ارمان بود با حرص رو سایلنت گذاشتمش و گفتم :

-برو به جهنم ...

به سمت تراس رفتم و هیراد رو در حال رفتن به در خروجی دیدم . چنگی به موهام زدم :

-نره یه وقت ؟ واسه همیشه ؟

پلکامو محکم روی هم فشردم چرا باید موندن و رفتنش برام مهم می بود ؟ باید می رفتم و جلوشو می گرفتم . نباید اینطوری می شد .

تو یه تصمیم عجولانه لباسمو عوض کردم تا دنبالش برم . حداقلش اگه می رفت نمی گفت من لاشیم !

شالمو رو سرم انداختم و به خودم تو ایینه نگاه کردم . چرا باید براش توضیح می دادم ؟ مگه چه رابطه ای بین ما بود ؟

پوفی کشیدم و بدون پیدا کردن جواب منطقی برای سوالاتم مثل همیشه از روی احساس به سمت گاراژ رفتم و ماشین رو روشن کردم .

بعد یه مدت که برام به نظر خیلی طولانی میومد پشت رل نشسته بودم.

وقتی از حیاط بیرون زدم حتی تو کوچه هم ندیدمش . پامو رو گاز فشردم و روندم . وقتی رسیدم خیابون تو پیاده رو دیدمش .

ماشینو به سمت حاشیه هدایت کردم و یه بوق زدم .

توجهی نکرد ! شیشه رو کشیدم پایین و بلند صداش زدم :

-هیراد! صبر کن !

یه لحظه ایستاد و برگشت طرفم . ناباورانه نگاهی بهم کرد . وقتی دیدم وایستاده منم زدم کنار :

-باید باهات حرف بزنم ! سوار میشی ؟

اومد جلو . خم شد و دستاشو روی شیشه نیمه پایین اومده گذاشت :

-دنبالم راه نیفت من حرفی با تو ندارم !

پلکامو رو هم فشردم و با حرص گفتم :

-نکنه قراره داد بزنی بگی این خانم داره مزاحمم میشه؟ میگم بیا بشین حرف دارم !

ابروهاشو تو هم کشید :

-ینی من از پس تو بر نمیام هانا ؟

کلافه از بحث گفتم:

-هیراد خواهش میکنم ! حداقل یه فرصت بده من یه چیزایی رو توضیح بدم !

دستشو فرو کرد تو موهاشو بعد ثانیه طی یه تصمیم آنی سوار شد. اب دهنم و قورت دادم و خوشحال از موفقیتیم :

-بریم یه جا باهم صبحانه بخوریم .

دستم به سمت فرمون رفت که مانع شد :

-حرفتو بزن . وقت ندارم ...

کاملا برگشتم به سمتش پ اون نگاهش به رو به رو بود :

-هیراد رابطه من و تو چیه ؟ وقتی این رابطه هیچ اسمی نداره . چه دلیلی داره تو از زندگی شخصی من با خبر شی ؟ یا بهم درباره کارام گیر بدی ؟ من و تو فقط روی تخت با همیم !

فکش منقبض شد و صورت وحشتناک عصبانیشو به سمتم چرخوند :

-یعنی به وضوح داری میگی من ب.کنتم ؟

موهای بیرون زده از شالمو داخل دادم :

-یه اسم بذار رو این رابطه...

شونه هامو بین پنجه هاش گرفت و منو به سمت خودش کشید و با چشمای سرخش زل زد بهم:

-صدبار بهت گفتم که عاشقتم ، می خوای چی بشنوی بی لیاقت؟

لبامو بهم فشردم :

-با من اینطوری حرف نزن! تو اولین بارم بودی اقا هیراد! من هرزه نیستم با
کسی رابطه نداشتم! فقط نمی دونم چرا به تو پا دادم که حالا انقدر عوضی بازی
در بیاری و هر انگی بهم بزنی!

فشار دستش روی شونه ام کم شد و انگار کمی اروم گرفت:

-ارمان کیه؟

لبمو به دندون گرفتم و با ارومترین لحن ممکن جوابشو دادم:

-کسیه که خواستم بیارمش تو زندگیم فقط دو روزه که شماره رد و بدل کردیم..

پوزخندی زد:

-با منم مدت زیادی نیست که اشنایی داری!

-با بدنت بیشتر از شخصیت اشنایی دارم!

شونه ام رو ول کرد و عقب کشید:

-منظورت چیه هانا؟

دستامو تو هم پیچیدم:

-بین هیراد من می خوام یکی بیاد تو زندگیم که از عشق به رابطه برسیم!

باز نگاهش ابی و ملایم شد و یه حس خوب بهم تزریق کرد . دستش اومد بالا و
چونمو بین مشتش گرفت و شصتشو اروم گوشه لبم کشید:

-من از عشق به شه. وت رسیدم هانا ...

گیج نگاهش کردم :

-اونقدری اغواکننده بودم که تو این مدت کم عاشقم شدی!

سیب گلویش لرزید :

-اونقدری اغواکننده بودی که تو یه نگاه عاشقت شدم که حتی یه سالم گذشت
نتونستم از فکر تو درام ...

حرفش گیج ترم کرد :

-تو منو قبلا دیده بودی ؟

لب زد :

-اره

هیجان زده شدم :

-کی ؟

پوزخندی زد :

-چه فرقی داره ؟ تو هیچوقت منو ندیدی !

-راننده کس دیگه ای بودی ؟

فقط سرشو تکون داد . بازوشو بین دستانم گرفتم :

-بذار رابطمون همین طوری بمونه ، ازم بیشتر نخوا ...

زل زد تو چشمام :

-هانا زمانی من از این به بعد از تو هیچی نمی خوام ! می تونی لباس زیرایی که

برات خریدمو جلوی ارمانت بپوشی!

بی رحمانه گفتم :

-پولشو خودم دادم !

دستش به سمت دستگیره رفت :

-قرضتو پس میدم وقتی حقوقمو گرفتم !

در ماشین رو بهم کوبید و رفت.

سرمو به فرمون تکیه دادم . یه شوfer نمی تونست دوس پسرM باشه حتی با وجود

اینکه باهاش خوابیده بودم .

ماشین رو به حرکت در اوردم و مسیر نامشخصی رو پیش گرفتم .
تو افکارم غوطه ور بودم . سردرگم و حس کششی نسبت بهش داشتم رو نمی شد
انکار کرد ولی یه مانع بزرگ بین ما بود . سطح پایین بودن اون . من نمی
تونستم احساسی رفتار کنم و بی خیال غرورم شم . اگه اجازه می دادم افکارم
راجع هیراد رشد کنه باعث سر افکندگی خونواده ام می شدم.

تصورشو کن ! اصلا نمی تونستم سرمو جلو فک و فامیل و دوست و آشنا بلند کنم
!

یه عمر فیس و افاده اومدم که تهش با یه راننده رو هم بریزم !؟

حتی بابا با اینکه ادم متواضعی بود هم نمی تونست اینو بپذیره !

انقدر خیابون گردی کردم که ساعت از دو گذشته بود.
گرسنه جلوی یه رستوران نگه داشتم تا غذا بخورم ولی کیف پولی همراهم نبود .
بدون هیچ امیدی صندوق زیر داشبورد رو گشتم و یه ۱۰ تومنی به چشمم خورد .
با حسرت نگاه از رستوران لوکس گرفتم و حرکت کردم .

جلوی یه سوپر مارکت و نگاهی به سر و وضعم کردم . مانتو جلو باز و شلوار
دمپا گشاد با صندلای روفرشی ! شال سبز روی سرم که دیگه جای خود داشت .
به درکی زیر لب گفتم و داخل رفتم . همش فکر می کردم همه نگاهشون با
پوزخند رومه . انگار که خیلی معروفم !

دو تا کیک و ابمیوه گرفتم و یکم از پولم برگردوند ! با تعجب نایلون به دست
به ماشین برگشتم .

چون اکثر اوقات واسه چیزای کوچیکم کارت می کشیدم قیمت هیچی تو دستم
نبود ! یعنی من اصلا پیش نمیومد از سوپر مارکت چیزی بخرم !

با ذوق شروع کردم به خوردن اب میوه و کیکم . کمی از حال و هوای صبحم در
اومده بودم .

تصمیم گرفتم حالا که ماشین دستم بود یکم از فرصت استفاده کنم و برونمش .

نزدیکای غروب به خونه برگشتم . بتول خانم و نگهبانا وسط سالن بودن .

همونطور که مانتوم رو در می اوردم به سمتشون رفتم :

-اتفاقی افتاده ؟

همشون باهم به سمتم برگشتن و بتول خانم دستشو رو به اسمون کرد :

-خدایا شکرت ! شکر الهی !

و با چشمای پر از اشک به سمتم اومد :

- کجا بودی دخترم؟ نمیگی ما دق می کنیم؟ پدرت و اون پسره رفتن پلیس و خبر کنن! می ترسیدن بلایی سرت اومده باشه!

با چشای گشاد شده در حالی که تو بغل بتول فشرده میشدم گفتم:

- وای؟ چرا؟ مگه چی شده؟

در حالی که ازم جدا می شد و فین فین می کرد:

- گوشیتو جواب نمی دادی و با ماشین بودی! میدونی که پدرت چقدر از اینکه رانندگی کنی متنفری!

خودمو روی مبل انداختم و یکی از نگهبان ها گفت:

- بهشون زنگ زدم خانم. الان برمی گردن.

سری تکنون دادم و دستمو زیر چونه ام زدم. نمی دونستم بابا تا این حد روم حساسه!

دلم می خواست موهامو بکنم! یه روز تنها بودم چه بلایی سرش اوردم.

بعد مرگ مامان بابا خیلی احساس ترس می کرد که منم از دست بده. اشکام روی گونه هام ریخت.

حتی فکر اینکه امروز چقدر ناراحتش کرده باشم دلمو می سوزوند .
بالاخره بابا و هیراد برگشتن . از چشای جفتشون نگرانی می بارید . بابا نفسشو
بیرون فرستاد انگار از دیدنم خیالش راحت شده بود.

خودمو انداختم بغلش و تند تند گفتم :

-بخشید بابا ... معذرت می خوام موبایلمو فراموش کردم .

سرم رو روی سینه اش فشرد :

-خداروشکر سالمی .

سرمو که عقب کشیدم با شصتش اشکامو کنار زد و پیشونیمو بوسید :

-برو لباساتو عوض کن بیا شام بخوریم...

و بعد سرش به سمت هیراد چرخید :

-ممنون آقای خرم ، شما رو هم دنبال خودم کشیدم پسر .

هیراد که خیره ام بود گیج برگشت به سمتش :

-جان ؟

و انگار به خودش اومد باشه تند تند دست برد بین موهاش :

-اختیار دارید وظیفمه .

نگهبانا مرخص شدن و فقط ما و بتول خانم بلاتکلیف اون وسط مونده بودیم . که
هیراد هم بی صدا مسیر خروجی رو در پیش گرفت .

و چهره ش که از نگرانی هنوز هم رنگ پریده بود جلو چشمام موند .

به اتاقم رفتم و در کمد لباسا رو باز کردم .

بعد مامان تنها کسایی که داشتم و نگرانم می شدند بتول خانم و بابا بودن و حالا
هیراد نگرانی چشماش خیلی واقعی بود !

یه تی شرت و شلوار پوشیدم و به سمت تخت نامرتبم رفتم و گوشی سایلنتمو که
بین ملافه بود بیرون کشیدم . چهارتا اس ام اس از ارمان و پنجاه تا تماس ناموفق
! پوزخندی زدم و با مژگان که سیزده بار بهم زنگ زده بود تماس گرفتم :

-سلام عشقم !

جیغ زد :

-کدوم گوری هستی هانا ؟ بابا و ارمان سرویسم کردن بس زنگ زدن !

خندیدم :

-خونه ام . گوشیمو فراموش کرده بودم .

پوفی کشید :

-از دست تو . خوبی حالا !

-اوهوم خوبم . باید برم شام فردا صحبت میکنیم .

قطع کردم و برای ارمان تایپ کردم :

-یه مشکلی پیش اومد نتونستم پیام متاسفم . فردا می بینمت .

درست دو ثانیه بعد فرستادن پیام گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن ولی من انداختمش رو تخت و از اتاق بیرون زدم .

هر چقدر تلاش می کردم آرمان رو تو ذهنم بزرگ کنم برعکس هیراد تو ذهنم بزرگ می شد .

الانم فقط می خواستم شامم رو بخورم و به یه بهونه ای به حیاط برم . پیش پسری که بهم گفت همه چی تمومه ! من چم شده بود ؟

سر میز نشستم و به بتول خانم که داشت بشقابا رو میچید گفتم :

-بالا رو تمیز نکردی ؟

لبشو گاز گرفت :

-والا یادم رفت از بس نگران تو بودم که ...

می دونستم بابا الان اینجا بود کلمو می کند ولی از نبودش استفاده کردم و وسط حرفش پریدم :

-اگه تمیز کرده بودی الان گوشیمو بین ملافه پیدا می کردی دیگه این همه نگرانی پیش نمیومد !

زن بیچاره شرمنده سرشو پایین انداخت و موهای سفیدشو داخل روسری زد .
پشیمون از حرفم دستمو گذاشتم روی پوست چروکیده پشت دستش :
-حالا عب نداره فدا سرت . کار این خونه زیاده باید یکی بیاد کمک دستت ...
به صورتش چنگ انداخت :

-واا مگه اینکه من مرده باشم ...

تو همین حین صدای بابا اومد :

-خدا نکنه بتول خانم ولی هانا راس میگه شما روی تخم چشم ما جا دارید ، عضو
خونواده ما هستید برای همین نگرانتونیم . دیگه وقتشه ریاست خونه رو به عهده
بگیرید . کارای خرد و ریزه رو بسپارید به بقیه !

روسریشو سفت کرد :

-هر طور راحتی پسرم ...

بابا پشت میز نشست :

-خودتونم اگه یکیو تونستید بیارید .

بعد از خوردن شام جلوی خودم رو گرفتم و به حیاط رفتم .

به جاش توی اتاق تاریک کنار پنجره موندم و زل زدم به هیرادی که بی قرار
بین درختا قدم میزد . زیر لب زمزمه کردم :

-کاش یه جور دیگه باهم آشنا شده بودیم هیراد ...

و دستمو به شیشه کشیدم .

یک دفعه سرش رو بلند کرد ولی برای انداختن پرده دیر شده بود!

دهم خشک خشک بود و مات چشایی شدم که حالت خاصی داشت . دستمو به لبه ی پنجره گرفتم .

من از این حسی که داشت وجودمو گرم می کرد متنفر بودم از اینکه بخوام در بالکن رو باز بذارم و ازش بخوام بیاد بالا .دقیقا کنارم و لباسامو از تنم در بیاره و هلم بده رو تخت و روم خیمه زنه و نشون بده چطور از شه.وت میشه به عشق رسید !

دستی به گردنم کشیدم و پرده رو انداختم . دستی به گونه های ملتهبم کشیدم . نباید کم می اوردم باید ازش فاصله می گرفتم . قبل از اینکه واقعا نتونم . جایی نزدیک گوش و گردنم به بوسه هاش نیاز داشت درست همین لحظه .

با حرص موهامو چنگ زدم و پریدم تو تختم و با جیغ خفه ای به خودم تشر زدم :

-بکپ هانا!

صبح وقتی هیراد آماده بود که منو دانشگاه ببره با کمال خونسردی گفتم خودم
میخوام برم . اون هم چیزی نگفت ! نمی دونم دلیلش نگاه خیره بابا رومون بود یا
بیخیالی اون نسبت به من !

ماشین پارک کردم و پیاده شدم . داشتم به سمت کلاس می رفتم که یکی دستمو
کشید .

آرمان با اخم گفت :

-هانا دلیل این بی محلی هات چیه ؟

سعی کردم مچ دستمو از دستش بیرون بکشم که محکمتر گرفتش :

-ولم کن ارمان اینجا جاش نی...

ابروهاشو تو هم کشید :

-یعنی چی ؟ من مسخره توعم ؟ اگه نمی خوای باهام قرار بذاری چرا پیشنهادم
رو قبول کردی ؟

پلکام رو کلافه باز و بسته کردم :

-ارمان خواهش می کنم ... حالم خوب نبود ... بیرون رفتم گوشیم خونه موند ...
ول کن دستمو شکست !

دستمو رها کرد و اینبار به موهای خودش چنگ زد :

-هانا خسته ام کردی ! خیلی وقته تو فکرتم ولی تو و بی محلیات درست وقتی که بهت رسیدم دیوونه ام میکنه.

نفسمو بیرون دادم :

-من ازت خواستم اروم اروم پیش بریم خواسته زیادیه؟ من باهات یه رابطه ایده ال میخوام باشه؟

نزدیکم شد و بازوم رو بین دستش گرفت و م بی قرار به کسایی که از کنارمون رد میشدن و چپ چپ نگاهمون میکردن نظر کردم:

-هانا تو به من علاقه ای داری؟!

-اگه جز این بود چرا باید باهات رابطه ای رو شروع می کردم ؟

نمی خواستم دروغ بگم واسه همین پیچوندمش . من واقعا علاقه ای به ارمان نداشتم ولی خوشحال می شدم اینطور بشه !

و من کاملا خلاص شم از اسم شخصی به اسم هیراد درست وسط ذهنم.

انگار که خیالش راحت شده باشه عقب رفت :

-پس کلاست که تموم شد دوتایی میزنیم بیرون اوکی ؟

-ولی ماشین اوردم .

شونه بالا انداخت :

-می مونه اینجا بعدش میایم دنبالش .

-باشه ؟ فعلا برم . بعدا می بینمت !

ارمان که رفت وارد کلاس شدم و فکری به ذهنم رسید . کنار مژگان جا گرفتم
و قبل اومدن استاد به خونه زنگ زدم .

وا رفتم و به بازوش چنگ زدم :

-ماشین و نگه دار !

پوزخندی زد :

-راننده این ماشین منم و دوس دارم گاز بدم خانم زمانی!

جیغ زدم :

-چه مرگته باز ؟

محکم زد رو ترمز :

-پیاده می شید بفرمایید...

به جلو پرت شدم . گوشه سرم تیر کشید . با دیدن خون جاری شده از سرم
کلماتشو خورد .

از شدت درد و ترس اشک تو چشمام جمع شده بود. مشتی تو سینه اش کوبیدم :

-تو یه عوضی تمام عیاری!

با صدای بوق ماشین های پشت سرمون به سمت حاشیه خیابون روند و بعد به سمت برگشت :

-معذرت می خوام ... معذرت می خوام تو خوبی ؟

دستش که به سمت صورتم میومد رو پس زدم و جیغ کشیدم :

-به نظرت من خوبم ؟ برو از زندگیم بیرون هیراد ! نمیخوام ببینمت ... از لحظه ای که دیدمت ...

با یه حرکت منو تو بغلش کشید و صدامو خفه کرد . در حال نوازش موهایی که در اثر پایین رفتن مقنعه ام بیرون زده بود گفت :

-نمیخواستم بهت صدمه بزنم . اروم باش ... می برمت بیمارستان ...

اشکام داشت روی گونه هام می ریخت و سینه محکم و حرارت تنش منو ترغیب می کرد به بیشتر اشک ریختن .

حرکت انگشتای مردونه اش لای موهام درد پیشونی مو محوتر می کرد .

رنگ پیرهن سفیدش عوض شده بود .

لباش موهام رو لمس کرد :

-بریم بیمارستان بعدش درباره همه چی حرف میزنیم .

سرمو از سینه اش جدا کرد. و چند تا دستمال کاغذی در آورد :

-بذارش رو زخمت عزیزم .

صداش نوازش داشت ! طوری که خشمم رو بخوابونه . تاییمارستان سکوت کردم و اون تا داخل بازومو گرفت و کمکم کرد .

تموم ترس و دلهره ام موقع بخیه پیشونیم کنارم بود و دستمو بین دستاش گرفته بود .

به توصیه دکتر برای سی تی اسکن گوش ندادم و جلوتر از هیراد به راه افتادم .

کنار ماشین بودم که نزدیکم شد :

-هانا ؟

جوابشو ندادم و رو ازش گرفتم . دستش آورد زیر چونه ام :

-هانا منو نگا ...

نفسمو بیرون دادم و چشمم رو بهش دوختم :

-بریم یه جا صحبت کنیم ؟

پوزخندی زدم :

-صحبت ؟ درباره ی کارایی ضد و نقیضت ؟ یه لحظه میگی تمومه بعد میای و

قرارم با دوس پسرمو بهم میزنی ؟

دستشو توی موهاش کشید و عصبی گفت :

-نمی تونم ببینم اون عوضی کنارته ! می فهمی ؟

دستمو مشت کردم :

-منم تورو نمیخوام ! یه بچه پایین شهری که هشتش گره نهشه !

کاملا نزدیکم شد و کمرم به ماشین چسبید . زل زد تو چشمام :

-با اون پسر پلشت میخوای از عشق به شه...وت بررسی که منو پس میزنی ؟

دستمو به کمرم زدم و طلبکارانه سرمو تکون دادم :

-میتونه از دلایلش باشه !

یکی از ابروهاشو بالا فرستاد و دستاشو به سقف ماشین تکیه داد و منو بینشون اسیر کرد :

-پس داری میکی اون پسر خط قرمزشو رد نمیکنه ؟

مطمئن گفتم :

-نه تا وقتی که من بخوام ! شاید حتی بخوام پیش نیاد چون اون مثل تو به فکر زیر شکمش نیست ! عاشقمه ! نگرانمه !

پلکاشو یک بار باز و بسته کرد . رنگ چهره اش داشت عوض می شد انگار حرفام بدجور عصبیش کرده بود اما اروم گفت:

-یه شرطی بذاریم؟

-چه شرطی؟

زبونشو دور لباش کشید :

-سر همون عاشق پیشت ! اینکه سر یه هفته بکارتتو ازت می خواد !

-تو دیوونه ای ! چرا اون باید اینو بخواد ؟

سرشو خم کرد :

-چون اون یه بچه بالا شهریه خرپوله که با پولش میتونه همه چیو به دست بیاره
دلتو و بکارتتو!

یکی از دستاشو برداشت و انگشت کوچیکشو جلو آورد :

-با من شرط می بیندی ؟

از آرمان مطمئن بودم چون بهش گفته بودم میخوام آروم پیش بریم و اون قبول
کرده بود !

واسه همین انگشتمو جلو بردم :

-چرا که نه ! شرط می بندم ! سر یه ماه عزیزم !

عزیزمم رو خیلی مسخره گفتم . با یه لبخند کنج لبم ادامه دادم :

-ولی سر چی ؟

سرشو نزدیک آورد و اروم گفت :

-سر بکارتت و رفتن من ...

ابروهامو تو هم کشیدم :

-منظورت چیه ؟

-منظورم اینه یعنی سر این یه ماهی که اون پسری که انقدر بهش می نازی ازت
نخواد که بک.ندت باید باهام بخوابی ولی اگه اون یارو پسر پیغمبر از اب در
اومد جوری خودمو گم و گور میکنم که چشمت بهم نخوره...

رفتن هیراد خوب بود ! تمام خواسته من این بود که دور شه و باعث تحریرکم
نشه ولی ارمان ...! از کجا معلوم زیر حرفش نزنه . گیرم که یه قراری بینمون
گذاشته شده ، نمی تونستم بک.ارتمو سر یه بچه بازی بذارم !
حتی اگه چاره اش یه عمل باشه ...

می تونستم هیراد رو دور بزنم . حتی اگه ارمان ازم بخواد به اون نمیگفتم . یه
دروغ هم جای دوری نمی رفت . اب دهنم رو قورت دادم . تصمیم رو گرفتم .
غرور نمی داشت پا پس بکشم و باید نه نمی اوردم . باید می گفتم حق با منه .
انگشتم رو گرو انگشت کوچیکش گذاشتم :

-قبوله ! وقتی یک ماه تموم شد میری و هیچ وقت جلو راهم سبز نمیشی !

این جمله ی کوبنده رو گفتم و در عقب ماشین رو باز کردم .

بابا مجبورم کرد واسه اسکن برم و نگرانی تمو نشدنی چشماش نداشت مخالفتی
کنم . فکر کنم خیلی دوست داشت منو تو خونه زندانی کنه برای جلوگیری از
هر اتفاق احتمالی ولی خب هر وقت ازم سر به هوایی میدید صبر می کرد و باز
هم بهم میدون میداد .

وای بابا اگه بدونی دخترت سر چه چیزایی قمار می کنه !

لجبازی با هیراد باعث شد با آرمان بهتر شم .قرار شام باهاش داشتم و حالا جلو
آینه نشسته بودم.

رژ قرمز رو به لب هام مالیدم . موهای فر کرده ام رو باز گذاشتم و شالی رو
انداختم رو سرم .

یه چرخ زدم و راضی از تیم بیرون رفتم . هیراد تو حیاط راه می رفت . با
دیدنم به سمتم اومد :

-کجا ؟

پوزخندی زدم :

-باید به تو جواب پس بدم ؟

بازو هامو گرفت و با یه اخم بزرگ رو صورتش نزدیکم شد :

- فکر دور زدن منو نکن هانا که بد میبینی . حالام اون شماره لعنتیتو به من بده تا بهت زنگ بزنم و به هیچ وجه تماس رو قطع نکن ...

- تو نمی تونی به من دستور بدی !

چنگ انداخت و کیفمو از دستم کشید . جیغ خفه ای زدم :

- عوضی !

موبایلم رو برداشت :

- مثل بچه ادم رمزشو میزنی و فکر زرنگ بازی رو از سرت بیرون میکنی ! هر

وقت با اون پسره بیرون رفتی باید بدونم بینتون چه اتفاقی میفته !

خواستم چیزی بگم که دستشو بالا آورد تا مانع حرف زدنم شه :

- شرطمون رو که یادت نرفته هانا ؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم و تسلیم شدم :

- باشه .

گوشی رو بهم پس داد و من درحالی که به سمت در میرفتم غریدم :

- کاری میکنم از کرده ت پشیمون شی !

صداشو از پشت شنیدم :

-هر چی بگی می شنوم .

به قدم هام سرعت بخشیدم مخم داشت از خشم سوت می کشید و ارمان منتظرم بود. من هیچوقت ادم خوش شانسی نبودم واسه همین استرس و ترس از باختن این شرط ولم نمی کرد .

اگه عاقل بودم میزدم زیرش و یا اصلا هیچوقت قبولش نمی کردم ولی خب جوونیه و کلی انرژی که نمی دونی سر چی حرومش کنی .

آرمان با دیدنم ادای جنتلمن ها رو در آورد و در ماشین شاسی بلندش رو باز کرد و برای سوار شدن کمکم کرد .

وقت پشت رل رفت گفت:

-بالاخره طلسم شکست و با همیم

و بعد دستم رو گرفت و یه بوسه پشتش زد و ماشین رو به حرکت در آورد .

نمی دونستم صدای بوسیدن اروم پشت دستم به گوش هیراد رسید یا نه ... ولی امیدوار بودم هیچی رو نشنوه ! یا حداقل ارمان تو حرف زدن هم از خط قرمز نگذره !

به رستوران رسیدیم . حس بدی داشتم از اینکه نفر سومی هم مکالمه های روزمره و کلیشه ای ما رو می شنید .

شاید هم از اینکه هیراد صحبت هامون رو می شنید ترس و استرس تو درونم می جوشید .

بعد سفارش غذا همونطور که منتظر بودیم ، آرمان دستشو زد زیر چونه اش :
-هانا ؟

هیراد هم داشت میشنید . لب زدم :

-جونم ؟

-از این به بعد وقت کلاس هاتو بگو خودم پیام دنبالت دوس دارم ارتباطم باهات
بیشتر باشه . بیشتر بینمت! همونطور که بهت گفتم قصد من از با تو بودن فراتر
از دوستیه . من به ازدواج فکر میکنم هانا !

قلبم ایستاد !

هیراد حرفهایش رو می شنید و روی بک..ارت من شرط می بست ؟

اب دهنمو قورت دادم واون دستش رو جلو آورد و دستمو میون مشتش گرفت :

-یخ کردی عزیزم ...

لبام به زور به طرفین کشیده شد و یه طرح لبخند رو صورتم اومد :

-خوبم ...

دستمو بیشتر فشرد . هیراد اینا رو از پشت گوشی می فهمید ؟

ارمان لب زد :

-لباتو چرا دندون میزنی؟ دلم می خواد اون مرده رو صد بار لعنت بفرستم که
اومد تو کوچه و مانع شد ببوسمت !

می دونستم رنگم عین گچ شده ... چرا من استرس داشتم و تو ذهنم یه سوال می
پیچید: هیراد اینا رو شنید !!؟

گارسون غذا رو آورد و ارمان دستشو عقب کشید. ولبهای ماتیک خورده ام هنوز
بین دندونام بود .و حتی حس میکردم کرم پودر مارکدارم چقدر سنگینه رو
پوستم !

اگه آرمان یه روز واقعا بهم پیشنهاد ازدواج می داد چیکار میکردم ؟

وقتی یه حسی درونم قلقلکم میداد که حال هیراد رو بعد این حرف ها ببینم .
جایی که ما نشسته بودیم تقریبا رو به بیرون دید داشت .

غرق تو فکر داشتم غدامو می خوردم که ارمان صدام زد و سرم رو بالا اوردم و
چشمم افتاد به خیابون .

هیراد به ماشین تکیه داده بود و خیره ما بود . دیگه نشنیدم ارمان چی میگفت.

فقط خیره اون بودم و نفس کم می آوردم . نگاهش چقدر از دور جذبه داشت!
گره بین ابروهاش معلوم بود و من رو برای ادامه بازی که شروع کرده بودم
دودل می کرد !

ارمان دستشو جلو صورتم تکون داد و تا خواست مسبر نگاهم رو تعقیب کنه
دستشو بین دستانم گرفتم و زیر چشمی دیدم که هیراد تکیه از ماشین برداشت.

هول فشار خفیفی به دست ارمان دادم و زود ولش کردم:

-خیلی شب خوبی بود . ممنون بابت غذا!

-امشب برعکس اون روز خوب غذا خوردی! من اصلا با ادم های کم غذا کنار
نمیام !

خندیدم و از وپشت میز بلند شدیم و بعد حساب غذا مسیر خروجی رو پیش
گرفتیم .

ارمان دست انداخت دور کمرم و من رو به خودش نزدیک کرد :

-موافقی بریم یه جایی برای قدم زدن؟

نمی تونستم موافقت کنم نه تا وقتی که هیراد کاملا ما رو زیر نظر داشت. هم
چشمش و هم گوش هاش پیش ما بود و هر لحظه ممکن بود یک حرف ارمان
من رو بازنده شرط کنه!

-دیر وقته ارمان جان ، پدرم نگرانه.

نفسش رو بیرون داد :

-دلم می خواد بیشتر باهات بمونم ولی به پدرتم حق میدم نگران دختر زیبایی مثل
تو باشه .

و با این حرف انگشتش رو روی گونه ام کشید. و نگاه هیراد حسابی سنگین بود.
ماشین رو از پارکینگ آوردن و سوار شدیم .

تو مسیر اگه کمی دقت می کردی متوجه می شدی یه بی ام دیلیو مشکی
تعقیبت می کنه! تقریبا نزدیکای خونه بودیم که تو شلوغی خیابون گمش کردم .

جلوی در پیاده ام کرد و برای آخرین بار پشت دستم رو بوسید .

همین که داخل حیاط شدم گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و نگاهش کردم ؛

صفحه مشکیش نشون از تموم شدن باتریش می داد ولی از کی ؟

با اون کفشای پاشنه بلند تق تق کنان مسیر خونه رو پیش گرفتم . دیدن ماشین
تو پارکینگ تقریبا رنگمو پروند.

پا تند کردم که برم خونه . خدا روشکر کردم که راهمو نگرفت ! چون واقعا
امروز به قدری پر تنش بود که نزدیک بود از هوش برم .
تن خسته ام رو به زور دنبال خودم می کشیدم .

پله ها رو با شونه های اویزون بالا رفتم و همینکه در اتاقم رو باز کردم یکی
دستمو پیچوند و از پشت بهم چسبید . بوی هیراد به مشامم خورد صداش زمزمه
شد تو گوشم و نفس هاش ریخت روی گردنم :

- که تو کوچه می خواست ببوسدت؟ کجاست اون مرده که برم دستاشو ببوسم
مانع ترویج فساد تو جامعه شده!
نالیدم :

-هیراد دستم شکست لعنتی ..
دستش دیگه اش به سمت در رفت و اون رو روی هم گذاشت .
زیر گوشم غرید :

-حتی اگه ببوسدت هم شرطو باختی هانای عزیزم ...

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم از طرفی خستگی از طرفی دستم که پیچونده و
به کمرم چسبونده بود و از طرفی حرف هاش منو دیوونه می کردن !

با حرص شمرده شمرده گفتم :

-قسم می خورم دستمو ول نکنی جیغ میزنم و همه رو میریزم سرت هیراد عزیزم
!

این بار منو به سمت خودش چرخوند و با دستش کمر رو گرفت :

-دستم ول کردم ! تو شنیدی من چی گفتم ؟

ابروهامو تو هم کشیدم :

-نه نشنیدم ! قرار ما بوسه نبود راب.طه بود !

ابروهاش رو بالا فرستاد :

-قرار ما شه.وت و هر چیزی که بهش ربط داشته باشه بود . منبع بوسه هم
شه.وته !

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و درحالی که سعی میکردم اونو عقب برونم
گفتم :

-تو نمی دونی داری چی میگی !

خودش رو بیشتر نزدیکم کرد و من رو تقریبا من رو تو در پرس کرد :

-دقیقا میدونم دارم چی میگم!

ولبهای خیسش رو قفل لبهام کرد .

جریان برق به تنم وصل شد و خون تو صورتم جوشید . انگشتهاش نرم داخل موهام فرو رفتند و لبهام بیشتر تو دهنش کشیده شد . بعد یه بوسه طولانی و نفس گیر عقب رفت و دستمو گرفت و به سمت بر.جستگیش برد :

-من حرفام رو با مدرک میزنم ! میبینی ؟ ادم از بوسه به شه.وت میرسه . در. واقع اولین مرحله اش اونه ...

هنوز گیج بوسه اش بودم و اون داشت حرف میزد .

کف دستمو به صورت دا-غ شده ام کشیدم:

-فهمیدم باشه برو ...

اومدم از کنارش رد شم که باز دستمو کشید و منو به خودش نزدیک کرد .

لبشو به کنار گوشم کشید :

-دومین مرحله و قانونشم اینه تو بل.ندش کردی پس خالی کردنش هم به عهده خودته !

اب دهنمو قورت دادم . زبونشو روی گردنم کشید و چشمام بسته شد . دستم چنگ شد روی استین پیرهن مردونه سفیدش. و دست اون چنگ شد روی با.سنم از روی لباس و همونطور که بوی تند گردنمو به ریه می کشید لب زد :

-و اونقدری اغوا کننده ای که از این به بعد حتی با گرفتن دستش هم شرطو می بازی !

لباسش بیشتر تو دستم مشت شد :

-بیازم که بمونی ؟

لب زد :

-بیاز که بمونم هانا ...

کمی عقب رفت و مانتوم روی زمین افتاد .

دکمه جینم رو باز کرد و زانو زد . سرشو برد بین پاهام و بو کشید . دستم چنگ شد بین موهایش و اون از روی جین ال.ت زن.ونه ام رو لی.س زد و دستش به سمت لبه اش رفت اون رو تا نصفه پایین آورد .

یکی از دستاش رفت پشتم روی سو.راخ باس.نم رو لمس کرد و با دیگه اش رو.نم رو فشرد . نفسم رفت و خی.سی لباس روی ال.تم نشست . نالیدم :

-هیراااا...-

م.ک محکمی زد و گفت :

-جانمم ؟ چه شیرینه ک.صت !

پایین تنه مو جلو دادم تا بیشتر بره تو دهنش . انگ.شتش فرو رفت تو ب.ا.سنم
و زب.ونشو روی ال.تم مشغول حرکت شد . با دست ازادش لاشو باز کرد و
زب.ونشو چرخوند .

نمی تونستم رو پاهام وایستم . دلم میخواست پاهامو دور گردنش حلقه کنم و
ال.ت خی.س و دا.غمو بیشتر تو دهنش فرو کنم . لبمو به دندون گرفتم تا صدای
ن.اله های شه.وت الودم بیرون نره .

هیراد دید که پاهام میلرزه . بلند شد و منو به سمت تخت هدایت کرد . وقتی
نشستم پاهامو از هم باز کرد و باز سرش بین پاهام رفت .

دستم و چنگ کردم بین موهاش و پاهامو انداختم رو شونه هاش و. ال. تم تو
دهنش بود و ترشحاتم رو م.ک میزد :

-ا.بت خیلی خوشمزه س اوووووم ...

یه گاز گرفت که جیغ خفه ای کشیدم :

-نکن !

دستش بالا اومد و نیشگونی از سی نه ام گرفت . از درد لبمو به دندون گرفتم .

با.سنمو بلند کردم و تکونش دادم تا ال.تم بیشتر به دهنش ما.لیده شه .

بلند شد و کمرمو خم کرد و روم خیمه زد . یه لب گرفت و لباسمو بالا زد و سراغ سی.نه هام رفت .

اول یکم میون مشتش فشردهشون و بعد نو.کشو میون دندونش گرفت و کشید .
اخی گفتمو سرشو به خودم فشردم .

محکم و حریص مک میزد و می لیسید . اب.ی که از ال.تم خارج می شد بین
رونم رو خیس کرده بود . انگار حساب.ی آماده ی س.کس کامل بودم !

انگشتشو فرستاد تو دهنم و لب زد :

-س.اک بزن ...

محکم و تند تند سرمو عقب و جلو کردم و انگشتشو میک زدم . طوری
انگشتشو داخل فرستاده بود که نزدیک حلقم بود .

ال.تش دیگه داشت شلوارشو جر میداد که بیاد بیرون از همیشه بزرگتر شده بود.

انگشتشو پس زدم :

-میخوام کی.رتو بخورم ...

از خدا خواستخ بلند شد و شلوارشو در آورد .

با دیدن ال.تش اب از دهنم اویزون شد . خیلی خوشمزه بنظر می رسید . یه تف بزرگ انداختم سرش و همشو تو دهنم فرستادم .

ذهنم از همه چیز پاک بود و فقط شه.وت چشامو گرفته بود . ناله های مردونه هیراد دیوونه کننده بود .

دستشو برد بین پاهام و شروع کرد به مال.وندن .

صدامون اتاقو برداشته بود که جفتمون بدون دخ.ول ارضا شدیم .

ابی که تو دهنم ریخته بود رو قورت دادم .

و بی حال روی تخت افتادم . اروم کنارم جا گرفت و کنار گوشم گفت:

-میدونی که تا اخرش مال منی ! چرا انقدر ناز میکنی ؟

پشتمو بهش کردم :

-این کاری که تو میکنی ارمانم بلده ! فقط منتظرم یه ماه تموم شه و از شر تو خلاص شم ! بعد خودم بهش پیشنهاد میدم !

تخت تکون شدیدی خورد و منو به سمت خودش چرخوند :

-چه زری زدی ؟

ابروهامو تو هم کشیدم :

-هر اتفاقی هم بینمون افتاده بیفته منو به تو پابند نمیکنه ! فکر اینکه تو کسی باشی که باهام بخوابی منو دیوونه میکنه چه برسه به انجامش !

چونمو سفت بین دستاش گرفت و توپید :

-پشتتو خودم افتتاح کردم جلوتم خودم میکنم . حالا تو هی بالا و پایین بپر هانا ! گویا بعد اینکه ابت خالی میشه قاطی میزنی ! یادت میره چند ثانیه پیش زیرم له له میزدی !

هلش دادم عقب :

-من فقط به نیازم جواب میدم ! هیچوقت هوسمو با علاقه اشتباه نگیر ! حالا هری !

دستشو انداخت زیر پامو منو تو بغلش کشید :

-تو نمیتونی بهم دستور بدی هانا! بهت می فهمونم کاری که بخوام رو می تونم
کنم!

خفه جیغ زدم :

-داری چیکار میکنی ؟!

تنمو تو اغوشش فشار داد :

-خفه ...

از ترس افتادن دستمو دور گردنش حلقه کردم :

-هیراد منو بذار زمین ! و گرنه داد میزنم همه رو میریزم رو سرت !

-و چی میگی ؟ اینکه هرشب با راننده ات میخوابی ؟

لال شدم . واقعا دوس نداشتم کسی از رابطمون باخبر بشه !

همونطور که منو نگه داشته بود وان رو پر از اب کرد و داخلش شد . اب گرم به
تم یه جون تازه داد . کمی ازش فاصله گرفتم . چشماشو بسته بود و دستاشو به
دو طرف تکیه زده بود . لب زدم این بار با ملایمت :

-هیراد بهم نزدیک نشو ! می بینی نمیتونم مقاومت کنم ولی رابطه با تو هم
نمیخوام !

بازوم رو نوازش کرد :

-باشه صبر میکنم تا یک ماه دیگه که تماما مال من شی

مثل اون به لبه وان تیکه زدم و گفتم :

-اشتباه نکن تو فقط یک ماه اینجایی ...

پوزخندی زد و بلند شد .

دوش اب رو باز کرد و همونطور که تنش رو می شست گفت :

-تا یه ماه دیگه می تونم تو وان بکن.مت !

نفسم رو بیرون دادم و چشمامو بستم.

فقط یک ماه تحمل کن هانا ...

فقط یک ماه ...

هیراد به ماشین تکیه داده بود . نگاهی بهش انداختم . واقعا حال من بعد ا.ضا

شدنم زمین تا اسمون فرق می کرد!

صبح که از خواب پا شدم فقط به فکر چروندش بودم . پس از ارمان خواسته بودم

دنبالم بیاد .

و حالا شاهد چشمای متعجب و گشاد شده اش بودم که روم خیره بود .

منم از عمد با ناز و کرشمه مسیر رو طی می کردم . نزدیک در بودم که دستم
رو کشید :

- کجا به سلامتی خانم زمانی ؟

با یه حرکت دستم رو آزاد کردم :

-عه یادم رفت بگم از این به بعد بیشتر جاها با دوست پسرم یا بهتره بگم نامزدم
میرم !

پوزخندی زدو انگشتشو به گونه ام کشید:

-اونم وقتی دستش بهت میخوره اختیارت رو از کف میدی ؟

هلهش دادم عقب و انگشتمو با تهدید جلوی صورتش تکون داد :

-هیراد دیشب رو خوب به خاطرت بسپار !چون قرار نیست تکرار شه ...

سرشو تکون داد و با اطمینان گفت:

-اره درسته ! چون قراره زنت کنم ! چیزای جدید قراره شروع شه !

موبایلشو تو دستش تکون داد :

-گوشیتو باز بذار !

با خشم رو ازش گرفتم و رفتم .

گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد و از ناشناس بودنش فهمیدم هیراده . تماس رو برقرار کردم و گذاشتمش تو کیفم . باید به این وضع عادت می کردم فقط تا یک ماه !

که از دیروز شروع شده بود . حالا فقط ۲۹روز مونده بود .

سوار ماشین ارمان شدم . نمی دونم متوجه اومدنم نشده بود یا خواب الودگیش باعث این شده که جنتلمن بازی رو بیخیال شه و بذاره خودم در رو باز کنم .

یه سلام احوال پرسی ساده کرد و تهش چسبوند یه سورپرایز برام داره ! مطمئن بودم هیراد هم پشت خط مثل من کنجکاوه بدونه اینجا چه در انتظارمه !

قرار شد بعد اینکه کلاس تموم شد همراه ارمان جایی برم .

همین که از ارمان جدا شدم گوشیمو برداشتم گفتم :

-دیگه قطع میکنم ! مگه اینکه بخوای از حرفای استاد این تایم مستفیض شی !

و قطع کردم و باز چپوندمش تو کوله ام . کنار مژگان نشستم و دم گوشش گفتم :

-آرمان گفت برام یه سورپرایز داره !

ابروهاش بالا پرید :

-دیگه رسما ریختید روی هم ؟

شونه بالا انداختم :

-تو این بی شوهری اونم غنیمته ! تازه رفیق سینگلم زیاد داره ! شاید واسه توهم
یکی جور کردم !

نیشگونی از بازوم گرفت :

-گمشو من خودم بلدم چطور تور پهن کنم !

صورتمو از درد تو هم کشیدم :

-آره از اونجایی که دیگه دورت پر پافه و پسرای جیگره معلومه چقد تور کردن
بلدی !

-اووف واسه تو ریخته !

دستم رفت زیر چونه ام و یه لبخند ژکوند روی لبم نشست . هر چند هیراد پول
نداشت ولی قیافه اش جذاب بود ! من فعلا دو تا خاطرخواه داشتم . نفسمو با حفظ
همون لبخند بیرون دادم و انقدری غرق افکارم شدم که با خسته نباشید گفتن
استاد یه تکون به هیکلم دادم که مژگان گفت :

-منتظرم ببینم سورپرایز هیراد چیه !

لبمو به دندون گرفتم :

-اووم منم !

از کلاس بیرون زدم که دیدم به دیوار تکیه داده . خواستم برم سمتش که موبایلم زنگ خورد . باز شماره ناشناسی که هیراد بود رو صفحه افتاده بود . پوفی کشیدم و تماس رو برقرار کردم .

بدون اینکه جوابی بهش بدم همونطور تماس رو برقرار نگه داشتم و سمت ارمان رفتم :

-سلام عزیزم کلاس تموم شد .

-بریم ؟

کولمو سفت چسبیدم تو دستم موبایل بود که نمی داشت سنگینی کتابامو تحمل کنم :

-کجا ؟ سورپرایزت مکان خاصیه ؟

ابروهاش به نشونه نه بالا رفت :

-نه سورپرایزم رو تو یه مکان خاص بهت میدم.

بعد دستش جلو اومد و ادامه داد :

-اگه سنگینه واست نگه دارم ؟

سریع موبایل رو انداختم تو جیب مانتوم و کولمو روی دوشم انتقال دادم :

-نه راحتم ، بریم ...

جلوتر از اون به راه افتادم .

هیجان داشت وجودمو آب می کرد و کف دستم عرق کرده بود . آرمان چه سورپرایزی برام داشت ؟ و دلم می خواست عکس العمل هیراد رو هم ببینم !

انگار خواب از سرش پریده بود که باز جنتلمن شد و در رو برام باز کرد و به سوار شدنم کمک کرد .

ماشین به حرکت افتاد انگار به سمت خارج شهر بود .

صحبتی بینمون رد و بدل نمی شد و موزیک سکوت فضا رو می شکست .

یعنی هیراد واقعا انقدر بیکار بود که بشینه اینا رو گوش کنه ؟

بابا نباید انقدر کارکناشو بیکار میذاشت ! حتی با وجود اینکه اون رو یه جور پیا و بادیگارد واسه من آورده بود !

زل زدم به فضای کسل کننده بیرون و فکر کردم . اگه الان هیراد جای ارمان بود با کل کل و بحث کمی سرگرم میشدیم ولی حالا ...

نفسم رو بیرون دادم تا کنترل افکارم بیشتر از کنترلم خارج نشه !

بقیه مسیر رو فقط خدا خدا می کردم که آرمان پیشنهادی چیزی بهم نده و باعث نشه شرط رو ببازم .

وسطای راه بین تکونای ماشین چشمام روی هم رفت و خوابم برد .

وقتی ارمان دستش رو روی شونه ام گذاشت و تگونم داد به زور چشمام رو باز و گيج نگاهش کردم که گفت :

-رسيديم هانا...

به مسير سر سبز کنارمون نگاه کردم و از ماشين پياده شدم .

حتی يادم رفت کوله ام رو که موبايلم داخلش بود رو بردارم .

آرمان دستم رو گرفت و باهم شروع به قدم زدن کردیم:

-فضای سبز و خیلی دوس دارم ... ميخوام همیشه دور از شهر يه جایی رو داشته

باشم ! تو چی؟

شونه ای بالا انداختم :

-کيه که دوس نداشته باشه. ولی کنجکاوم بدونم که سورپرايزت چيه؟

برگشت سمتم و رو در رو باهام ايستاد و اينبار دو تا دستامو گرفت :

-هانا من ميخوام به رابطمون يه شکل ديگه بدم !

قلبم تو سینه ايستاد . نزد . مردم و زنده شدم تا ادامه حرفش رو بشنوم .

دستم رو بيشتتر فشرد :

-ميخوام بيشتتر نزديک هم باشيم .

لپمو به دندون گرفتم:

-یعنی چی؟

دستم و ل کرد و از جیبش یه گردنبند در آورد که بی نهایت و اول اسمامون رو داشت . دستم به هوا اومد و که لمسش کنم :

-این خیلی قشنگه ... وای من انتظار اینو نداشتم ! مرسی ارمان ...

یه لبخند پهن زد و توب کسری از ثانیه لباش رو لبم نشست و یه بوسه کوتاه گرفت .

شکه نگاهش کردم . تو چشماش شیطنت موج میزد :

-بالاخره اولین بوسه رو هم ازت گرفتم !

بی حرف خیره اش بودم که قدمی به جلو برداشت و باعث شد من عقب برم .
خندید :

-نتزس دختر نمی خورمت . میخوام اینو بندازم گردنت .

ایستادم و اون سرشو تا جایی نزدیک گردنم آورد . کل هیكلش رو تو چند سانتی م قرار داد و گردنبند رو بست. بعد اروم گونه مو نوازش کرد:

-نمی خوام هیچوقت درس بیاری.

نمی دونستم چی بگم ! به زور کلمه ها رو ردیف کردم :

-مرسی واقعا خیلی خوشم اومد ازش!

و به این فکر کردم که اگه یه روز با هیراد یه همچین چیزی درست کنم باید H
به توان دو رو هک کنم روش و خیلی ایده جالبی بود! ولی ندای درونیم پرید
وسط فکر کردنم و یه خفه شو حرومم کرد!

آرمان تقریبا منو تو بغلش گرفته بود و همین هیجان و ترش رو تزریقم میکرد.

سرشو به موهای نامرتم که تو باد آروم می رقصید نزدیک کرد:

-مته خوابه! انقدر قابل لمسی!

کاش می تونستم بفهمم تو ذهنش چی میگذره که منو به یه همچین جای خلوتی
آورده!

بوسه ای روی موهام زد و با لبخند گفت:

-خوراکی همراهم آوردم. موافقی اینجا یه چیزی بزنینم؟

خوشحال از فاصله ای که گرفته بود گفتم:

-آره می چسبه! چی آوردی حالا؟

-ساندویچ و یکم خرت و پرت.

گردنبند و بین مشتم فشردم :

-بیار عزیزم .

آرمان برگشت سمت ماشین و من نفسمو سنگین بیرون دادم .انگار بخیر گذشت
!

نزدیکای عصر برگشتم خونه . با آرمان بهم خوش گذشت به عنوان یه دوست
می تونست خوب باشه ولی واسه یه زندگی حس می کردم ایده آل هامون خیلی
متفاوته !

همین که دستم رو دستگیره در نشست هیراد بازوم رو گرفت و مانع پایین
کشیدنش شد :

-رسیدن به خیر ...

دلیل عصبانیتش رو می دونستم ! از شدت استرس تنها بودن با ارمان گوشتیمو تو
ماشین گذاشته و کلا همه چیز رو خراب کرده بودم !

اب دهنم رو قورت دادم :

-موبایلمو تو ماشین جا گذاشته بودم ...

سرشو آورد نزدیک چشمای سرخ و عصبانیشو بهم دوخت:

-به من دروغ نگو هانا ...

دستمو به کمرم زدم :

-اولا من نباید به تو جواب پس بدم ! دوما فقط به خاطر شرطمون پیش هر
دکتری میرم واسه چک تا بدونی من با اون رابطه نداشتم . وقتی حرف من رو
قبول نداری چطور باهام شرط بستی ؟

نگاهش بی هیچ حس و بی رحمانه بود :

-چون بعد بردم اینطور نگاهت نمی کنم هانا ! بعد بُردم تو کاملاً مال منی و من
حقمو به زور می گیرم .

نفسم برید . چقدر مطمئن حرف میزد و این منو می ترسوند و همیشه میگفتن از
هر چی میترسی سرت میاد و ترسو بازنده بود . دستمو به کمرم زدم و با
پوزخندی گفتم :

-با زدن پر*ده ام مال تو نمیشم ! چاره ش یه عمل سرپاییه هیراد خان !

ابروهاش بالا پرید :

-پس جوری پا*رت میکنم که هیچ جوهر نتونن بدوزنت هانای عزیزم !

بدون اینکه جوابشو بدم داخل رفتم و در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم .

خیره نقطه نامعلومی فکر کردم که چرا هیراد دست از سرم بر نمی داره ؟ منو یه دختر ساده پولدار دیده که به اسونی می تونه گولم بزنه و با سر بره تو عسل ؟

دلیل این همه تلاشش برای تصاحب کردن جسمم چی می تونست باشه ؟ سر در نمی آوردم !

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که بتول خانم جلومو گرفت :

-دخترم یکم باهام صحبت کنیم ؟

به زور جلوی بیرون دادن نفسم رو گرفتم ! تو این نبود اعصاب این چه حرفی داشت با من بزنه ؟! یه لبخند پهن زدم :

-آره بتول جون ... بیاید بشینیم ، سرپا نمونید .

و خودم جلوتر به سمت کاناپه رفتم و روش لم دادم . اون هم نشست و دستاشو تو هم پیچید . انگار مردد بود برای گفتن و نگفتن چیزی . دستمو زیر چونه ام زدم :

-نمی خواید حرف بزنید ؟

هول شد :

-چرا چرا ...الان میگم گلم ...

نفسی گرفت :

-والا پدرت خواست باهات حرف بزمن درباره ی یه مسئله ! والا یکی از دوستاش
تو رو واسه پسرش خواستگاری کرده . اسم پسرش طاها کیانفره و پزشکه .
خانواده ی خوب و با اصالتی دارن . والا پدرت نتونست خودش بهت بگه خب
نظرش اینه زنا به این مسائل واردترن ... گفتش اگه تو بخوای اجازه میده برای
آشنایی بیشتر جلو بیان !

ابروهام بالا رفت و نیشم میرفت برای باز شدن . یه اعتماد به نفس کاذب تو
وجودم درست شد و اصلا به این مسئله فکر نمی کردم اونی که پا پیش گذاشته
فقط بخاطر اسم و رسم پدرمه نه علاقه به من ! اولین بار بود که یه خواستگار
داشتم . گوشه لبم رو گزیدم و گفتم :

-ولی بتول جون من یکم به زمان احتیاج دارم واسه فکر کردن من حتی خونواده
کیانفر رو اصلا یه یاد نمیارم !

-تو مجلس ترحیم مادرت اومده بودن ! بعدشم که الان دیگه مثل زمان ما نیست
کافیه اسمشو بزنی تو اینترنت تا برات کلی عکس بیاره !
خندیدم :

-اینترنت نه اینترنت !

کف دستشو به پاهاش کشید و تکونی به خودش داد :

-همون دخترم ! پس من به بابات چی بگم ؟

شونه بالا انداختم :

-بگو به زمان احتیاج دارم !

-باشه دخترم ، من برم برات غذا گرم کنم ؟

بلند شدم و همون طور که به سمت پله ها میرفتم :

-نه عزیزم غذا خوردم

ساندویچ های ارمان خوشمزه بود و تا الآن سیرم نگه داشته بود .

به اتاق رسیدم و اولین کاری که کردم در آوردن لباس ها بود . بعد جنگ لفظی

با هیراد این تنها چیزی بود که می تونست منو هیجان زده کنه ؛ یه خواستگار !

روی لبه تخت نشستم و کف دستامو تکیه گاهم کردم و به سقف خیره شدم . یه

زن باهوش اونیه که هیچ کدوم از بازیکنان رو از زمین بیرون نکنه ! یه لبخند پهن

زدم و فکر کردم اگه پای طاها کیانفر به زندگیم باز شه عکس العمل هیراد چی

می تونست باشه ؟

خیلی بشاش رفتم حموم و دوش گرفتم و حاضر شدم تا بابا بیاد . امیدوار بودم

راجع طاها کیانفر باهام صحبت کنه چون خودم عمرا نمی تونستم بحثش رو پیش

بکشم !

موقع شام سر میز نشستیم ولی جز حرف های روتین چیزی بینمون رد و بدل نشد . منم بعد اینکه همراه بابا یه سریال دیدم به اتاقم رفتم و با مژگان و آرمان چت کردم .

دلم می خواست یاد هیراد رو که با دراز کشین تو ذهنم اومده بود رو دور کنم . ولی زیر دلم بهم می پیچید و یه حس موذی مدام خاطرات دا*غمون رو تو ذهنم تداعی می کرد .

رفتم تو لیست تماس هام و خیره شدم به شماره سیو نشده اش.

میخواستم اسمشو ذخیره کنم . وقتی حرف "ه" رو لمس کردم یه چیزی منو متوقف کرد نباید اسمشو هیراد می نوشتم تا تو ذهنم هک نشه که اون هیراده ! باید یه چیزی می نوشتم که جایگاهش رو مشخص می کرد . دستام به سرعت حرف های "ش"، "و"، "ف" و "ر" رو لمس کرد .

نوشتم "شوفر" . با دستی که از هیجان می لرزید سریع تو شبکه های اجتماعی که داشتم دنبالش گشتم . تلگرامش رو چک کردم ولی هیچ عکسی نداشته بود.

رفتم سراغ اینستاگرام که با صفحه خصوصی مواجه شدم که فقط صد و بیست تا فالوور داشت . پوفی کشیدم حتی با پیج فیک هم نمی تونستم اون بیست و سه تا عکسی که گذاشته رو ببینم ! ناخنم رو به دندون گرفتم و خیره شدم به عکس پروفایلش با عینک رین و گوشیمو رو سایلنت گذاشتم تا صدای پیام های

تلگرامم اذیتم نکنه ؛ فعلا می خواستم دلمو با خیره شدت به عکسش اروم کنم تا اونو تو تخته نخوام !

پشت میز صبحانه نشستم . چهره بابا تو هم بود . همونطور که نوتلا رو مزه می کردم پرسیدم :

-خوبی بابا؟

دستاشو دور فنجان قهوه اش گذاشت:

-دخترم تو با راننده ات رفت و آمد نمیکنی؟

ابروهام بالا پرید. هیراد چغلی منو پیش بابا کرده بود؟ باورم نمی شد!!

یه لبخند ناباورانه رو لبام بود :

-فقط دیروز که دوستم اومد دنبالم ! امروزم قراره بیاد .

-خب دخترم با اقای خرم برید دنبال دوستت که خیال منم راحت شه . شما

جوونید ممکنه غرق صحبت شید حواستون پرت شه !

بی هوا گفتم :

-اقای خرم جوون نیست !

بعد لب گزیدم و اون گفت :

-بنظر ادم مسئولیت پذیره و من بهش اعتماد دارم . چون یکی از دوستای خوبم
معرفیش کرده بود .

بابا فکر می کرد منظور من از دوستم به مژگانه . دستامو تو هم پیچیدم :

-باشه به اقای خرم میگم اگه انقدر نسبت به انجام وظیفه ش حساسیت داره باهم
بریم دنبال دوستم !

و از سر میز بلند شدم . امروز به نظر پر هیجان میومد.

بعد پوشیدن لباس یه دست مشکی و کتونی قرمز یه رژ قرمزم زدم و خط چشم
کلفتی پشت پلکم کشیدم .

کوله امو برداشتم و شماره آرمان رو گرفتم . بعد دو بوق جواب داد :

-جانم ؟

لبخندی زدم امروز بشاش بودم و باعث خوش رفتاریم می شد :

-آرمان جان امروز من میام دنبال نظرت چیه ؟

-ولی ...

بین حرفش پریدم :

-لوکیشن بفرست اومدم !

و قطع کردم و از پله ها سرازیر شدم . هیراد برعکس همیشه یه تی شرت جذب سفید و جین مشکی پوشیده بود . با دهانی نیمه باز به رگ های برجسته بازویش که با زدن دستاش به بغل بیرون زده بود خیره موندم . کوله مو بین پنجه هام فشردم و نگاهمو بالا آوردم و به آبی چشماش دوختم . لب هام تکون خورد ولی کلمه ای بیرون نیومد . تکیه از ماشین برداشت و در عقب رو باز کرد :

-بفرمایید.

قدم هامو محکم برداشتم و سوار شدم و به این فکر کردم جذایت هیراد غیرقابل انکاره ولی ... همیشه یه ولی یه شک جلو دار ادم میشه .

ادرس ارمان رو دادم ولی هیچ اشتیاقی برای انجام این کارا نداشتم . دلیل این کل کل احمقانه چی بود ؟

۲۸روز مونده بود ؟

بعد اون چی می شد ؟ می داشت و میرفت یا می باختم و می موند ؟ من کدوم رو بیشتر می خواستم . دستامو تو هم پیچیدم و فکر کردم این حالتایی که دچارش شدم به عوض کردن پوشش نداره !

جلوی کوچه ارمان ترمز زد . خودش گفته بود اونجا منتظرمه . دیدم که تکیه از دیوار برداشت و متعجبانه به راننده نگاهی کرد و در عقب رو باز کرد :

-با راننده ات اومدی؟

هیراد کاملاً به عقب چرخیده بود و ناباورانه نگاهش بین ما می چرخوند . من یه
احمق به تمام معنا بودم !

این چه کاری بود ؟ چرا بدون فکر خودم رو تو چنین موقعیتی قرار داده بودم ؟!
ناخنمو فرو کردم تو پوست دستم :

-اره.

صدام خفه بود ولی انگار به گوش ارمان رسید که سوار شد و به هیراد سلام کرد
.

هیراد روی صندلی وا رفت و سلامی کرد . فرمون رو بین انگشتای مردونه اش
فشرد و با تمام توان مونده اش گاز رو فشرد .

ارمان مشغول حرف زدن بود و من نمی شنیدم . یاد حرف های محبت امیز هیراد
میفتادم و مخم داغ می کرد . من یه دیوونه دم دمی بی فکرم خدا ولی امروز رو
بخیر بگذرون ! چهره هیراد رفته رفته سرخ می شد و من سفت به صندلی چسبیدم
.

سرعت ماشین داشت بالا می رفت و هیراد از بین ماشین ها و تو خیابون شلوغ
لایی می کشید و بوق میزد . ارمان حرفش با من رو نیمه گذاشت و گفت :
-داداش ما عجله نداریم ...

ولی هیراد فکشو روی هم فشرد و به کارش ادامه داد .

ماشین با سرعت سرسام اوری حرکت می کرد و من بیشتر به صندلی چسبیده بودم . ارمان شونه هیراد رو تگون داد :

-الو می شنوی؟

یک دفعه روی ترمز زد و باعث شد ما کمی به جلو پرت شیم . از این بازی احمقانه که راه انداخته بودم متنفر بودم . لب زدم :

-لطفا آرومتر رانندگی کن ، خواهش میکنم

و واسه اینکه شاید پرچم صلح رو ببینه سمت پنجره رفتم تا فاصله م از ارمان زیاد شه.

نگاه متعجب ارمان روی میدیدم براش تعجب آور بود که دختر مغروری مثل من انقدر پیش راننده اش انعطاف پذیره . لپمو به دندون کشیدم حسابی کلافه بودم . هیراد جلوی در دانشگاه ترمز زد .

تقریبا خودم رو پرت کردم بیرون . ارمان دنبالم اومد ولی پا تند کردم . بی شک داشتم دیوونه می شدم با این رفتار ضد و نقیض !

بازوم رو از پشت کشید :

-هانا چت شده یه دفعه ؟

شونه بالا انداختم :

-نمی دونم ! نباید با اون راننده می اومدیم می ترسم بابا از یکی دیگه بشنوه من
باهات در ارتباطم . می دونی که چقدر روم حساسه ؟
با شک و تردید نگاهم میکرد . دستشو فشردم تا بیشتر گیر حال اشفته م نشه!
گفت:

-دستات یخ کرده .

-کلاس داره دیر میشه...

ازش دور شدم . رو دادن به هیراد و وارد کردن آرمان به زندگیم دو تا از
بزرگترین اشتباهای زندگیم بود . حالام که می خواستم طاهای کیانفرم درگیر
خودم کنم .

اشتباه پشت اشتباه! باید همین که برگشتم خونه به بتول جون می گفتم که این
قضیه رو کلا کنسل کنن و من قصد ازدواج ندارم . کنار مژگان نشستم سرش تو
گوشیش بود و متوجه حضورم نشد .

تمام کلاس ذهنم درگیر بود. اتفاقی که بعد اومدن هیراد تو زندگیم رخ داده بود
.

زندگی عجیبی که همه چیزش دور محور سک*س می چرخید .

همه مثل من بودن؟ که تابع هورمون هاشون باشن؟ وای که چقدر سست عنصر بودم!! کتابمو ریختم تو کوله. حتی حوصله ی کلاسای بعدی یا وراجی های مژگان رو نداشتم. از دانشگاه بیرون زدم و دربست گرفتم تا خونه. میخواستم اول کاری که می کنم حذف کردن طاها کیانفر باشه. اگه با هیراد بازی راه می نداختم ذهنم بیشتر درگیرش می شد و اوضاع از اینی که بود بدتر می شد!

همونطور با شونه های آویزون سراغ بتول خانم رفتم و بعد سلام و احوال پرسی گفتم:

-بتول جون با پسر کیانفر همه چیو کنسل کن. نمی خوام باهاش آشنا شم! بگو کلا ردش کنن.

سر قابلمه رو گذاشت و به سمتم چرخید:

-چی شده دختر جون؟ یه دفعه چرا نظرت عوض شد؟

-نمی دونم! نمی خوام دیگه.

نزدیکم اومد و دستشو از دو طرف گذاشت روی بازوم هام:

-ولی دخترم اونا شما رو واسه آخر هفته تولد دخترشون دعوت کردن، پدرتم قبول کرد. حالا نمیشه بهونه آورد که!

شونه بالا انداختم:

-تولدشون میریم ولی دختر بهشون نمیدیم !

خندید و درحالی که سمت قابلمه میرفت گفت :

-خدا نکشتت هانا.

مسیر اتاقمو در پیش گرفتم . همین که شروع کردم به درآوردن لباسا صدای گوشیم بلند شد . اول خواستم ریجکت کنم ولی اگه بحث و درگیری بیشتر نمی خواستم بهتر بود جواب بدم ! گوشی رو کنار گوشم گرفتم :

-جانم ارمان ؟

-نیستی ؟ کجا غیبت زد ؟

-اومدم خونه . حوصله کلاس نداشتم .

-میخوای پیام دنبالت بریم بگردیم ؟

خودم رو روی تخت انداختم :

-نه والا دم ظهري کجا بگردیم ؟ شاید امروز يه برنامه دخترونه چیدم فردا شب با هم باشیم ؟

-حله عزیزم بعدا می بینمت .

تماس رو قطع کردم و فکر کردم برنامه دخترونه چی می تونست باشه ؟ مثلا با
مژگان می رفتیم آرایشگاه صدف و بعد یکم تغییر تو خودمون همراه صدف می
رفتیم یه کافه و به یاد قدیما سیگار می کشیدیم !

به مژگان اس دادم و بعد اینکه اوکی داد با رفتن به حموم خودم رو سرگرم
کردم . تموم این کارا رو برای فرار از فکر کردن به هیراد می کردم . تا نگاه
ناباورش تو ماشین از یادم بره . انگار تا این خدشو ازم انتظار نداشت . وقتی یاد
چشماس میفتادم قلبم تیر می کشید و من این درد رو نمی خواستم .

بعد خشک کردن موهام نگاهم به ساعت یک افتاد رفتم کمک بتول جون ؛
چیزی که واقعا دور از انتظار هر کس بود . طفلی بتول هنگ کرده نگاهم می
کرد ولی خیلی به مزاق بابا خوش اومد و با تحسین نگاهم می کرد .
به هر حال زیر سنگینی نگاه هاشون نهارمو خوردم و خواستم که برم بابا گفت :
-آخر هفته مهمونی دعوتیم . خونواده ی کیانفر دعوتمون کرده . بتول خانم
راجعشون باهات صحبت کرده .

لبه میز رو فشردم :

-بله .

سری تکنون داد و من با گونه های گر گرفته بالا رفتم و روی تخت نشستم . بابا
یه اشاره ای به اونا کرده بود! من که فکر می کردم تا ابد قراره راجعش سکوت
کنه ! موبایل رو برداشتم و بعد هماهنگی با صدف اماده شدم . باید به مژگانم خبر
می دادم که مستقیم بره اونجا .

کیفم رو روی دوشم انداختم و پیش بابا رفتم . بعد کمی لوس بازی و مظلوم
نمایی سویچ ماشین رو ازش گرفتم .

-چه خبرا ؟ چیکار میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و به دختر ناخن کاری که مشغول کاشت بود خیره شدم :

-واقعا کار خاصی نمی کنم صدف . فقط روزام می گذره .

دختره عقب رفت :

-تموم شد .

صدف به ناخن هام نگاهی کرد و با ابروهای بالا رفته گفت:

-اوو حالا شدی مثل دخترا !

خندیدم :

-دیوانه !

تو همین حین مژگان وارد شد و سالن رو با صدای جیغ جیغوش رو سرش گذاشت:

-والای هانا چرا منتظر من نمودی عوضی .

خندیدم و در حالی که روی صندلی که صدف اشاره کرد می نشستم :

-خیلی وقت نیست که رسیدم.

صدف با مژگان رو بوسی کرد :

-به خوش اومدی عزیزم لپات گل انداخته خبریه ؟

مژگان چشمکی زد :

-تو از کجا میدونی ؟ من هنوز به هانام نگفتم !

سرمو به سمتش چرخوندم :

-عه چی شده ؟

چشای مژگان برق زد :

-من با سالارم !

به مغزم فشار آوردم و گیج گفتم :

-سالار کیه ؟

-دوست دوس پسرت !

ابروهام بالا پرید :

-آرمان ؟

صدف با خنده مشغول نوک گیری موهام شد :

-عه یدونه هم واسه من کنار بذارید ! دوست دیگه ای ندارن ؟

خندیدم :

-جفتشون ارزونی خودت !

مژگان باز جیغ جیغ کرد :

-از مال خودت خیرات کن !

-مال تورو نگفتم جفتشون...

مژگان باز دادش به هوا رفت و با شور شروع کر به تعریف از سالار ...

وارد کافی شاپ شدیم . وقتی پشت میز جا گرفتیم صدف گفت :

-خیلی وقته بیرون نیومدم . همش تو آرایشگاهم ! برنامه ندارید واسه مسافرت ؟

مژگان با هیجان گفت :

-این ترم تموم شه بریم ترکیه .

صدف رو به من کرد :

-تو چی فکری داری ؟ من میخوام دبی برم . شما هم بیاید خوب میشه ! سه تایی
حال میکنیم!

مژگان قبل ما جوابشو داد :

-ما بریم با دوس پسرآمون میریم دیگه توعه سینگلو چیکار داریم !
چشم غره ای بهش رفتم :

-گمشو !

و رو به صدف ادامه دادم :

-آره من میام باهات ، خیلی وقته جایی نرفتم ! همش خونه م ...
-عالی میشه !

و با انگشت به پیشونی مژگان زد :

-توهم فکراتو کن !

پسری برای گرفتن سفارش اومد و مژگان جیغ جیغوی این روزا رو ساکت کرد
. سفارش دادیم و به این فکر کردم دوری از هیراد خیلی برام خوب می شد ولی
به هر حال این یک ماه رو باید می گذروندم !

وقتی سفارشمون اومد و دستمو دور اسپرسو حلقه کردم ، نگاهم فقط برای یک
لحظه ای به در کافی شاپ افتاد . هیراد رو دیدم اولش فکر کردم به خاطر من
اومده ولی با دیدن دختر شیک پوشی که کنارش بود کاملا هنگ کردم . در رو

باز کرد تا اول اون داخل بیاد و بعد به سمت میزی رفتن . کاملاً هنگ کرده بودم
و رنگ از صورتم پریده بود .

صدف مسیر نگاهمو گرفت ولی چون تو اون سمت اکثر میزها شلوغ بودن
نفهمید نگاهم کدوم سمته :

-چیزی شده هانا ؟ یه جوری شدی انگار ...

قهوه ام رو با دستای لرزونی به لبام نزدیک کردم :

-نه چیزی نیست .

بغض تلخی رو با اسپرسو فرو دادم . دلم می خواست از اینجا فرار کنم هر لحظه
اکسیژن برام کم و کمتر می شد . نتونستم طاقت بیارم . نگاهم باز به سمتش
کشیده شد . انگار داشتن باهم بحث می کردن . و من چرا خفه می شدم ؟ چرا
دلم میخواست میز و برگردونم رو سر جفتشون ؟ چرا ناراحت بودم و در عین
حال خشمگین ؟

چنگ زدم به دسته کیف و بی حال لب زدم :

-بچه ها من میرم ...

بلند شدم . با تعجب گفتن :

-تو چت شد هانا ؟

لبمو به دندون گرفتم :

-یهو یادم اومد یه سری کار دارم که باید زود انجام بدم ببخشید .

و پا تند کردم که برم . داشتم در کافه رو روی هم میذاشتم که یک لحظه با
هیراد چشم تو چشم شدم . کپ کرد و من
اشتیاقم برای رفتن بیشتر شد .

خواستم به سمت ماشینم که سمت دیگه خیابون پارک شده بود برم که صدای
بوق ماشینی با صدای فریاد هیراد یکی شد .
شاید همه ی اینا تو کسری از ثانیه رخ داد و وقتی به خودم اومدم که بازوم بین
مشتش فشرده می شد و سرم روی سینه اش بود .
تم بی حال شده بود به زور سرمو از سینه اش بلند کردم و لب زدم :
-ولم کن ...

بی توجه پرسید :

-حالت خوبه ؟ نزدیک بود خودت رو به کشتن بدی !

بازوم رو ازاد کردم :

-به تو چه ؟ چی از جونم میخوای ؟

دستشو بین موهاش کشید و من عصبی داد زدم :

-واسه من به شرط میذارى موقع بودن با دوس پسر و خودت اینجا دل میدى و
قلوه مى گیرى ! چطور مى تونى انقدر عوضى باشى ؟ چطور ؟

مچ دستمو گرفت :

-اروم باش هانا ...

جلوى دیدم تار شد و لب زدم :

-ازت متنفرم هیراد خرم ...

عصبى بود ولى صداشو کنترل مى کرد تا جفتمون آتیش نباشیم :

-همه چيو برات توضیح میدم . بذار برسونمت .

مچمو آزاد کردم و گفتم :

-نمیخواهم !

خواستم برم که صدای دختری رو شنیدم که پشت سرم هیراد رو صدا زد :

-هیراد مشکلى پیش اومده ؟

از روی شونه ام نگاهشون کردن هیراد دست مشت شده اش رو پایین آورد و به سمت اون برگشت :

-چیزی نیست بیا برسونمت خونه تو ماشین صحبت میکنیم !

آتش گرفتم! منو ول می کرد تا اون رو برسونه ؟ عوضی ! بد باهام بازی کرده بود . همین امشب به بابا می گفتم بیرونش کنه . همین که به ماشین رسیدم طاقتم طاق شد . بغضی که داشت خفه ام می کرد ترکید و اشک روی گونه هام ریخت .

سرمو به فرمون تکیه دادم :

-خفه شو هانا ! گریه نکن دیوونه !

ولی مگه می شد ؟ حس می کردم حسابی تحقیر شدم . نمی تونست باهام این کارو کنه . اون عوضی پایین شهری نمی تونست دخترای بالا شهری رو عاشق خودش کنه و بعدش ازشون اخادی کنه ! یهو هنگ کردم، عاشق ؟ جیغی کشیدم و باز حرصمو سر فرمون خالی کردم :

-من عاشقش نیستم ! عاشق نیستم !

دندونام به هم میخورد از حرص سرخ شده بودم . استارت ماشین رو با دستای
لرزونی زدم و حرکت کردم . پاهام جون نداشت رو گاز فشار بده حسابی رو
دست خورده بودم !

به خونه که رسیدم یگراست رفتم زیر دوش آب سرد تا شاید کمی از خشم و
حرارتم کم بشه .
صدای شکستن غرورم تو ذهنم می پیچید و منو بیشتر از قبل تشنه به خون هیراد
می کرد .
باید چیکار می کردم ؟ چی می کردم تا اون هم حسی که من تجربه کردم رو
تجربه کنه ؟
همونطور خیره به نقطه نامعلوم مانتو و جینم رو زیر دوش در آوردم و پرت
کردم گوشه حموم .

باید از دست هیراد عوضی چیکار می کردم ؟ می رفتم با آرمان می خوابیدم ؟
برای اون که مهم نبود من چیکار می کنم . همش دروغ بود ! همه حرفاش !
خاک تو سر من احمق که براش دل سوزوندم . که رفتم تو بازی کثیفش ! که
گذاشتم هر کاری که می خواست باهام کنه و بعدش به ریشم بخنده !

از عشق فقط ادعاشو داشت . سر خوردم و نشستم و تو خودم جمع شدم . باید
ازش انتقام می گرفتم . تا حالا کسی با من این رفتار رو نداشت . من انقدر تحقیر
نشده بودم .

گلول تلخ تلخ بود و دهنم مزه زهرمار می داد . همونطور خیس از حموم بیرون
زدم . واقعا نمی تونستم به خودم بیاد . تا به حال خیانت رو به چشم ندیده بودم .
درست بود روی رابطه من و هیراد نمی شد اسمی گذاشت ولی اگه کسی انقدر
ادعای عاشقی داشته باشه حق نداره عوضی بازی در بیاره !

لخت روی تخت جا گرفتمو پاهامو تو شکم جمع کردم . از موهام اب می
چکید روی تخت و صورتم . یه قطره آب اومد سمت چشمم و بعد مخلوط شدن
با اشکم مسیر چونه ام رو پیدا کرد . تنم داشت از سرما می لرزید ولی قصد بلند
شدن نداشتم .

در اتاق با شدت باز شد ولی از جام تکون نخوردم فقط نگاهم به چهارچوب در
کشیده شد . هیراد با تعجب من رو نگاه می کرد .

بعد چند لحظه در رو روی هم گذاشت و قدمی به سمتم برداشت :

-هانا ...

چشمام رو روی هم فشردم و سرد گفتم :

-تنهام بذار .

تخت تکنون خورد و فهمیدم مثل همیشه حرف خودشه :

-فکر نمی کردم برات مهم باشه که منم با کسی سرگرم بشم . ولی قسم می خورم اونطور نیست که تو فکر میکنی . هانا من نمی تونم بعضی چیزا رو بهت بگم ...

بی طاقت داد زدم :

-منم نمیخوام چیزی بشنوم برو بیرون ...

موقع فریاد این جمله نیم خیز شده بودم و حالا نگاه اون کاملا روی برجستگی هام که تو معرض دیدش بود قفل شد . سیبک گلوش تکنونی خورد و با حرص گفتم :

-چیه ؟ مگه اولین باره دیدی ؟

مچ دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشید . کاملا تو بغلش افتادم . لب زد :

-مگه نگفتم هربار برام تازگی داره ؟

پوزخندی روی لبم نشست . هنوز هم دست از تظاهر برنمی داشت ! دست آزادم
بالا اومد و با تمام قدرت تو صورتش کوبیدم :

-دیگه حق نداری از این چرت و پرتا بهم بگی مرتیکه آشغال !
رنگ صورتش کبود شد ولی رد انگشتای ظریفم رو صورتش به چشم می خورد .
هنوز دلم خنک نشده بود .

-برو بیرون ، وگرنه قول نمیدم بلایی سرت نیارم !
فکشو روی هم فشرد و با قدم های تندی بیرون رفت .
سرمو میون دستام گرفتم . یخ کرده بودم و سرم درد می کرد . لعنت بهت هیراد
، لعنت !

در اتاق باز شد و بابا داخل اومد . خودم رو جمع و جور کردم . تخت بالا و پایین
شد و اون کنارم نشست :

-خوبی دخترم؟

دستش روی پیشونیم رفت :

-چند روزه تو اتاقی نمی خوای بیای بیرون!

بینی ام رو بالا کشیدم و با صدای خشداری گفتم :

-حالم خوب نیست بابا.

گرفتگی صدام از بغض و گریه بود . نگاه نگرانش روی صورتم چرخید :

-دکترم که نمیای ! نمی خوای بهم بگی چی شده ؟

خودم رو تو بغلش انداختم :

-خسته ام بابا فقط میخوام دور شم از اینجا .

بوسه ای رو موهام زد :

-می برمت عزیزم یکم کارا رو به راه کنم . تو هم این ترمو تموم کن .

بیشتر تو بغلش خودمو جا کردم . تنها کسی که باهام صادق بود و بهم نارو نمیزد
اون بود . تنها داراییم !

همونطور که نوازشم می کرد ادامه داد :

-شب می خوای بریم تولد ؟ اگه دوس نداری زنگ بزنم و عذر خواهی کنم ؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم :

-آماده میشم .

رنگ شادی به صورتش اومد . می دونستم این چند روزه که منم تو خودمم
حسابی ناراحته ولی دست خودم نبود بدجور صدمه دیده بودم .

ولی حالا حس می کردم آماده ام برای جنگ با زندگی . ورق خورده بودم و
برگ جدیدی از هانا رو به نمایش می داشتم .

گوشتیم زنگ خورد . از بابا جد شدم و برش داشتم . با یه عذرخواهی سمت بالکن
رفتم و جواب دادم :

-سلام !

صدای نگران آرمان تو گوشم پیچید :

-هانا این جواب ندادن هات منو بیشتر از هر چیز دیگه ای دیوونه میکنه !

-ببخشید حالم خوب نبود .

نفسشو بیرون داد :

-آره مژگان گفت . خیلی دلتنگتم . میتونیم همو ببینیم .

نگاهی به بابا که خیره ام بود کردم :

-خبرت میکنم . باید قطع کنم .

به سمت بابا رفتم و به لبخند تحویلش دادم تا چشمای نگرانش آروم شن . بلند شد :

-دوستت بود؟

سرمو تکون دادم :

-آره ، میخواست یه سری بهم بزنه گفتم قرار بذاریم .

دستامو تو هم پیچیدم :

-همین نزدیکیاس ، قبل اینکه بخوایم بریم تولد خودمو می رسونم .

دستی به شونه ام زد :

-باشه دخترم .

از اتاق بیرون رفت و سرمو بین دستانم گرفتم و به خودم توپیدم :

-چه تغییرای خوبی هانا ! دروغ گفتنم یاد گرفتی ! لعنت بهت !

به آرمان پیام دادم و آدرس نزدیکترین کافی شاپ به خونه رو بهش دادم .

هر چی دم دستم اومد تنم کردم و از خونه بیرون اومدم . دلیل اینکه می خواستم آرمان رو ببینم این بود که به خودم عادت بدم وجودش رو . چون اگه یه زندگی نرمال می خواستم باید از جنجال دور می موندم و هیراد جنجالی بود !

رو به رو شدن با هیراد درونم رو دگرگون کرد ولی ماسک بی تفاوتی به صورتم زدم . جلوم رو گرفت :

-حالت خوبه هانا ؟ میخوای جایی بری ؟

دورش زدم و به مسیرم ادامه دادم :

-بله آقای خُرم جایی میرم و به شما نیازی نیست میخوام خودم رانندگی کنم!

دیگه چیزی نگفت. باید می دید که من محکم ! که نمی تونه منو تحت سلطه خودش بگیره و بازیم بده . از این به بعد نشون می دادم طعمه اش نیستم .
پشت فرمون نشستم و استارت زدم . خواستم به سمت در برم که جلوی ماشین رو گرفت و من مجبور به توقف شدم .
شیشه رو پایین کشیدم و سرمو بیرون آوردم :

-چیزی شده آقای خُرم ؟

با قدم های تندی به سمت شیشه اومد و با پنجه هاش شونه ام رو گرفت:

-هانا چرا با من اینطور رفتار میکنی ؟ من برات همه چیو توضیح میدم ! باشه ؟

پوزخندی زدم :

-شما واقعا راننده خوبی هستید ولی من بعضی جاها مجبورم تنها برم

وپامو روی گاز فشردم و اون پشت سرم جا موند .

تعجب آور بود که آرمان چطور قبل من اونجا رسیده انگار واقعا همین اطراف بوده !

پشت میز نشستم :

-سلام !

دستشو آورد جلو و باهام دست داد . یه لبخند زد و پشت بندش گفت :

-انگار خیلی وقته ندیدمت ! چقدر رنگ پریده شدی !

-حالم خوب نبود .

دستموی میز فشرده :

-بهتری ؟

سرموی تکنون دادم :

-بهترم و عجله دارم شب همراه بابام میخوام برم تولد یکی از دوستامون .

-کاش میذاشتی منم همراهت بیام . دوس دارم بیشتر باهم باشیم . تو اجتماع باهم
بریم نه اینطوری عسن پسر دخترای دبیرستانی !

لبموی گزیدم :

-ولی تازه شروع کردیم . من حتی نمی دونم پدرم امدادگی رابطمون رو داره یا نه
! من و اون فقط همدیگه رو داریم و خیلی وابسته ایم !

لبخندی زد :

-تموم چیزی که این مدت فهمیدم اینه که نمیخوام ازدست بدم . تو به قدری جذابی که تا اخر عمرم منو در گیر خودت کنی!

حس خاصی از حرفاش بهم دست نمیداد ولی مگه مهم بود ؟ بودن آرمان کنارم یعنی من هنوز تو دنیایی ام که بهش تعلق دارم !
کمی از قهوه ام رو مزه مزه و عزم رفتن کردم . آرمان همراهیم کرد . ازش عذرخواهی کردم و سوار ماشینم شدم .

لباس مشکی بلندمو به تن کردم و چاکی که لباسم داشت موقع راه رفتن معلوم میشد و کفش های پاشنه بلند براقم تو پام فوق العاده بود . موهای فر شده مو کنار گوشم زدم و بعد پوشیدن یه مانتو بلند و شال حریر روی سرم کیفِ ست با کفشم رو برداشتم و پایین رفتم .

بابا دستمو فشرد :

-چه خوشگل شدی!

خندیدم و روی گونه اش بوسه زدم :

-مرسی بابا .

دستشو گذاشت روی کمرم و به سمت در هدایتیم کرد و با انگشتش روی گونه
اش رو لمس کرد :

-رد رُژت نمونه ؟

-نه ماته نمیشه !

موقع بیرون رفتن از در هیراد رو دیدم که کنار ماشین ایستاده. به سمت بابا
برگشتم :

-راننده شما کجاست ؟

شونه ای بالا انداخت :

-حتما به خُرم سپرده جاش بیاد .

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و بازوی بابا رو فشردم و به کمکش از پله ها پایین رفتم .

درحالی که زیر نگاه خیره اش ذوب می شدم سوار شدم . هیراد هم پشت رل نشست و منو از اینکه پشتش نشستم پشیمونم کرد .

تم نبض گرفته و کلافم کرده بود .

خیره به بیرون شدم و بابا آدرس رو بهش گفت تا تو جی پی اس وارد کنه .
وقتی رسیدیم هیراد سریع پیاده شد و در رو برامون باز کرد. داشتم از کنارش می گذشتم که سرشو کنار گوشم آورد :

-میخوام چشمای همه ی کسانی که قراره بهت زل بزنن رو در بیارم !

نفسم تو سینه حبس شد و قدم تند کردم تا به بابا برسم . دیگه خر حرفاش نمی شدم . نمی تونست منو گول بزنه .

با دیدن هیاهوی حیاط سعی کردم از فکرش بیرون بیام .

برخلاف انتظارم خیلی شلوغ بود . بیشتر هم سن های من بودن و فقط یه گوشه از
حیات صندلی هایی دور هم چیده بودن که به نظر برای خونوادش بود .

بابا نگاهی به دو طرف انداخت :

-خوب فک کنم باید از همدیگه جدا شیم !

با ابروهای بالا پریده گفتم :

-چرا؟

با شیطنت گفت :

-همراهت پیام اون سمتی ؟

و با سر به قسمتی که جوونا بودن اشاره کرد . خندیدم :

-چی بگم والا ! شما هم دل داری !

نفسشو رو بیرون داد و گفت :

-بریم با خونواده کیانفر سلام و علیک کنیم . شاید اون موقع یکی پیدا شه
وسایلتو ازت بگیره .

نزدیک میزشون با احترام بلند شدن و سلام و احوال و پرسى کردن .

بعد زن شیک پوشی که حدس میزد همسر آقای کیانفر باشه یکی از خدمه ها رو
که اطراف پرسه میزد صدا کرد تا لباسای منو بگیره .

بابا کنارشون جا گرفت و دختر کم سن و سالی که خودش رو پریا معرفی کرد
خیلی صمیمانی دستش رو انداخت دور بازوم تا با هم به قلب مهمونی بریم !
بین جوونا ! یکی یکی بیوگرافی همه رو بهم میداد .

پشت میزی قرار ایستادیم و اون خودش رو بهم چسبوند و دم گوشم گفت :

-میخوای طاها رو نشونت بدم ؟

لپام گر گرفت . این دختر هم قضیه رو می دونست ؟ خواستم جوابشو بدم که
کسی صدام کرد :

-هانا؟

به طرف صدا برگشتم . اون اینجا چیکار می کرد ؟ لبخندی زدم و به سمتش
رفتم .

باهاش دست دادم :

-سلام آرمان انتظار نداشتم اینجا ببینمت .

لباش به خنده یه طرفه شد :

-ناراحت شدی ؟

ضربه ای به بازوش زدم :

-نه دیوونه ! تعجب کردم . همراه بابام اومدم .

-یعنی نزدیکت نشم ؟

باید بهش میگفتم بخاطر ملاقات با خواستگارم اینجا اومدم ؟ چرا انقدر من خوش
شانس بودم آخه خدا ؟

یه لبخند چسبوندم رو لبام :

-نه ! حتی ازت میخوام باهام برقصی !

ابروهاش بالا پرید و دستامو میون دستاش گرفت :

-حس میکنم خیلی عوض شدی هانا ! قبلا حس میکردم دوسم نداری ولی حالا
همچین حسی ندارم !

معنیش این بود که تو تبدیل شدن به یه آدم جدید موفق شدم ؟ آدم وقتی یه بار
می شکست دفعه بعدی که تیکه هاش به هم می چسبید به یه شکل دیگه و قوی
تر می شد . انگار به منم این حس دست داده بود .

می تونستم تظاهر کنم و ادعای محکم بودن کنم . دیگه به صدای دلم گوش ندم
و با عقل جلو برم . دستشو فشردم :

-خوشحالم حس واقعیمو میتونم نشونت بدم!

و دروغ به همین سادگی از بین لبام بیرون اومد . آرام سرخوش گفت :

-برقصیم ؟

ابرویی بالا انداختم :

-نه با این آهنگا ! یه چیزی میخوام قری باشه !

خندید . نمی خواستم برم اون وسط و خیلی شیک باهاش تانگو برقصم در حالی

که بابا از اون طرف خیره من و حرکاتم بود .

دستشو پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد :

-پس بریم یکم از خودمون پذیرایی کنیم .

همین که قدمی برداشتم کسی به سمتمون اومد :

-شما باید خانم زمانی باشید !

بی حرکت ایستادم و نگاهش کردم. نا خودآگاه ضربان قلبم بالا رفت و نگاهمو
بین آرمان و اون رد و بدل کردم .

یه لبخند زورکی زدم و گفتم :

-بله خودمم

دستشو به سمتم دراز کرد :

-طاها کیانفر هستم تعریفتون رو خیلی شنیدم .

دستای خیس و عرق کردممو به اجبار بین دستاش گذاشتم . فشاری بهش داد و با
اشاره به ارمان گفت :

-شما رو قبلا دیده بودم ، همراه خانم هستید ؟

آرمان نگاه پر شک و ظن شو به اون دوخت :

-بله با همیم ...

طاها لبخندی زد :

-خوش بگذرونید .

و از ما دور شد . دستامو تو هم پیچیدم . آبروم رفت . حالا میگفتن اینکه یکيو تو
آستینش داره چرا آشنایی بیشتر با مارو خواسته !

آرمان رو به روم قرار گرفت:

-از نگاهاش هیچ خوشم نیومد . می شناختیش؟

شونه ای بالا انداختم:

-اولین بار بود که دیدمش.

بازوشو چسبیدم :

-چرا جای این حرفا نمیای برقصیم؟

همراه هم وسط رفتیم . شروع کردم به رقصیدن . آرمان هم یه هم پای رقص بود ! کمتر پیش میومد یه پسری تو اطرافم اینطور خوب برقصه و همین باعث اشتیاق بیشترم برای ادامه دادن شد. انقدری اون وسط رقصیدم که انگار عروسی خالمه !

چراغا خاموش شده بود و رقص نور فضا رو روشن کرده بود بین جمعیت آرمان رو گم کردم ولی ادامه دادم به بالا و پایین پریدن .

تو حال خودم بودم که دستم کشیده شد. فکر کردم آرمان که با خنده سرمو به سمتش چرخوندم ولی با دیدن هیراد اخمام تو هم رفت . ابروهای اون بدتر از واسه من تو هم بود. سعی کردم بازوم رو آزاد کنم :

-ولم کن ...

ولی اون منو دنبال خودش کشید و منو واسه حفظ تعادل مجبور شدم دنبالش به
راه بیفتم. خفه داد زدم :

-داری چیکار میکنی احمق جون؟ ولم کن ...

پشت درخت کوتاه و پر برگی ایستادیم . بازوم و ول کرد و به جاش شونه های
استخونیم رو چسبید :

-دیوونه م کردی ... دیگه نمیتونم خودم رو کنترل کنم . میخوای برم همه رو
بکشم ؟ می خوای قاتل شم ؟

سرشو نزدیک آورد:

-انقدر دلبری نکن لعنتی اونم میون اون همه مرد

دستم رو سینه اش گذاشتم :

-نزدیکتر شی جیغ میزنم همه رو میریزم رو سرت !

-همه رو بریز رو سرم هانا ، و گرنه خودم اینکارو میکنم ... به همه نشون میدم
چقدر عاشقتم !

مشتی به سینه اش کوبیدم :

-دروغگوعه شیاډ ! کو عشقی که ازش دم میزنی ؟ عشق کو کی ؟

تهش پوزخندی زدم . سرشو نزدیکتر آورد:

-من بهت ثابت میکنم که عاشقتم ولی تو می تونی به خودت ثابت کنی که
عاشقم نیستی ؟

نفسم بند اومد . خیره شدم به چشاش که تو تاریکی می درخشید، مثل اولین شب
. هلهش دادم و بی توجه به جمعیتی که داشتند میرقصیدند سراغ میز مشروب رفتم
و با اینکه نفرت بابا از الکل رو می دونستم پیکی زدم. پیک بعدی رو با اشتیاق
بیشتر و همین طور بعدی ها رو حالم اصلا خوب نبود !.

اینکه نتونستم حرف هیراد رو تکذیب کنم و ضعفم منو به جنون می کشید .
قیاقه بابا جلوی چشمم تار بود .

وقتی بازوم رو گرفت مستانه خندیدم :

-من خیلی خوبم بابا!

به جلو هلم داد :

-راه بیفت !

نزدیک بود سکندری بخورم ولی اون برای جلوگیری از ابرو ریزی سفتتر بازوم
رو چسبید و غرید :

-میشه نیشو ببندی هانا ؟

خندیدم :

-مگه خنده بده بابا ؟

-برسیم ماشین هر چقدر خواستی بخند دخترم . الان فقط صاف راه برو !

تلو تلو خوردم :

-میخوام کفشامو در بیارم ...

خواستم خم شم که بهم تشر زد :

-هانا!

بازومو از بین دستاش جدا کردم و انگشتمو جلوی صورتش تکون دادم :

-سر من داد نزن! تو یا هیچ مرد دیگه ای حق نداره سر من داد بزنه! فهمیدی ؟!

یه طرف صورتم سوخت . طوری که مستی از سرم پرید و لال شدم . ناباورانه

دستمو روی گونه ام گذاشتم . بابا منو زد ! اشکام روی گونه هام ریخت :

-منو زدی ؟

تنم به لرزه افتاد . خواستم فرار کنم که پام پیچ خورد و با زانو زمین خوردم .

نفسشو بیرون داد و بازم بازوم رو گرفت :

-بلند شو هانا، بیشتر از این آبروم رو نبر!

هیراد وقتی مارو دید به کمکمون اومد . تکونی به خودم دادم تا از دستشون در

برم :

-اه ..ول.. لم کنیـد ... این ... پسرره به چه حقی بهم دس میزنه ؟

دو باره اشکام روی گونه ام ریخت .

هیراد آروم کنار گوشم لب زد :

-هانا عزیزم آروم باش !

جیغ زدم :

-آرروم نمیشم!

بابا پر حرصتر منو کشید :

-اقای خُرم لطف کنید سریع در ماشینو باز کنید زودتر از این کابوس خلاص شیم

!

تقریبا هلم داد توی ماشین و خودشم سوار شد و هیراد پشت رل نشست .

انگشتمو تکون دادم :

- شما حق ندارید با من اینطور رفتار کنید ...

حروف رو می کشیدم و سرم رو تگون می دادم . مدام چشام می رفت روی هم .
بابا به شونه ام زد :

- دهنتو بگیر اونور بوی الکل خفه ام کرد !

و پشت بندش شیشه رو پایین کشید.

هوای خنک به صورتم خورد ولی من هنوز داغ بودم . همونطور که جملات نا
مفهومی می گفتم خوابم برد .

صبح آب سردی رو صورتم ریخته شد و با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم .
با اخم به بابا و بتول خانم رو به روم نگاه کردم که به معجون تو سینی اشاره
کردن :

- باید بخوریش ؟

ابروهامو تو هم کشیدم و با نگاه کردن به خودم که با لباس مهمونی تو تخت
بودم ، گفتم :

- چی شده ؟ اول صبحی چرا بالا سرمید ؟

بابا پوزخندی زد :

- خانم بچه بازی دیشبشم یادش رفته !

بتول خانم با نگرانی گفت :

-بیا اینو بخور معجزه میکنه واسه سردردت دخترم !

تصاویر ناواضحی از دیشب جلوی چشمم میومد .

نیم خیز شدم و با تعجب گفتم :

-مشروب خوردم ؟

شقیقه هام یک دفعه ای تیر کشید و باعث تو هم رفتن چهره ام شد . بابا با تاسف

سری تکنون داد :

-بله !

بتول خانم لیوان رو تو دستم گذاشت :

-بخورش !

با انزجار نگاهی به محتویات لیوان کردم :

-اینو ؟!

بابا دستشو روی شونه ام گذاشت :

-یالا !

با لبهایی اویزون لیوان رو بالا اوردم و نصفشو به زور سر کشیدم و گفتم :

-وای حالمو بهم زد ! بیشتر نمی خورما !

با دیدن حالت صورتم به زور خنده شون رو کنترل کردن :

-حقته تا کارای غیر اخلاقی نکنی !

چشمامو گشاد کردم :

-غیر اخلاقی چیه بابا ؟ من فقط یکم مشروب خوردم همین !

بابا با حرص گفت :

-همین ؟ مهمونیو رو سرت گذاشته بودی ! همش داد میزدی !

بعد دستشو روی گونه ام گذاشت و اروم نوازشش کرد :

-اینم تقصیر خودت بود !

گونه ام درد گرفت . سریع سرمو به سمت آینه چرخوندم و رد انگشت هایی رو روی صورتم دیدم .

بغض گلوم رو فشرد :

-منو زدی ؟ چرا ؟

-یادت نیست ؟

به مغزم فشار آوردم و تصاویر تار و مبهم بودن .

دستم رو روی گونه ام گذاشتم و با صدای تحلیل رفته و خفه ای گفتم :

-تو که بی دلیل نمیزنی، حتما حقم بوده !

سرمو به آغوش کشید و بوسه ای روش زد :

-معذرت می خوام .

بتول خانم هن هن کنان از اتاق بیرون رفت و بابا کنارم نشست :

-دلم میخواد تو همه چی اول باشی، بخصوص اخلاق و رفتارت . دیشب اونی نبودى که من می خواستم. درسته تو باید کسی باشی که خودت رو راضی کنی نه منو! باید کسی باشی که خودت میخوای نه من! ولی حس کردم دیشب حتی به ایده آل خودتم نزدیک نبودى که همچین رفتار نسنجیده ای از خودت نشون دادى.

سرم رو پایین انداختم که دستمو گرفت :

-نباید تند میرفتم .

لب زدم :

-من از شما ناراحت نیستم بابا .

نفسش رو بیرون داد و آروم از اتاق بیرون رفت . می دونستم با تمام اتفاقات ناخوش آیند دیشب حالا طاهها کیانفر برام یه مهره حذف شده است و خودش پس می کشه .

و هیراد هم یه روز از بی توجهی های ظاهری من خسته می شد و می رفت سراغ
یه کیس دیگه .

تصاویر دیشب واضح تر می شد و اون سیلی می تونست جزء وقایع نباشه ولی
آبی که ریخته رو همیشه جمع کرد .

رد انگشتای بابا رو کرمپودر می پوشوند و خاطره ها با زمان از ذهن پاک می شد
.

"سه ماه بعد"

مژگان دستشو دور بازوم انداخت :

-وایی به خدا زل زده بود به من !

سقلمه ای بهش زدم :

-ای خیانتکار دو روزه یادت رفته صاحب داری ؟

صدف نزدیکمون شد و موهاشو پشت گوشش فرستاد :

-چیکار بچه داری ؟ بذار یکم با پسرای ترک حال کنه !

مژگان با ذوق گفت :

-راس میگه بیخیال سالار و آرمان ! این جیگرا رو بچسب !

نفسمو بیرون دادم و همراه اون وارد مغازه ای شدم .

به سمت رگال لباس ها رفتم و دخترا هنوز از هیکل و ساینز پسرای ترک حرف میزدن .

دستم به سمت لباس قرمز رنگی رفت و برداشتمش .

صدای صدف و شنیدم :

-هانا این پیرهن مشکیه رو ...

لباس توی دستمو بالا آوردم و پارچه اش رو لمس کردم. یه بغض گلوم رو گرفت و یه صحنه تو ذهنم زنده شد....

"سه ماه قبل"

در کمد رو باز کردم و بدون فکر لباسی بیرون کشیدم . بین دستام گرفت و خواستم به سمت آینه برم که صدایی منو ترسوند :

-قرمز بهت میاد!

دستم روی قلبی گذاشتم که تودهنم میزد ! نفسمو سنگین بیرون دادم با حرص گفتم :

-کی گفته حق داری یهو مثل جن ظاهر شی؟

آروم آروم بهم نزدیک شد :

-نمیخواهی حرف بزنیم؟

با حرص لباس رو پرت کردم روی زمین :

-چه حرفی؟! حرفی بین ما مونده؟

تقریبا تو یه قدمیم بود :

-آروم باش! منظورت از این حرف چیه؟

لبمو با حرص به دندان کشیدم که خم شد و لباس رو از رو زمین برداشت :

-نمی تونی از شرم خلاص شی عزیزم! من یه بلاایم که هیچوقت از سرت وا

نمیشه! بفهم اینو ...

دستشو نزدیک صورتم آورد که جیغ زدم :

-بهم دست زن!

-چرا؟ می ترسی کم بیاری؟! می ترسی نتونی از خواسته ی قلبیت برای بودن با

من مقاومت کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم :

-برات متاسفم که فکر میکنی من به قدری سست عنصرم که نتونم جلوی شهوتم

رو بگیرم!

یه تای ابروش رو بالا فرستاد :

-شاید قبلا شهوتی بوده باشه ولی الآن عاشقمی هانا !

قهقهه ای زدم . هستریک و عصبی ! دلم میخواد چنگ بزنم به صورتش و
نفسمو حبس کردم . خون به صورتم اومده بود و داغ کرده بودم . این خشم تو
من عجیب و بی سابقه بود !

لبامو بهم فشردم :

-هیراد فقط برو !

-عصبی بودنت واسه اینکه دوسم داری چرا نمیگی تا خلاص شی ؟

مشتمو به سینه اش کوبیدم :

-فقط برو !

بازوم رو گرفت و سرش رو نزدیک آورد :

-من هیچوقت نمیرم هانا ! من شرط رو میبرم و تو مال من میشی !

بازوم رو از بین دستاش کشیدم و اون با چشم های سرخ شده به سمت در بالکن
رفت .

شرط ! شرط بندی لعنتی !

سرمو بین دستام گرفتن و به سمت میز ارایش رفتم . با این سردرد چطور می
رفتم به دورهمی که سالار و مژگان ترتیب داده بودن ؟!
دستام می لرزیدن . بی خیال خط چشم کشیدن شدم و روی صندلی نشستم .

بغض گلوم رو گرفت . اگه اون شب که هیراد دستم رو کشید تو اتاق جیغ
میزدم هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد ولی من با سکوتهم همه چیز رو خراب
کردم .

من خودم گذاشتم کار به اینجا برسه و تقصیر ها رو گردن هیراد انداختم ! من
میخواستم وقتی پشش میزنم به زور منو تو بغلش بکشه و با لباس صدامو خفه کنه
!

دستم روی گونه های داغ ار گریه ای که از شروعش بی خبر بودم گذاشتم .
بلند بلند به خودم گفتم :

-هانا بسه ! گریه نکن ! خفه شو !

به دختر ضعیف توی اینه که این حرف رو به خودش میزد نگاهی کردم و با قدم
های لرزون به سمت سرویس رفتم .

اب سرد رو که به صورتم پاشیدم کمی از داغیم کم کرد .

صورت‌مو خشک کردم و ارومتر از لحظاتی قبل برگشتم پشت میز ارایش .
ارایش مختصری کردم و به پیرهن دکلته ای که روی زمین افتاده بود چنگ
انداختم .

بعد پوشیدنش از لجم حتی از کنار اینه هم نگزاشتم !
از خونه بیرون زدم که هیراد کنار ماشین ایستاده بود .
بی توجه از کنارش گزاشتم که دستمو کشید :
-هانا ؟

با حرص ازش دور شدم :
-دست از سرم بردار ! چند دفعه بگم ؟
-زر مفت زن ! چند دفعه بگم !؟
همین که دهن باز کردم چیزی بگم صدای بابا اومد :
-مشکلی پیش اومده ؟

هیراد دستشو پایین انداخت و خیلی ریلکس رو کرد به بابا :
-نه طوری نیست ! خانم زمانی داشتن میرفتن بهشون گفتم میتونم برسونمشون !
با لبخند پر از حرصی گفتم :
-منم گفتم که نمیخواه ! خودم میرم !

بابا نزدیکتر اومد :

-عزیزم هر جور دوس داری ولی بهتر نیست اقای خرم برسونتت ؟ با اون کفش
رانندگی سخت نمیشه ؟

و به کفش های پاشنه بلندم اشاره کرد .

کیفمو بین انگشتم فشردم و با لبایی اویزون گفتم:

-خب درشون میارم !

دستشو روی شونه ام گذاشت و با نگرانی گفت :

-دیر وقت بر میگردی ؟

-با دوستامم دیگه بابا !

سری تکون داد و رو به هیراد گفت :

-آقای خرم لطف کنید در ماشین رو باز کنید !

هیراد در عقب رو باز کرد و بابا دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت جلو
هدایتم کرد :

-خوش بگذره دخترم !

با حرص نالیدم :

-باباااا...

لبخندی زد :

-از آخرین مهمونی خاطره خوشی نداریم هانا! باید یکی باشه تورو سالم
برگردونه!

با لبهایی اویزون سوار ماشین شدم و به این فکر کردم که بابا گله رو می سپرد
دست گرگ!

در که بسته شد هیراد حرکت کرد. خون خونمو میخورد.

همونطور که رانندگی میکرد سرشو چرخوند سمتم:

-میخوای بیای جلو بشینی؟

به سمتش خیز برداشتم:

-کی میشه تو حدتو بدونی؟

ماشین رو کشید به حاشیه خیابون و کاملاً به سمتم برگشت:

-چرا داری دست و پا میزنی؟

-چرا ولم نمیکنی؟

کف داغ دستش صورتمو لمس کرد:

-چون میدونم این تنها چیزیه که نمیخوای؟

سرمو عقب کشیدم و با اخم گفتم:

-بهم دس نزن ! تو دیوونه ای ! اگه اون شرط لعنتی نبود صدبار بیرون رفت کرده
بودم ! چیزی از عمرت تو این خونه باقی نمونده ! البته واسه تو ایرادی نداره ! از
قبل کیس بعدیتو رزو کردی !

پلکاشو روی هم فشرد :

-من واسه همه کارم واسه دلیل دارم خب ؟ ولی بذار این یک ماه بگذره !
پوزخندی زدم :

-منتظر چی هستی ؟ منتظر رابطه با من ؟ میخوای به چی برسی ؟

-هانا تنها خواسته من تویی ! چرا خودتو زدی به نفهمی ؟ من بعد این همه
تحقیقات چه دلیل دیگه ای می تونم داشته باشم ؟

خسته بودم از کشمکش و همه این جدل ها بینمون . می خواستیم به چی برسیم
؟ به یه نتیجه پوچ که از اولشم معلوم بود ؟

آروم لب زدم :

-منو برسون خونه دوستم .

نفسشو بیرون داد و دوباره ماشین رو به راه انداخت .

در رو باز کرد و پیاده شدم :

-میتونی بری !

-منتظر میمونم تا برگردی .

زل زدم تو چشماش :

-با دوس پسرم برمیگردم !

و با قدم های تندی از کنارش گذشتمو همه حرصمو سر زنگ در خالی کردم .

داخل شدم که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد . با دیدن شماره هیراد

ریجکتش کردم و با مژگان که در آپارتمانو باز کرده بود دست دادم .

همین که داخل شدیم باز صدای زنگ موبایلم بلند شد .

مژگان گفت :

-جواب بده !

باز هیراد بود ! زیر نگاه خیره همه جواب دادم:

-بله ؟

-گوشیتو باز بذار ، برمیگردیم به روال قبلی و رو شرطبندیمون تمرکز میکنیم.

با حرص گوشیهو همونطور روی لاین چپوندم تو گوشی و لباسامو دادم دست

مژگان و سمت آرمان رفتم .

باهام دست داد و کنارش نشستم .

دستشو دور کمرم انداخت و منو به خودش نزدیک کرد :

-خوبی ؟

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم :

-آره چه خبر ؟

-خوشگل شدی ، دلم میخواد تو بغلم بگیرمت !

لبامو به هم فشردم. هر وقت هیراد رو لاین بود ، لب زدم :

-مرسی!

یه دفعه گرمی لبش روی گونه ام حس کردم و نفسم بند اومد . چرا اینطوری می کرد ؟ کم مونده بود به گریه بیفتم .

همه داشتن حرف میزدن ولی من یه لبخند الکی رو لبم بود .

آرمان هر چیزی دم دستش میومد بهم تعارف میکرد و من رد می کردم .

حتی وقتی که همه دخترا بلند شدن کمک مژگان من نشسته بودم .

آرمان دستمو فشرد :

-بریم رو تراس ؟

موافقت کردم و بلند شدیم تا بریم . تکیه داد به نرده ها و منم همین طور .

-هانا ؟

صدام زد و من فقط سرمو به سمتش چرخوندم :

-بله آرمان ؟

-تو دوست دختر منی دیگه ؟

متعجب نگاهش کردم که خندید :

-میخوام ببوسمت ولی تو طوری رفتار میکنی که من نمی تونم جسارت همچین

کاری پیدا کنم !

لبمو گزیدم و خداوشکر کردم که موبایلم داخل مونده :

-یعنی چی ؟

یه دفعه بازوم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید :

-یعنی اینکه میخوام ببوسمت !

سرشو نزدیک آورد ولی من سرمو به سمت مخالف چرخوندم :

-نه آرمان

نگاهم که به خیابون افتاد یخ بستم .

هیراد به تیر چراغ برق تکیه داده بود و نگاهش میخ ما بود .

آرمان تنمو به تنش چسبوند :

-میخوامت ...

سرشو جلو آورد و من تنم کمی به عقب متمایل کردم تا ازش دور شم و اون لبهاش رو روی گردنم گذاشت .

با عجز نالیدم :

-نکن !

میک آرومی به گردنم زد و با شهوت گفت:

-میخواستم هانا!

اشک اروم از گوشه چشمم چکید .

دلم می خواست جیغ بکشم

هیراد مارو می دید و من اون لحظه می خواستم بمیرم .

دستم روی شونه اش گذاشتم تا به عقب هلش بدم .

برجستگیش بین پام داشت بزرگ می شد . سرشو عقب برد و با چشای سرخی

خیره ام شد :

-عاشقتم هانا

و لباسو رو لبام گذاشت . لباسش بین مشتم قفل شد . نمی دونستم واقعا اون

لحظه چیکار کنم .

من نمی خواستم این اتفاق بینمون بیفته !

و واقعا آرمان اشک من رو نادیده می گرفت ؟

شاید این لباس قرمز تحریک کننده بود و شاید صبر آرمانم تا این حد بود !

و شاید اینکه من انتظار داشتم دوست پسرم منو نبوسه بی جا بود!

دستش روی کمرم رفت و منو بیشتر به خودش فشرد .

نفس کم آوردم و بین بازوهایش تقلا می کردم که منو ول کنه .

وقتی سرش رو عقب کشید جرعت پیدا کردم محکم به عقب هلش بدم و به

سمت در برم .

سریع وسایلمو برداشتم و لباسم رو پوشیدم و بدون اینکه کسی متوجه شه بیرون

زدم .

نگاهمو تو اطراف چرخوندم ولی خبری از هیراد نبود!

بغض گلوم رو خفه می کرد و من سوالای ذهنم رو بی جواب می داشتم .

سرعت قدمام رو بیشتر کردم انگار داشتم از خودم فرار می کردم .

با حرص کف دستمو به لبام کشیدم و سر خودم داد زدم :

-هانا مگه تو اینو نمیخواستی ؟ یکی هم سطح خودت ...

اشکام گونه هام رو داغ کرد. دلم میخواست اون بوسه رو عق بزnm . سینه ام تند
تند بالا و پایین می شد و هوا کم بود .

نمی تونستم خوب نفس بکشم با وجود یه سیب گنده تو گلوم !
با حق حق جلوی مغازه ای که کرکره هاش پایین بود نشستم . سرمو بین دستام
گرفتم .

پاهام توان ادامه دادن نداشت ! من نمی تونستم به خواسته های قلبم جهت بدم .
همه این دو قطبی بودن هام یه دلیل داشت اینکه من یه حس قوی نسبت به هیراد
داشتم . یه جور کشش ...

یه جور علاقه ! که هر چه بیشتر رشد می کرد من رو دیوونه تر می کرد .

صدای زنگ موبایلم بلند شد و با دیدن اسم ارمان روش حق هقم شدیدتر شد .

دلم هیراد رو می خواست که منو تو بغلش بکشه و لباس و رو لبام بذاره و باز
گرما تزریق شه تو وجودم !

چرا نداشتمش ؟ فقط تقصیر من بود ؟ نه اونم مقصر بود ! اون روز تو کافی شاپ

...

اگه خاطره اون روز جلوی چشمم نبود شاید الآن می دویدم و محکم می
بوسیدمش و می گفتم عاشقشم !

اینکه دیوونشم ! ولی حالا هر کاری که بخوام کنم اون روز میاد جلو چشمم و
مانعم میشه !

به زور بلند شدم و کنار خیابون اژانس گرفتم .

وقتی به خونه برگشتم خبری ازش نبود و من با حس اینکه تریلی از روم رد شده
باشه خودم رو روی تخت انداختم و چشمامو بستم .

وسطای شب تو خواب و بیداری حس کردم دستی بین موهامه . چشمامو باز
کردم و با حس سایه ای بالای سرم صاف نشستم .
وقتی چشمام به تاریکی عادت کرد لب زدم :

-هیراد ؟

عقب رفت و دستشو توی جیبش کرد. می فهمیدم چقدر مغموم و ناراحته !
چشای روشنش کدر به نظر می رسید . لب زد :

-بهش حسودی می کردم با این لباس قرمز و لعنتی جلوی چشماشی ! نمی
دونستم لبای قرمزتم تو لباس میره !

دستش مشت شد و با دو قدم جلو اومد و خیره شد تو چشم :

-با این وجود چرا نمی تونم ازت متنفر شم ؟

چشمامو مالیدم و صاف نشستم . تقریبا هوشیار شده بودم :

-چرا باید ازم متنفر شی ؟

شونه های ظریفمو بین پنجه هاش فشرد :

-چطور گذاشتی تو رو ببوسه ؟

لب زدم :

-ولی من شرط رو نباختم !

پوزخندی زد :

-تو اعتماد منو باختی ! باورمو!

موهای پریشونم رو کنار زدم برخلاف خواست دلم مغرورانه جوابشو دادم :

-این چیزا اصلا برام مهم نیست هیراد ! می فهمی ؟ حالا برو راحتم بذار...

پوزخندی رفت و عقب رفت :

-هرروز کاری میکنی که باور کنم عاشق قیافت شدم ! تو اون دختر معصومی نیستی که فکرش رو می کردم ...

صدام بالا رفت :

-تو منو خراب کردی تو ! از اونجایی که تموم نقطه های حساسمو می شناختی ! می دونستی یه دختر جوون و پر نیازم ! از اولش کاری کردی که معتادت شم ! معتاد چی ؟ پایین تنه شما ! واسه من ادای طلبکار ها رو در نیار هیراد ! اونى که طلبکاره منم ! نه تو ! نه هر کس دیگه ای !

از عصبانیت نفس نفس میزد . خواست چیزی بگه ولی دستش رو تو هوا مشت کرد و به سمت در بالکن رفت .

پتو رو تو مشتم گرفتمو چشمم شروع کردن به باریدن . خیلی حساس شده بودم . داشتم زیر درد له می شدم . چقدر باید منکرش می شدم ؟ وقتی عاشقش بودم ؟

جای دستاش هنوز روی شونه هام داغ بود و من به این فکر می کردم واقعا رنگ قرمز بهم میاد ؟

-هوی دو ساعته دارم با تو حرف میزنم؟

دستم رو زیر چونه ام زدم :

-منم دو ساعته به تو گوش میدم !

-گوه نخور فکر تو هر جاست جز اینجا بگو چه مرگته ؟

نیشخندی زدم :

-از نگرانی می پرسی ؟

لباش و آویزون کرد :

-درد بگیری هانا پس واسه چی میپرسم ؟

نفسم رو بیرون دادم و فنجون رو بین دستام فشردم :

-از فحش هایی که میخورم معلومه ...

روی میز خم شد و میچ دستمو فشرد :

-چی شده هانا بهم بگو ؟ با آرمان حرفت شده ؟ سالار به من چیزی نگفته !

بی رمق لب زدم :

-امروز چندمه مژگان ؟

-۱۵ام !

باز تلخی بغضی که این روزها به گلوم چنگ زده بود، خفه ام کرد :

-فقط یه هفته مونده ...

ابروهاشو تو هم کشید :

-یه هفته تا چی ؟

جوابش رو ندادم و سرمو بین دستام گرفتم .

کارم شده بود اه کشیدن . یه هفته تا پایان شرطبندی مونده بود و من از برد

ناراحت نبودم .

من از این ناراحت بودم که اگه می بردم هیراد رو از دست میدادم ! حتی دیگه

نمی دیدمش !

از نبود کسی که نمی دونستم کی خودشو تو قلبم جا کرد ، بی قرار بودم !

واقعا می رفت ؟ واقعا دیگه نمی دیدمش ؟ مژگان ابروهاشو تو هم کشید :

-میگی چه مرگته یا باید مغزتو جر بدم ببینم توش چی میگذره ؟

دستمو روی چشمم کشیدم برای اشک های احتمالی :

-حالم خوب نیست مژگان ولم کن ...

از سر میز بلند شدم و چنگ انداختم به کیفم :

-من میرم .

گیج گفت :

-یهو چت میشه تو ؟

بی جواب گذاشتمش و از کافه بیرون زدم . دیگه تابستون داشت می رسید و هوا گرم بود .

مانتوی نخی به رنگ تیفونی تنم بود و شال سفید رنگی روی سرم . عینک دودی مارک دارمو به چشم زدم و سمت ماشینم رفتم .

همین که سوار شدم الآرم اس م اس گوشیم بلند شد :

-شب که میای ؟

پوفی کشیدم و جواب آرمان رو دادم :

-برای بار هزارم ! میام ! میام !

و چند تا شکلک خنده پشت سر جمله ام . چقدر خوب بود تکست بازی !
صورتت خسته نمی شد از تظاهر به شاد بودن ! با چند تا شکلک همه چیز رو می
پوشوندی !

استارت رو روندم و به سمت خونه روندم . آرمان امشب تو خونه اش یه مهمونی
گرفته بود که دعوت بودم .

پدر و مادرش به خونه خاله اش که تو اصفهان بود رفته بودن و اونم از موقعیت
استفاده کرده بود .

امشب بابا هم من رو به شام دعوت کرده بود ولی وقتی گفتم دوستانم دعوت
کردن گفت بمونه برای یه شب دیگه !

ولی من امیدوار بودم اصرار کنه تا با اون باشم نه جایی که نمی خواستم !

وقتی به خونه رسیدم هیراد رو دیدم که داشت با نگهبانا حرف میزد .

همین طور خیره موندم بهش . چقدر قشنگ می خندید ! ناخود آگاه نیش منم
شروع کرد به کش اومدن که یهو به خودم اومد و یکی تو سرم زد :

-ببند هانا!

یکی از نگهبان ها به سمت ماشین اومد و يدونه به شیشه زد :

-چیزی میخواید خانم ؟

شیشه رو پایین کشیدم :

-به آقای خرم بگید بیان اینجا ...

به سمت هیراد رفت و چیزی بهش گفت . دیدم که چطور نفسش رو بیرون داد
و سلانه سلانه به سمتم اومد . خم شد و دستشو گذاشت لب شیشه :

-با من کاری داشتید ؟

نگاهش کردم خوب و دقیق . اگه می رفت دلتنگش می شدم ؟ چقدر ؟ اونقدری
بود که تا ابد این بغض لعنتی تو گلوم بمونه ؟ نکنه همه این همه اعصاب خرابیا
و ناراحتی ها از این باشه که پ*ریودم نزدیکه و هورمون هام بالا و پایین شده ؟

لبم رو با زبون تر کردم :

-ماشین رو ببر تو پارکینگ میرم سمت باغ، منتظرتم !

نگاهش رنگ تعجب گرفت . بی حرف دیگه ای پیاده شدم و به راهم ادامه دادم .
برای یه لحظه از روی شونه نگاهش کردم قدمهای محکمتر به نظر می رسید .

روی تاب نشستم و به ارومی شروع به حرکت کردم .
صدای خش خش چوب زیر پاش بهم فهموند که نزدیکه . لب زدم :

-بیا بشین !

بی حرف کنارم جا گرفت . دستش رو انداخت روی پشتی تاپ جوری که انگار
انداخته باشه روی شونه های من و حرکت تاب رو تندتر کرد .

داشتم با خواسته دلم برای اینکه سر روی شونه های پهن و مردونه اش بذارم
مقابله می کردم .

از زنجیر ها محکم گرفتم و گفتم :

-فقط یه هفته مونده!

لب زد:

-زمان زیادیه !

آب دهنم رو قورت دادم :

-میدونم میری! تو این زمان کوتاه قرار نیست چیزی عوض شه...

تاب رو نگه داشت و سرشو به سمتم چرخوند. خیره شد تو چشمام:

-برم ناراحت میشی؟

راه گلوم کیپ شد و به زور جلوی ارتعاش صدام رو گرفتم:

-نه!

پوزخندی زد:

-پس اگه برم که میدونم میبرم و نمیرم خوشحال میشم که بینم بالاخره تونستم شادت کنم.

جوابش رو ندادم که باز چهره اش تو هم رفت دستمو بین دستش گرفت و نرم پوستش رو نوازش کرد و مظلومانه گفت:

-اون کسی که تو کافه دیدی فقط یه دوست بود، نه یه دوست معمولی! برام خیلی عزیزه بهم خیلی نزدیکه ولی اونطور که تو فکر میکنی نیست! اون روز من رو به عروسیش دعوت کرد. بنا به دلایلی نمی تونستم برم ولی

نفسش رو بیرون داد:

-وارد جزئیاتش نمیشم، فقط می خوام تو باورم کنی و بخاطر یه همچین چیزی من رو از خودت نرونی!

-برام مهم نیست!

کلافه گفت:

-من یا این اتفاق؟

شونه بالا انداختم:

-جفتش!

-پس چرا الان منو صدا کردی؟

دستم از بین دستش بیرون کشیدم و تاب رو دوباره به حرکت درآوردم :

-نمی دونم! از روزای آخرت لذت ببر! دیگه عمرت تو این خونه به سر رسیده!

یهو نفساشو بین موهام و گردنم حس کردم:

-من وقتی لذت میبرم که تو زیرم باشی، اینو نمی دونستی؟

قلبم از طپش ایستاد. آب دهنمو قورت دادم. بوسه ای روی گردنم زد و جای
لباش آتیش گرفت و زیر دلم تیر کشید.

هول عقب کشیدم:

-چیکار میکنی؟

دستشو انداخت دور کمرم:

-دارم از روزای آخرم لذت می برم!

دستم روی سینه اش گذاشتم تا به عقب هلش بدم:

-فکر بوسیدنم رو از سرت بیرون کن!

خندید و آروم گفت:

-فکر کردنت چی؟

با حرص جیغ زدم:

-هیراد!

سرشو نزدیکتر آورد:

-جونم؟

دیگه نفهمیدم چی شد! فقط خیسی و گرمی لباس بود که با ظرافت و ملامت
بیش از حد روی لبام بوسه میزد.

خون از قلبم نه! از لبهام شروع به پمپاژ کرد . دستم روی سینه اش لباسشو به
مشت کشید و من موندم به عقب برونمش یا اینکه به خودم فشارش بدم .
تموم سلولام داشت اتصالی میزد و کم می آوردم تو حجم خواستن و نیاز که اون
سرشو عقب کشید و با لبخند گفت:

-پس منو دوست داری!

چشای خمار از اون بوسه ام رو باز کردم و وا رفته نگاهش کردم. داشت منو
امتحان می کرد؟

بلند شد و همونطور که میخندید ازم دور شد . با حرص بلند شدم و جیغ زدم:
-ند!!!!ارم!

ولی اون به راهش ادامه داد. افتادم روی تاب و دستمو اروم روی لبم کشیدم.
هنوزم نبض میزد.

از آرایشگاه بیرون اومدم که دیدم هیراد به ماشین تکیه داده.

هنوز از اتفاق بعد از ظهر ناراحت بودم .

دستمو زیر بغلم زدم و طلبکارانه نگاهش کردم:

-اینجا چی میخوای؟

شونه بالا انداخت:

-انجام وظیفه!

-دارم میرم مهمونی، خونه بی افم! به تو هیچ نیازی نیست این وسط.

سرشو کج کرد و با تمسخر گفت:

-شاید وقتی از بی افت سیر شی لازمت بشم، نه؟ یا مثل اون روز مست کردی چی؟

صاف ایستاد و جدی ادامه داد:

-پدرت منو فرستاد سویچ رو بده.

با حرص سویچ رو از کیفم در آوردم و کوبیدم کف دستش.

لبخند مغرورانه ای کنج لباس نشست و من رو صندلی عقب جا گرفتم.

با حرص شروع به کندن لبم کردم و اون با ارامش روی صندلی جا گرفت و
آینه رو روی من تنظیم کرد:

-خوشگل کردی!

چشمکی زد و فکم منقبض شد.

تا رسیدن به خونه ی آرمان حرفی بینمون رد و بدل نشد. نگهبان ها در رو باز کردند و هیراد ماشین رو به داخل روند.

بعد توقف در رو برام باز کرد و دستشو به سمتم دراز کرد:

-کمکت کنم پیاده شی؟

پر حرص نگاهش کردم:

-ماشین شاسی بلند نیست که!

بدون گرفتن دستش پیاده شدم. در رو بست و به ماشین تکیه زد:

-موبایلتو باز بذار...

برگشتم به سمتش خون خونمو میخورد:

-اون تو اونقدر موزیک کر کننده س که نذاره تو چیزی بشنوی!

دستشو فرو کرد تو جیبش و سرشو کج کرد:

-مهم نیست، تو کاری که بهت گفتمو کن!

موبایلمو برداشتمو بهش زنگ زدم با خنده تماس رو وصل کرد و باز چشمک زد!

لعنتی هم حرص ادم رو در میاورد هم دلم یه جوری میشد.

با اون کفش پاشنه بلند حرصمو سر سنگفرش حیاط خالی کردم بس که محکم
قدم بر میداشتم.

وارد خونه شدم که خدمه ها شال و مانتوم رو گرفتن.

تک و توک مهمون اومده بود! نگاهمو به اطراف برای دیدن اشنایی چرخوندم.
یهو یکی از پشت منو به خودش چسبوند. باشنیدن صدای ارمان کیفو بین دستام
فشردم:

-جونم خوشگله! بچرخ بینمت!

از کمرم گرفت و منو چرخوند. نگاهی به سر تاپام کرد طوری که معذب شدم.
بعد جلو اومد و گوشه لبمو بوسید:

-خواستنی شدی!

ابروهامو تو هم کشیدم:

-آرمان بوی الکل میدی!

سرشو نزدیک کرد:

-مهمونی واسه همینه دیگه عزیزم! مست کنی لش بشی...

کمی به عقب هلش دادم:

-آره ولی نه قبل اینکه شروع شه، زیاد روی نکن! مژگان کجاست...

چشمکی زد:

-با دوس پسرشه!

ازش فاصله گرفتم:

-میرم پیداش کنم...

کمی از آرمان دور شدم و تو اطراف چرخ زدم که یهو تو راهرو چشمم به دو نفر خورد که تقریبا تو حلق هم بودن!

با چشای گشاد شده ای چهره شونو از نظر گذروندم که دیدم مژگان و سالارن! لبهای سالار از روی گردن و تا سی.نه اش بالا و پایین می شد و باسنش بین دستای اون فشرده میشد!

دهنم باز مونده بود، دستمو روی دهنم گرفتم و از اونجا دور شدم.

واقعا فکر نمی کردن کسی بیاد به اون راهرو؟!!

پا تند کردم و از اونجا دور شدم.

مهمونای زیادی اومده بودن. تو دست دختر پسرا سیگار بود!

متعجب نگاهشون میکردم. مهمونی هایی که با می گرفتیم هیچوقت اینطوری نبود!

احساس غریبی می کردم. خودمو بغل کردم و رفتم کنار پنجره که باز بود. نگاهمو به سمت ماشین ها دوختم ولی هیراد رو ندیدم.

اینجا تنها جایی بود که نمی خواستم باشم! محیط داشت خفه ام میکرد و کسی هم نبود حواسمو پرت کنه. رفتم به سمت میز مشروب ها و با حرص جام لاله ای شکلی رو پر کردم.

باز برگشتم کنار پنجره و همونطور که محتویات لیوانم رو مزه مزه میکردم به بیرون خیره شدم.

جوونا وسط پیش جیغ می کشیدن و می رقصیدن!

بقیه محتویات لیوان رو یه سره سر کشیدم.

معه ام به سوزش افتاد. دستمو روی شکمم گذاشتم.

از پنجره دور شدم ولی بوی سیگار جلوی نفس کشیدن رو ازم گرفت.

دلم بدجور بهم می پیچید و دستام داشت یخ می بست. دستم رو به نرده پله هایی که به طبقه بالا می رسید، انداختم و سعی کردم وزنم رو تحمل کنم.

با اون کفش های پاشنه دار آروم آروم از پله ها بالا رفتم.

دلم سکوت میخواست! واقعا من اینجا چیکار میکردم؟ کارای که هیچ علاقه ای بهشون نداشتمو انجام میدادم، این بود زندگی؟

در اولین اتاقی که بهش رسیدم رو باز کردم و خودمو داخل انداختم.

با دیدن عکس بزرگی که از آرمان به دیوار وصل شده بود، فهمیدم باید اتاق آرمان باشه.

خودم رو به تخت رسوندم و روش دراز کشیدم. کیفم رو به طرفی انداختم و شقیقه هامو با انگشتام ماساژ دادم.

حرارت داشت تنمو می گرفت. چشمم به دری افتاد که حدس میزدم سرویس اتاق باشه.

با بدبختی بلند شدم و به سمتش رفتم. شیر رو باز کردم و کمی آب به گردنم زدم.

موهام رو مرتب کردم. باید بر می گشتم پایین. باید این روزا رو از سر می گذروندم.

خواستم در رو باز کنم که صدایی از بیرون به گوشم رسید:

-سالار چرا منو اینجا آوردی...

-تا آرومم کنی مژگان...

سرمو بین دستام گرفتم. تو این بدبختی این دو تا حش...ری کم بود فقط!

-برو اونور بابا! برگردیم پایین...

-نه تا وقتی کارم تموم نشده...

دیگه صدایی ازشون نیومد، فکر کردم شاید رفتن ولی تا خواستم بیرون برم
صدای آ**ه و ناله مژگان متوقفم کرد.

با حرص روی دستشویی فرنگی نشستم. سالار داد میزد:

-حالاال میده؟

مژگان نالید:

-آرره محکمترر...

باصداشون حالی به حالی میشدم واسه همین دستمو روی گوشام گذاشتم.

کم کم داشت خوابم میگرفت. که گفتم یه سر و گوشی آب بدم بینم کارشون
تموم شده یا نه.

گوشم رو به در چسبوندم که خبری نبود. واسه همین بیرون رفتم.

اتاق خالی بود. کیفم رو که کنار تخت افتاده بود برداشتم. روی تخت مایع سفید
رنگی ریخته بود.

صورتمو جمع کردم:

-چندشای بیشعور!

از اتاق بیرون رفتم. داشتم از پله ها پایین میومدم که آرمان به سمتم اومد:

-کجا بودی عزیزم؟

-گفتم برم یه جای ساکت، جانم؟

دستمو کشید:

-میخوام کنار من باشی، برقصیم؟

شونه بالا انداختم:

-برقصیم!

دستشو دور کمرم حلقه کرد و شروع به تگون دادن خودش کرد.

تاثیر پیکی که زده بودم هنوز روم بود و از نزدیکی باهاش حس بدی نداشتم.

ولی با رقصیدنمون یه خاطره از روزی که تو ویلا با هیراد رقصیدم تو ذهنم میومد
و اعصابمو بهم می ریخت.

این حس لعنتی! چطور باید از شرش خلاص می شدم؟ اگه می رفت من چیکار
میکردم؟

می تونستم ادامه بدم طوری که انگار نبوده؟

باید آرمان رو می کشیدم تو اتاقش تا شرط رو ببازم و از کابوسِ رفتن هیراد
خلاص شم؟

یا چرا راه سخت رو می رفتم؟ خیلی ساده می رفتم و میگفتم نمی خوام بره که
من ... که من ...

-تو فکری...

نگاهمو بالا آوردم:

-نه چیزی نیست!

بوسه ای رو موهام زد:

-امشب یه عالمه سورپرایز برات دارم!

حتی این حرفش هم منو کنجکاو نکرد. تنها چیزی که بهش نیاز داشتم رفتن بود.

از آرمان جدا شدم که با تعجب نگاهم کرد:

-چی شد؟

شونه ای بالا انداختم:

-میخوام برم هوا بخورم...

کیفم رو برداشتم و موبایلمو تو دستم گرفتم. همونطور که به سمت تراس میرفتم
چک کردم و دیدم تماسم با هیراد قطع شده.

نفسمو بیرون دادم و نگاهم به سمت ماشین ها رفت .

باز نبودش! یعنی کجا رفته بود؟

دستمو به نرده ها گرفتم و سرمو خم کردم که بیشتر ببینم. زیر لب غر زدم:

-کدوم گوری رفته!

-دنبال کسی می گردی؟

طوری دلم تکون بود که انگار بین افتادتم از اون تراس یه تار مو بود! با هیجان به سمت صدا برگشتم. روی صندلی نشسته و روی چهره اش سایه افتاده بود. آب دهنمو قورت دادم و دستای لرزونم تو هم پیچیدم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

بلند شد کمی جلوتر اومد. دستش تو جیبش بود. خم شد رو صورتم:

-اومدم، تا حواسم بهت باشه.

دستم رو سینه اش گذاشتم تا با فشار به قفسه سینه اش فاصلمون رو بیشتر کنم:

-باشه حالا نجسب بهم!

خندید:

-دنبال من گشتی؟

و انگشتشو نوازش وار روی شونه ی لختم کشید. مور مورم شد. آب دهنمو قورت دادم و جای دستاشو مالیدم:

-نخیر! اومدم هواخوری، باید بهت جواب پس بدم؟

سرشو تکون داد، انگار از ادیت و آزارم تفریح میکرد:

- نه گلم، به هواخوریت برس...

و در حالی که به سمت صندلی برمیگشت ادامه داد:

-منم نگاهت میکنم!

صورتم گر گرفته بود. به نرده چنگ زدم. کاش می شد برم و کنارش بشینم و اونم بازوش رو دور تنم حلقه کنه. چشمام رو بستم. دلم حتی از تصور بودن تو بغلش، تیر می کشید.

درست تو دو قدمیم بود ولی دورتر از اونچه که باید، صدای آرمان به گوشم رسید:

-عزیزم؟

سرم به سمتش که چرخید، نگاهشو روی هیراد دیدم. هیراد همونطور که بی تفاوت چونه اش رو میخاروند به من خیره بود. آرمان لب زد:

-این پسره اینجا چی می خواد؟

هیراد پوزخندی زد و من هول لب زدم:

-خوب اینجا نشسته دیگه!

صورت آرمان رنگ عصبانیت داشت و بخاطر الکلی کمی سرخ شده بود:

-من شما رو به خونه ام دعوت کردم؟

هیراد جوابشو نداد و نمی دونم چرا اون قاطی کرد و به سمتش حمله ور شد:

-مگه با تو نیستم دیوس...

با وحشت بازوش رو گرفتم:

-آرمان آروم باش! چیکارت داره اون... ولش کن بریم...

هیراد بلند شده و نگاهش یخ زده بود. آب دهنمو قورت دادم و آروم به آرمان گفتم:

-بریم داخل خب؟

با حرص نفسشو بیرون داد، نفسش از شدت خشم بالا و پایین میشد. همونطور که بازوشو گرفتم به داخل کشیدمش.

لحظه آخر هیراد رو دیدم به نظر آماده یه تلنگر برای حمله بود.

-آشپزخونه کجاست؟ بیا بریم یکم آب بخور.

آرمان من رو به سمت آشپزخونه برد. از لیوانایی که روی میز چیده شده بود یکی برداشتم و در یخچال رو باز کردم.

لیوان رو لبالب با اب پر کردم و به سمت آرمان گرفتم:

-بگیر بخور آروم شی!

لیوان رو از دستم گرفت و یه نفس سر کشید.

با اخم خیره ام شد:

-از اون مرتیکه بدم میاد!

لبخند عصبی تحویلش دادم:

-عزیزم بیخیال اون فقط راندمه!

-راننده اس بره رانندگیشو کنه! مرتیکه الدنگ...

دلم میخواست بگویم تو دهنش، دستمو مشت کردم و نفس های عمیق رو آروم بیرون دادم.

نزدیکم شد و من قدمی به عقب رفتم. تنم رو از نظر گذروند و نگاهش روی چاک سی نه ام که به خاطر دکلته بودن لباسم قشنگ معلوم بود زوم کرد.

دستشو انداخت و کمرم رو گرفت و من رو به خودش چسبوند. لب زدم:

-ولم کن...

لبشو به کناره های گوشم کشید:

-هیچوقت عزیزم...

اشکم از گوشه چشمم چکید و نالیدم:

-ولم کن...

حرکت زبونش روی گردنم حالمو بد میکرد. انگار یه مارمولک یا قورباغه روی پوستم حرکت میکرد. لباسشو تو مشتم گرفتم:

-برو عقب...

صورتشو نزدیک صورتم آورد:

-این کارا برای چیه؟ مگه تو مال من نیستی؟ من نمیتونم دوس دخترمو ببوسم؟

لبشو روی لبم گذاشت. می خواستم عق بزnm.

دست و پا میزدm که از بغلش بیام بیرون ولی ولم نمیکرد. حریصانه دستش رو روی بدنم میچرخوند و منو به خودش فشار میداد. برجستگی بین پاش داشت شلوارشو پاره می کرد. تو دلم تا سه شمردم و زانو رو بالا آوردم و درست زدم وسط پاش. آخی گفت و عقب کشید:

-چته دختره روانی؟

پشت بند این جمله اش دستشو شدت به صورتم کوبید.

دستمو با ناباوری رو صورتم گذاشتم. بازوم رو گرفت:

-ببخشید، ببخشید عزیزم!

جیغ زدم:

-دستتو بکش کنار...

صداش بلندتر از من شد:

-نمیکشم! اگه منو نمیخوای چرا با منی؟ چرا داری بازییم میدی؟

دستمو به گوشه لبم که تیر میکشید زدم و با دیدن خون حالم بد شد. بی رمق لب زدم:

-من میرم ...

بازوم رو گرفت:

-امشب تولدت بود، همه این کارا واسه تو بود! برو... منم واسه همیشه دورت خط میکشم هانا! نمیخوام ازت عشق گدایی کنم!

بازوم رو از بین دستاش آزاد کردم:

-راحتم بذار...

از آشپزخونه که بیرون رفتم، سینه به سینه هیراد شدم.

نگاهش از چشمم سر خورد به گوشه لبم. شکه گفت:

-کی این بلا رو سرت آورده؟

جمله بعدیش بلندتر بود:

-کی جرعت همچین کاری داشته؟

شونه هامو گرفت:

-جواب منو بده...

نگاهش به در آشپزخونه افتاد:

-می کشمش!

داد زد:

-اون دیوس بی همه چیز رو نیست و نابود میکنم!

خواست به سمت در حمله ور شه که بی رمق به دستش چنگ انداختم:

-هیراد...

و بعد اون دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداشت! بی حال روی زانوهایم افتادم و
بعدش چشمام روی هم افتاد و همه جا سیاه شد.

بوی الکل و پیچ کردن اسم یه دکتر، منو از خواب عمیق پروند. خواستم غلط
بزنم که دستم سوخت. نگاهمو به سمت دیگه ام انداختم و چشمای خسته ی
هیراد رو دیدم:

-من کجام؟

شاید چرت ترین سوالی بود که با وجود دونستن جوابش برای نپرسیدن جلوی
خودم رو نگرفتم!

پوست دستمو نوازش کرد. حس اینو داشتم که یه پر به آرومی اون لایه رو
نوازش میده:

-از حال رفتی!

لب زدم:

-بابام...

دستمو فشرد، چقدر دستاش گرم بود:

-خیلی وقت نیست اینجایم عزیزم، چیزی نگفتم تا نگران نشه!

چشمم پر شد:

-امروز می خواست منو بیرون ببره، می دونست تولدمه ولی فکر کرد من از

اینکه با دوستام باشم شادتر از اونیم که با اون باشم!

اشک از گوشه چشمم سر خورد:

-آدم باید چقدر احمق باشه که تولدشو فراموش کنه؟

دستش تو مسیر اشکام حرکت کرد تا پاکش کنه:

-آدمی که جلوی خواسته های قلبی و بروز احساساتش رو میگیره و عذاب می

کشه تا حدی که اینجا بیفته رو تخت، میتونه همچین روزی رو فراموش کنه...

لبمو گزیدم و آروم گفتم:

-من جلوی چه احساسی رو میگیرم مگه؟

سرشو جلو آورد:

-دوس داشتن من!

آروم لب پائینیمو بین لباش میک زد.

نفسم تو سینه حبس شد. تموم حسایی که تا آلآن سرکوب کرده بودم از زیر دلم گذشتن.

یه لذت دردناک توی شکمم پیچید.

سرشو عقب برد و منتظر نگاهم کرد. انگار که منتظر جوابم بود. پلکام رو روی هم گذاشتم که اینو به معنی موافقتم تعبیر کرد و باز داغی لباشو بهم بخشید.

دستاش اروم رفت پشت گردنمو لبمو بیشتر تو دهنش کشید. عمیق می بوسید. دستام بالا اومد و میچ دستش رو سفت چسبیدم.

کاش این بوسه تموم نمی شد. کاش همه زندگیم میرفت و تو این لحظه می موندم.

من چقدر تشنه این مرد بودم؟ چقدر بوسیده شدن توسط اون رو دوس داشتم! تموم حس های زنونه ام زیر دستاش، زیر لباش و این گرما، چشم باز میکردن و بیدار میشدن!

حس زندگی تو رگام تزریق می شد و لبام به گزگز می افتاد.

هر چی بیشتر با لبام بازی میکرد، بیشتر میخواستم اون رو به خودم فشار بدم.
لبش رو از روی لبم تا روی چونه ام کشید و میک زد.
بعد انگار نوبت گردنم بود. لبش که به گردنم خورد بی اختیار آهی کشیدم که
انگشتش اشارشو روی لبم کشید:

-هییس! نمی خوای که همه رو بکشونی اینجا؟!

لبمو گزیدم و اون باز لب روی رگ گردنم کشید. زبونشو کمی بیرون آورد و
نرم و ملایم تا روی شونه ام رفت.

دستمو فرو کردم بین موهایش. عطرشو نفس کشیدم.

دستشو فرستاد بین پاهام به راحتی تونست لباس مجلسی کوتاهم رو بالا بده و
آل*تم رو پیدا کنه.

شورتم رو کنار زد و انگشتش به آرومی بین لبه ی آل*تم کشیده شد.

لبمو بیشتر گزیدم تا جلو ناله هام رو بگیرم.

انگشتش به صورت دورانی روی کلیتوریسم به حرکت در اومد و بوسه هاش
شدت و عمق بیشتری پیدا کردن.

دستم سرشو بین گودی گردنم می فشرد. آروم نالیدم:

-اوه هیراد...

سرشو بالا آورد و باچشای سرخ شده اش بهم خیره شد:

-دلم میخواد همین جا بک*نمت هانا!

خمار نگاهش کردم و شهو*ت آلود جوابشو دادم:

-و چی مانعت میشه؟

نگاهش ستاره بارون شد و نفسم براش رفت. پتو رو تا زیر گردنم کشید:

-یکم دیگه می برمت خونه!

و نگاهی به سرم خالی شده انداخت و رفت پرستار رو خبر کنه.

چشمامو روی هم گذاشتم. نمی دونست تا خونه خیلی راه بود و من می تونستم

چند وقت دیگه با خاطره همین بوسه کوچیک زندگی کنم!

کمکم کرد سوار ماشین شم. لبه های مانتوم رو سفت به همدیگه چسبونده بودم.

استارت رو زد و پاشو روی گاز فشرد:

-نمیخوای چیزی بگی؟

بی رمق خیره به تیرچراغ برق های بی انتهای خیابون لب زدم:

-چیزی هم مونده بگم؟ یه بلایی سرم آوردی که من نمی دونم چی بگم! تا حالا

انقدر گیج نشدم! حس اینو دارم اگه جلوم با یه دختر بخوابی من دنبال یه دلیل

می گردم که ببخشم. می بینی چه حال داغونی دارم؟ سعی دارم همه حس هایی

رو که دارم پس بزنم ولی این منو ضعیف تر میکنه! زودرنج شدم! عصبیم! منتظر

یه تلنگرم تا اشکام بریزه... داد بزنم... دنبال دوام، دواي دردم! ولی وقتی اونو بین

بازوهای تو پیدا میکنم و غرور اجازه نمیده پیام سمتت...

صدام خفه شد و حرفام نیمه موند. دستمو گرفت و منو کشید تو بغلش. بین بازوهای گرمش .

اولین باری بود که یه مرد منو تو ماشین بغل کرده بود. هیراد مرد اولین بارهام بود.

لبمو گزیدم و هق هقم رو خفه کردم. همونطور که دستشو پشت کمرم می کشید لب زد:

-آروم عزیزم. من جایی نمیرم! همیشه کنارتم.

بینمو بالا کشیدم:

-درد من اینه! میخوام بری! یعنی باید بری! تحمل ندارم، نزدیک بودن تو منو ضعیف میکنه...

بوسه ای روی موهام زد:

-چرا با عشق مقابله میکنی؟!

سرم تو سینه اش فرو کردم، بو کشیدم و دیوونه تر شدم:

-این عشق نیست! مریضیه!

لبای داغش روی پیشونیم نشست:

-گریه کن عزیزم، فقط آروم شو...

شونه هام می لرزید، حس درموندگی می کردم. من هم میخواستمش، هم نمی خواستمش!

یه دستی رانندگی میکرد و من تو بغلش بودم. حس بهتر از این کجا پیدا می شد؟ این اولین بارهام چرا باید آخرین بارم می شدن؟

چرا خودمو از وجودش محروم می کردم؟ واسه اینکه یه مشت بچه پولدار مسخره ام نکنن!

وارد کوچه که شدیم ازش جدا شدم و با کف دستم صورتم رو از اشک پاک کردم.

در رو با ریموت باز کرد و ماشین رو به سمت پارکینگ روند.

همین که از حرکت ایستاد پیاده شدم. میخواستم ازش فرار کنم. بعد حرفایی که گفتم دیگه تو چشماش اون ادم سابق نبودم.

من همون دختر مایه داری بودم که طبق نقشه اون درگیرش شده بودم! لعنت به من! لعنت به این سست عنصری!

قدمام رو تندتر کردم که بازوم رو کشید:

-هانا؟

نگاهمو به زمین دوختم:

-برو هیراد... از اینجا برو... دیگه شرط رو باختی... ببین فقط چند روز مونده...

-زخم گوشه لب این رو نمیگه!

آب دهنمو قورت دادم:

-اون چیزی که تو فکر میکنی نیست...

شونه های ظریفمو بین دستاش گرفت:

-میخواست بهت دس درازی کنه؟

سرمو به طرفین تگون دادم که لب زد:

-پس چی؟ بهم بگو...

چشمامو ازش می دزدیدم. حتی یاد آوری اون صحنه باعث عذابم میشد:

-بهم سیلی زد!

شونه ام بیشتر فشرده شد. با احساس درد سرمو بالا آوردم:

-داری کتفمو از جا میکنی هیر...

چشمای سرخ شده اش زبونمو بند آورد. نگران لب زدم:

-هیراد...

نفس نفس میزد:

-زنده اش نمیذارم...

تا حالا ندیده بودم کسی تا این حد عصبی شه. قیافه اش داشت رو به کبودی میزد
و منو می ترسوند. بیخیال درد شونه ام شدم که داشت بین دستاش می شکست و
با دستام صورتشو قاب گرفتم:

-یه چیزی بگو هیراد... منو میترسونی! نفس بکش!

صدای فریادش منو از جا پروند:

-زنده اش نمیذارم! کسی نمی تونه اونو از دس من خلاص کنه...

به سمت ماشین رفت . به بازوش چسبیدم:

-هیراد خواهش میکنم بیخیالش شو...

بازوش رو به راحتی از بین پنجه هام ازاد کرد:

-یعنی انقدر بی غیرت شدم؟ اون مرتیکه بی شرف به چی حقی...

فکش منقبض شد:

-می کشمش...

سوار ماشین شد و در و بست . سریع دویدم و روی صندلی شاگرد نشستم. با

خشم نگاهم کرد:

-برو خونه هانا...

دستشو گرفتم:

-منو ببین هیراد کار دستمون نده تورو خدا! بیخیال باشه؟

چونه مو بین مشتش گرفت:

-لعنتی چطور بیخیال باشم؟ این زخم رو ببینم و بذارم اون مرتیکه زنده بمونه؟

سرمو نزدیکش بردم و آروم گفتم:

-شب تولدم به اندازه کافی خراب شده، خرابترش نکن... خواهش می کنم!

نگاهش روی صورتم چرخید. داشتم ذوب می شدم! طوفان دریای چشماش کمی آرومتر شده بود.

با لحن آروم و نوازشگری لب زد:

-من چیزی ندارم که بهت کادو بدم جز این...

لبش رو روی لبم گذاشت. قلبم از حرکت ایستاد. چطور این گرما برام تکراری نمی شد؟ هر بار که حسش می کردم انگار چیزی ته قلبم فرو می ریخت و زیر دلم تیر می کشید.

صورتمو قاب دستاش گرفت و دستم میچشو سفت چسبید.

آروم و ملایم می بوسید، طوری که تموم حس های زنونه ام رو قلقلک می داد.

دستاش لای موهام می رفت و من نمی خواستم چشمامو باز کنم و بگم بیشتر
میخوام!

یه بوسه ریز گوشه لبم زد و سرش رو عقب کشید.

خمار چشمامو باز کردم و مردمکم از لباس به به چشماش کشیده شد.

سیب گلوم لرزید:

-قول میدی کاریش نداشته باشی؟

ابروهاش رو بالا انداخت:

-نه نمیدم!

اخم کردم و نالیدم:

-امشبمو خراب نکن!

انگشتشو گوشه لبم کشید:

-امشب رو خراب نمیکنم ولی قول نمیدم روزای دیگه تقاص این کارشو ازش
نگیرم!

پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم و به ساختمون خونه زل زدم. هیراد هم اومد و
کنارم قرار گرفت.

دو تا لجباز! دو نفر نقطه مقابل هم! چطور می تونستن کنار هم بودن رو بخوان؟

شاید ما مثل دو قطب آهن ربا بودیم! شاید تمام همین عدم تفاهم ها همدیگه رو
جذب می کردن.

زیر چشمی نگاهش کردم:

-شب بخیر!

دستشو تو جیبش کرد و بی خیال لب زد:

-شب من تازه شروع شده!

با تعجب نگاهی بهش انداختم و بی هیچ حرف دیگه ای به خونه رفتم. بابا یه
عامله پرونده جلوش بود.

با دیدنم عینکشو برداشت:

-اومدی؟

نزدیکش شدم و کنارش نشستم:

-بخشید، من حواسم نبود امروز تولدمه!

خنده اش گرفت:

-واقعا؟

سرمو جلو بردم و بوسه ای روی گونه اش زدم:

-واقعا!

مهربون گفت:

-تولدت مبارک دخترم

و دستم رو فشرد. نگاهی به ساعت کردم با شیطنت گفتم:

-بنظرت الان جایی باز میشه که یه شام مهمونم کنی؟

خواست چیزی بگه که یهو زل زد تو صورتم و با ابروهایی تو هم کل اجزاشو با دقت از نظر گذروند.

سیب گلوش تکونی خورد:

-لبت چرا پاره شده؟!

لبخند هول هولکی روی لبم نشست:

-افتادم!

به کفش های پاشنه دارم اشاره کردم:

-با اینا نمیشه که راه رفت... خوردم زمین اعصابم خورد شد و برگشتم خونه!

معلوم بود قانع نشده ولی سری تکون داد:

-بیشتر مراقب باش!

دستامو تو هم پیچیدم:

-بریم؟

مشغول جمع کردن میز از وسایلیش شد:

-بعد اینکه کفش هاتو عوض کردی!

خنده ام گرفت. چقدرم حواسش بود. بلند شدم و به اتاقم رفتم تا لباسمو عوض کنم.

اون شب همراه بابا به یه کبابی رفتیم که مال دوستش بود.

یه محیط گرم و صمیمی که می تونست کل اتفاقات بد اون شب رو از یادم ببره.

تو این بین تنها چیزی که ناراحتم می کرد جای خالی مامان بینمون بود.

بابا دستمو فشرد:

-چیزی شده؟

شونه بالا انداختم:

-یاد مامان افتادم... کاشکی بود!

نگاه بابا پر از غم شد. من رو به آغوش کشید و زمزمه کرد:

-بیا قدر کسایی که هنوز برامون مونده رو بدونیم!

لب زدم:

-خوبه که هستی بابا، هیچوقت تنهام نذار.

خندید:

-چشم دخترم. حالا نمی خوای کادوت رو ببینی؟

سرمو از روی سینه اش برداشتم و با نیش باز گفتم:

-وای ببینم...

جعبه مخملی قرمزی روی جلوم گذاشت. بازش کردم و یه دستبند ظریف و خوشگل دیدم:

-وای چه خوش سلیقه ای پدرجان!

باز خندید:

-خودم انتخاب نکردم، یعنی کمی کمکم کردن!

-عاشقش شدم!

بابا کلید ماشین رو به نگهبان داد که به پارکینگ بره. چشم چرخوندم تا هیراد رو بینم ولی خبری ازش نبود.

با شونه های آویزون داخل خونه رفتم و بعد از شب بخیر گفتن به بابا رفتم تو اتاقم.

همین طور داشتم لباسمو در میاوردم که یهو چشمم افتاد به گوشه اتاق هینی کشیدم. هیراد کنار پنجره مونده بود و زل زده به من!

دستم روی قلبم بود که بی امون می کوبید.

نزدیک اومد و کیفم رو از دستم گرفت:

-ترسیدی؟

نفسمو بیرون دادم:

-نزدیک بود سخته کنم! یهو ظاهر میشی ...

کیف رو انداخت روی میز و زل زد تو چشمام:

-خب؟

صدام پایین اومد:

-هیچی

دستش به سمت مانتوم رفت و اروم از روی شونه هام پایش آورد.

انگشتاش به شونه لختم خورد و مور مورم شد.

مانتو زمین افتاد و من حالا با یه تاپ بندی سفید جلوش وایستاده بودم!

متعجب نگاهش کردم:

-چرا اینطوری میکنی؟!

سرشو جلو آورد:

-می تونی چند لحظه خفه شی؟

شکه از لحنش گارد گرفتم:

-منظورت چیه؟ این چه طرز حرف زدنه؟ باز بهت رو دادم که ...

دست انداخت دور کمرم و پایین تنه ام رو به خودش چسبوند و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد.

عطر نفسهای زیر بینیمو پر کرد و حالم رو دگرگون کرد .

آروم لب زد:

-خفه شو بذار دلت حرف بزنه... خفه شو به اون چیزی که جفتمون می خوایم برسیم...

نرم لب زدم:

-جفتمون چی می خوایم؟

-این...

لبشو رو لبم گذاشت و شروع به بوسیدنم کرد. دستش آروم زیر تاپم رفت و نوازش وار از روی شکمم کشیده شد. عضلاتم منقبض شد و چنگ زدم بین موهایش.

آخ که دلم میخواست پیرهنِ مردونه سفیدشو جر بدم.

تا گرمای تنش رو با تموم وجود حس کنم. چرا انقدر دلیل میاوردم برای نبودنش وقتی یه عالمه دلیل داشتم برای بودنش؟!

دستم رو تن برهنه اش حرکت و ناخن هام توی پوستش فرو می رفت. لباس روی نقاط حساس و تحریک کننده ام می گشت و برجستگی آلتش دیوونه ام می کرد.

اگه به دلم بود میخواستمش داخلم ولی عقلم همین عشق بازی رو هم برام زیادی می دید!

پایین تنشو همونطور به بین پام کوید. ناله ای کردم که لبم رو محکم مکید

بازومو نوازش کرد و شونه هامو سفت چسبید. دوباره برجستگی‌شو از روی شلوار
به آلت‌م کوبید.

لب گزیدم:

-آخ...

کنار گوشم رو زبون کشید و اغوا کننده زمزمه کرد:

-اگه بذارم توش بیشتر لذت میبری...

دستم رو روی سینه‌ی برهنه‌اش کشیدم:

-همین طوری خوبه، فقط بهم فشارش بده...

بازم کمرشو عقب برد و محکم خودش رو بهم کوبید.

روی چونه‌ام رو بوسید و لب زد:

-دیگه طاقت ندارم هانا...

کمر بندشو باز کرد و زمین انداخت. خیره حرکاتش بودم. شلوارش هم روی

زمین افتاد و به سمتم اومد.

شورتم رو در آورد و سرشو بین پام فرو کرد و روی آلت‌*ت خیس شده‌ام رو

زبون زد. ناله‌ای از بذا سر دادم و به موهایش چنگ زدم.

شروع به مکیدن کلیتوریسم کرد. کمی سرم رو بلند کردم که با چشمای خمارش
رو به چشمام دوخت و دستش رو بالا آورد و نوک سینه ام رو بین انگشتاش
گرفت.

من هم دستم رو روی سینه ی دیگه ام گذاشتم و مشغول مالیدنش شدم
انگار این حرکت تحریکش کرد که زبونش تندتر روی آلت‌م حرکت کرد.
بی قرار کمرم روی تخت بالا پایین میشد. نوک سینمو بیشتر بین انگشتاش
چرخوند.

پاهامو دور گردنش حلقه کردم.

بیشتر مکید و من با لذت خودمو تو دهنش خالی کردم.

نفس نفس میزدم چشمام روی هم فشار دادم و انگار از بلندی پرت شدم.

زبونشو از پایین تا بالای آلت‌م کشید. لعنتی دیوونه ام می کرد!

بعد از پایین شکم تا بین سینه ام رو لیس زد. دستشو رو دستم که روی سینه
ام گذاشته بودم قرار گرفت و بهش فشار وارد کرد.

لب خیسش رو نزدیک لبم کرد:

-مزه ک‌صتو بین!

زبونمو در آوردم و یه لیس به لبش زدم که دهنشو باز کرد و گاز ریزی ازش گرفت.

جیغم در اومد که خنده اش گرفت. دستشو توی موهام فرو کرد و مشغول مکیدن لبم شد. بوسه اش عمیق بود و حرارتم رو بالا میبرد.

تنم خیس عرق شده بود.

شروع کرد به تکون دادن پایین تنه اش.

مردونگیش به آلت-م میخورد و بی طاقتم می کرد.

به زور جلوی خودمو گرفتم تا بیشتر نخوام تا اونو درونم نخوام.

خمار نگاهم کرد:

-دارم به زور جلوی خودم رو میگیرم که تورو مال خودم نکنم...

-منم به زور جلو خودم رو میگیرم که ازت نخوام این کارو کنی!

آلتشو از لای پام بیرون کشید و بین دستش گرفت و چند ثانیه مالید. آه

مردونه ای کشید و بعد با شدت روی سینه هام ریخت.

بی حال کنارم افتاد و سر شونه ام رو بوسید. خیره سقف بودم و ادم چطور می

تونست بدوننه یه کاری اشتباهه و باز انجامش بده؟

لعنت به من... سرش رو عقب کشید. جفتمون نفس نفس میزدیم. نالیدم:

-هیراد؟

گوشه لبمو بوسید:

-جانم؟

-اگه من گفتم نکن هم تو عقب نکش!

تاپم رو در آوردم و پریدم تو بغلش . سفت منو چسبید و پاهامو دور کمرش
حلقه کردم. سرشو بین سینه هام فرو کرد و شروع کرد به بوسیدن.

زیر دلم از خوشی تیر می کشید و خمار می شدم.

دستم رو توی موهایش فرو کردم و آهی زیر لب کشیدم.

سرش تو گردنم فرو رفت و شروع کرد به مکیدن، طوری که مطمئن بودم جاش
کبود میشه!

همونطور که داشت دیوونه ام می کرد به سمت تخت رفت و منو روش گذاشت
و حجم تنش رو روی تنم ریخت.

چونه ام رو بوسید و دستم رو گرفت و گذاشت روی برآمدگی پایین تنه اش.
دستم به سمت دکه هاش رفت و شروع کردم به باز کردنش.

چشمامون با هم حرف میزدن. پر بودیم از عشق و شهوت دلم دیوونه شدن می خواست. درست وقتی زیرش تنش کلف تیشو حس میکنم!

لباسش روی زمین افتاد.

دستم روی عضله های شکمش کشیدم و تا کمر بندش بردم. شروع کردم به باز کردنش.

موهامو از پشت کشید. سرم کمی به عقب متمایل شد و دوباره لباس تو لبام قفل شد.

تو همون حال کمر بندش رو کشیدم و شلوارش رو پایین دادم.

پاهامو از هم باز کردم که خودش رو به من چسبوند.

وزنمو روی ارنجم ریختم و به سمتش چرخیدم:

-هیراد؟

-جانم؟

خواستم چیزی بگم که تقه ای به در خورد:

-هانا؟ بیداری دخترم؟

رنگ از صورتم پرید. زود پریدم آب هیراد روی تنم بود. تاپمو برداشتم و
پاکش کردم. هیراد هم همونطور لخت کنارم ایستاد. جفتمون لخت بودیم.
چنگی بین موهام زدم و در حالی که لرزش صدامو کنترل می کردم لب زدم:
-الآن میام بابا!

و پشت بندش لباس هیراد رو با پا زدم زیر تخت و دستشو گرفتم و به سمت
کمد هجوم بردم.
اون عوضی خنده اش گرفته بود و با شیطنت نگاهم میکرد. پر حرص هلش دادم
داخل کمد و ربدو شامبری بیرون کشیدم.
بابا دوباره صدا زد:

-می تونم پیام تو؟
حس می کردم اتاق بوی شهوت میداد! خودمم بوی م.نی! فوری ادکلن رو
برداشتیم و زدم روم.

یه قدم به سمت در برداشتم که باز شد و بابا سرش رو داخل آورد:
-بیداری؟

پا تند کردم و به سمتش رفتم.
نذاشتم بیاد داخل و خودم بیرون رفتم.

آب دهنم رو قورت دادم:

-جانم؟!

یاد مکیدن گردنم توسط هیراد افتادم و برای اینکه شاهکارهای احتمالش دیده
نشه خودمو مشغول خاروندن گردنم نشون دادم، بابا گفت:

-می خوام برم یه مسافرت کاری... یهو پیش اومد. زودتر میخواستم بهت بگم
ولی نشد! یه مسافرت دو سه روزه!

نیشمو باز کردم و یه لبخند هول هولکی زدم:

-باشه بابا برو، خیالت راحت به بتول جون میگم شب رو اینجا بمونه.

سری تکنون داد و دستمو فشرد. با لبخند در اتاقم رو باز کردم و سریع داخل شدم.
برعکس همیشه از ترس نبوسیدمش. پشتمو به در چسبوندم و نفس حبس شده ام
رو بیرون دادم و زمزمه کردم:

-آخیش! به خیر گذشت!

نگاهم به سمت کشیده شد و چشمامو تو کاسه چرخوندم. انگار میخواستم تمام
انرژی های منفی ام رو برای هیراد از اینجا ارسال کنم!

در کمد رو باز کردم که با خنده گفت:

-رفت؟

با اخم نگاهش کردم:

-با اجازت!

صورتم رو قاب دستاش گرفت و بیرون اومد:

-اخم نکن، زشت میشی!

مچ دستشو گرفتم و مجبورش کردم دستشو پایین بیاره:

-خب باشه. تو هم برو زودتر! نزدیک بود بدبخت شم!

تم رو کشید تو بغلش:

-برم؟ تازه میخوام ببرمت حموم!

تا بخوام اعتراضی کنم من رو روی دستاش بلند کرد. جیغ خفه ای کشیدم:

-هیراد؟

-هیس شو! بذار یه شب مثل آدم کنار هم باشیم...

داخل حموم رفتیم در رو بست و دوش رو باز کرد. من رو زیر آب کشید.

صورتمو جمع کردم:

-وای بذار این لباسا رو دریارم! چندشم میشه...

خندید:

-نمیخواه!

پوفی کشیدم:

-حداقل بریم زیر وان! زیر دوش که جا نمیشیم.

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد:

-همین خوبه مجبوری بهم بچسبی!

لباس به تنم چسبیده بود و حس خفگی میکردم. لب گزیدم و گفتم:

-نظرت چیه لخت شیم و بریم تو وان تا بهت بهتر بچسبم؟!!

ابروهاش بالا رفت:

-باشه...

لباسِ خیس و چندشو به کناری انداختم و وان رو پر از آب کردم. هیراد دراز

کشید و منم روش قرار گرفتم که حس کردم باز مر*دونگیش بزرگ شده.

خندیدم و دستمو روی شکمش کشیدم:

-چیه باز میخوای؟

نو*ک سینه هامو بین انگشتش گرفت و خمار گفت:

-این دفعه یه چیز دیگه میخوام.

زبونم روی لبم کشیدم و آروم گفتم:

-چی؟

دستش بین پام رفت و روی آله*تم کشیده شد. زیر دلم تیر کشید:

-کصت رو...

روی صورتش خم شدم و لباسو بوسیدم. به باسنم چنگی زد و آله*تش رو بین پاهام فشرد. داشتم دیوونه می شدم. تحمل این همه گرما رو نداشتم. موهای خیزی که روی پیشونیش ریخته بود، خیلی شهوت برانگیز بود. زل زدم تو چشمای سرخش:

-یا کمتر من رو اغفال میکنی یا می ندازمت بیرون!

لبمو میک زد:

-یا کمتر دلبری میکنی یا به زور به خواسته ام میرسم!

با این حرفش دلم شروع به تپیدن کرد با ولع لباسو تو دهنم کشیدم.

شروع کرد به تکون دادن کمرش آله.تش بین پاهام رفت و آمد میکرد!

تنمو بهش می مالیدم. حالم هر لحظه خرابتر میشد.

داشت باسنمو به طرفین می کشید. آله.تش روی ک.صم کشیده میشد و حال میکردم.

کمرشو تندتر تکون داد. یه لحظه حس کردم سر آلتش روی سوراخ آلت
زنونه ام تنظیم شد. تا به خودم پیام حس سوزش و درد شدیدی رو بین پام حس
کردم.

صدای جیغم با لباس خفه شد. شونه هاشو بین چنگم فشردم که ضربه ی
محکمتری توی آلتم زد.

سعی کردم از روش بلند شم که سفت منو تو بغلش گرفت.

نفسم داشت بند میومد و درد زیر دلم می پیچید. هیراد پردهمو زد؟!!

بالاخره لبامو ول کن. با بهت به آب وان که رنگش تغییر کرده بود خیره شدم.

آلتش هنوز توی سوراخم بود.

فقط دو کلمه از بین لبام خارج شد:

-چطور تونستی؟

لبش رو به گردنم چسبوند که یه قطره اشک از چشمم به آب کشیف وان ریخت:

-ازم دور شو...

سعی کردم بلند شم که باز افتادم روش. شونه هام لرزید:

-عوضی ... عوضی...

هق هق بی صدایی از گلویم خارج شد:

-ازت متنفرم...

شونه هامو نوازش کرد:

-آروم باش هانا... نفهمیدم چی شد...

جیغ زدم:

-خفه شو! دروغگو کثیف... نقشه ات همین بود! که خودت و بهم بچسبونی!
واسه همین این کارو کردی ولی خبرنداری که حتی بعد این هم باید گورتو از
اینجا گم کنی! هیچی باعث نمیشه اینجا موندگار شی... آشغ..

دستشو روی دهنم گذاشت تا صدامو ببرم. تو چشماش خشم موج میزد:

-آروم الآن همه رو می کشونی اینجا!

چشمام لبریز از اشک بود.

من اینجا جون میدادم و اون نگران این بود که کسی صدامو بشنوه؟ که بدونن
قاتل من هیراده؟

اگه کسی هم میومد اون رو مقصر نمی دونست! من خطا کار میشدم! منی که اون
رو به اتاقم راه دادم و اینطوری روش دراز کشیدم تا تهش بشه این! تا ته بره
داخلم!!

محکم روی سینه اش کوییدم و تا از بغلش بیرون پیام. به زور روی سرامیک ها
ایستادم.

دستم رو زیر دلم گذاشتم و حوله رو چنگ زدم.

هنوز باورم نمی شد. اینطور بود؟! به همین سادگی زن شدم؟!

حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون رفتم.

روی تخت نشستم و به آینه زل زدم. چه بلایی سرم اومده بود؟! این چیزی بود که من می خواستم؟!

که انقدر خار و بی چاره زن بشم؟! بدون هیچ چیز رمانتیک و احساسی!

تو وان! موقع ارض*ای هوسم و به گفته هیراد کاملاً اتفاقی!!

نفهمید؟ واقعاً نفهمید باهام چیکار کرد؟!

سرمو بین دستام گرفتم. مخم داغ کرده بود.

از حموم بیرون اومدم. داشت لباساشو می پوشید. چشمام و بستم و روی تخت دراز کشیدم. نمی خواستم بینمش

.....

تخت تکنون خورد:

-هانا...

پلکام رو محکم رو هم فشردم که گفت:

-حالت که بهتر شد صحبت میکنیم!

همین؟! بعد این اتفاق می تونست همینو بگه؟

ملافه رو بین دستم فشردم و یه قطره اشک با لجاجت از میون پلکام بیرون ریخت.

دستش بین موهام رفت:

-منو ببین هانا؟

یک دفعه بلند شدم و روی تخت نشستم و با خشم گفتم:

-نمیری؟! برو!

نفسش رو به آرومی بیرون فرستاد و به سمت در اتاق رفت.

نفسم سنگین شد. امشب همه چی فرق داشت! هیراد برعکس همیشه از در بیرون رفت.

پوزخندی روی لبم نشست. حالا که بکارتم رو ازم گرفته بود تونسته بود انقدر راحت شه؟!!

بیحال رو تخت افتادم و به سقف خیره موندم.

حتی گریه ام هم نمیومد! این چه بلایی بود خدا؟!!

بتول خانم برای پنجمین بار داخل اتاقم اومد:

-دخترم چیزی نمیخوری؟

-نه بتول خانم... بابا هم نیست! میتونی بری خونه ات...

با نگرانی دستمو گرفت:

-ولی دخترم پدرت گفت که پیش تو بمونم!

دستمو از دستش بیرون کشیدم و به تلویزیون خاموش خیره موندم:

-مژگان یکم دیگه میاد پیشم، حالم خوبه شما برو!

با نگرانی کیفش رو روی دوشش انداخت و رفت. بغضم شکست و ملافه کرم رنگ رو بیشتر روی خودم کشیدم.

حالا شب شده بود و من حتی هیراد رو ندیده بودم. آرمان بعد دیشب صدبار زنگ زده بود ولی هیراد بی شعور...

حتی یه عذرخواهی هم نکرده بود. دستمال کاغذی رو جلوی دماغم گرفتم و فین
فینی کردم.

تنهایی داشت خفه ام می کرد. دلم می خواست بمیرم! همین الان تو این لحظه
داشتم تنهایی رو لمس می کردم.

اولین رابطه ام به قدری مزخرف بود که حس یه دختری بهم دست می داد که
بهش تجاوز شده بود.

گوشیمو میون دستای لرزونم گرفتم. من واقعا به یکی احتیاج داشتم.

همین که خواستم بین مخاطبام بگردم اسم آرمان روی صفحه افتاد. تماس رو
وصل کردم و موبایل رو کنار گوشم گرفتم و با صدای گرفته ای لب زدم:
-بله؟

نگران گفت:

-هانا؟ داری گریه می کنی؟!

بینمو بالا کشیدم:

-نه آرمان...

-باید بینمت، تو داری دیوونه ام میکنی! مگه من اون شب چیکار کردم؟!
خواهش میکنم بچه بازی رو تموم نکن.

هق هق کردم:

-خیلی تنهام...

عصبی گفتم:

-پیام دم در خونتون؟!!

لبمو به دندون گرفتم:

-خونمون کسی نیست... به نگهبانا بگو راحت بدن داخل...

تماس رو قطع کردم و گوشیمو زیر چونه ام زدم. بعد برگشت بابا، هیراد رو از اینجا می نداختم بیرون و مثل یه دختر نرمال به زندگیم ادامه می دادم.

باز اشکام سرازیر شد. یعنی با دیدن آرمان اینجا چه عکس العملی نشون میداد؟!!

ملافه رو محکمتر دور خودم پیچیدم. منتظر اومدن آرمان بودم.
طولی نکشید که موبایلم زنگ خورد و اسم آرمان رو صفحه اش افتاد.
جواب دادم:

-رسیدی؟

-آره ولی این نگهبانا نمیدارن پیام تو...

پوفی کشیدم:

-موبایل رو بده بهشون!

بعد چند لحظه صدای نگهبان به گوشم رسید:

-بفرمایید خانم...

-چرا نمیداری مهمونم بیاد داخل؟

-آخه خانم...

داد زدم:

-میداری مهمونم بیاد داخل یا میخوای از کار بی کارت کنم؟!

-چشم خانم!

تماس رو قطع کردم و بلند شدم. ملافه از روی شونه هام سر خورد و زمین افتاد.

به سمت در رفتم و خیره سنگفرش های حیاط شدم.

بعد چند ثانیه ماشین آرمان تو حیاط پارک شد.

پیاده شد و به سمت اومد:

-هانا...

-آرمان...

با دیدن هیراد که با تعجب نگاهمون میکرد از لج تو بغل آرمان جا گرفتم.

ارمان متعجب دستشو دور شونه ام حلقه کرد:

-چت شده؟ خوبی؟

-نه نیستم، بریم داخل؟

با پوزخند در رو بستم و هیراد بیرون موند.

به سمت راحتی ها راهنماییش کردم و گفتم:

-چی میخوری؟!

دستی به موهاش کشید:

-هیچی، بیا بشین!

کنارش نشستم که دستمو فشرد:

-من واقعا بخاطر اون شب معذرت میخوام. نمیخواستم ناراحتت کنم. فقط کنترل خوردن الکل از دستم خارج شد. نفهمیدم کی مست کردم.

لبمو به دندون گرفتم:

-نه ... ناراحت نیستم...

در واقع چیدای بیشتری بود که ازش ناراحت باشم و این واقع چیز بی اهمیتی بود.

آرمان لب زد:

-مرسی عزیزم...

و نگاهی به اطراف کرد:

-پدرت کجاست؟

نفسمو بیرون دادم:

-مسافرت.

-شب رو تنهایی؟

-آره

و قبل از اینکه از گفتن جمله ام منصرف شم ادامه دادم:

-پیشم میمونی؟!!

چشمش برقی زد:

-آره...

سرمو روی سینه اش گذاشتم و اشکام ریخت. شروع به نوازش موهام کرد.

تموم فکرم پیش هیراد بود و این کار برام شکنجه بود ولی لج کرده بودم.

با خودم با دلم لج کرده بودم.

با مردی که یک دفعه ای تموم زندگیمو زیر و رو کرده بود لج کرده بودم.

رویاهای دخترونه من روشن غبار نشسته بود.

اون تخت پر از گلبرگ های قرمز و اتاقی که با شمع روشن شده و شراب قرمز

ریخته شده تو لیوان های لاله ای شکل و من با یه لباس سفید و دنباله دار، جزء

ارزوهای دست نیافتنی شده بود!

آرمان منو به خودش فشرد و تو قلبم سوزن فرو می کردن. خیلی سردم بود.

درحالی که می لرزیدم ملافه رو دور خودم پیچیدم.

نگران لب زد:

-تو حالت خوب نیست، بیرمت بیمارستان؟

تا خواستم چیزی بگم صدای هیراد رو شنیدم:

-کسی از شما چیزی نخواست! در اون سمت!

اصلا متوجه نشدم کی اومد داخل و تا اینجا خودش رو رسوند. آرمان بلند شد و رو به روش ایستاد. سرشو کج کرد و قلدرانه نگاهش کرد:

-از کی تو کاره رئیس دخال میکنی؟

هیراد پوزخندی زد:

-چشماش به خون نشسته بود:

-تو رئیسی؟!!

آرمان سرشو تکون داد:

-آره من اینجا رئیس توعم و تو از این به بعد سگ این خونه هم نیستی! گمشو؟!!

هیراد پوزخندی زد:

-تو رئیسی؟! بگیر رئیس؟!!

فکش منقبض شد و مشت محکمی زیر چونه ی آرمان زد. هینی کشیدم و شکه نگاهمو بینشون چرخوندم.

ارمان نزدیک بود تعادلش از دست بده ولی به زور خودش رو نگه داشت. مات نگاهشون میکردم. دست برد و یقه هیراد رو گرفت و با سر زد تو بینیش. چشمام از حدقه بیرون زد:

-آرمان...

هیراد با زانوش بین پای آرمان زد که از درد صداش به هوا رفت. مشت بعدی هیراد روی بینی اون بود. ملافه رو کنار زدم و با قدم های لرزون نزدیکشون شدم و بی جون لب زدم:

-هیراد ولش کن...

باخشم برگشت:

-خفه شو! حرف نزن. تو واقعا این مرتیکه رو میخوای؟

آرمان به سمت هیراد حمله کرد:

-چی زر میزنی دیوس...

ولی قبل اینکه مشتش به هیراد بخوره. هیراد میچ دستشو گرفت و با چشمای سرخ شده ای گفت:

-یه بار دیگه دست کثیف به این دختر بخوره یا بغلتو براش باز کنی، خوردش میکنم! حتی نگاهش کنی کورت میکنم! حالا هم دمتو بنداز رو کوله ات و گمشو بیرون...

آرمان به من نگاهی کرد. انگار از این همه جسارت هیراد گیج شده بود. لبای خشکیده ام تکون خورد ولی چیزی برای گفتن نداشتم.
آرمان پوزخندی زد:

-نمی دونم کی به توئه حیوون این همه راه داده که جرأت کنی با من کل بندازی... تو چیکاره حسنی؟!!

هیراد به سمتش هجوم برد. سینه به سینه اش وایستاد:

-همه کاره اش می فهمی؟ این دختر مال منه...

به بازوش چنگ انداختم و لب زدم:

-هیراد...

آرمان ناباور گفت:

-هانا...

دستمو زیر دلم گذاشتم که از درد تیر می کشید. نگاهمو از آرمان گرفتم. هیراد دستشو انداخت دور کمرم:

-حالت خوبه؟!!

بی توجه گفتم:

-آرمان من برات توضیح میدم...

آرمان پوزخندی زد و عقب عقب رفت:

-واقعا که...

و پا تند کرد و به سمت در رفت. با حالت زار به هیراد نگاه کردم:

-چی از جونم میخوای؟

-حالت خوب نیست؟

عصبی خندیدم:

-عالیم!

حلقه دستاشو دور کمرم تنگ تر کرد:

-تو که منو دوس داری... چرا بازی در میاری هانا؟

پوزخندی زدم:

-به همه بگم عاشق یه شوفرم؟ بعد با تو عروسی کنم وقتی اومدن و پرسیدن اقا

داماد چیکارس بگم راننده؟!!

نفسشو تو صورتم خالی کرد و خسته نگاهشو قفل چشمام کرد:

-واقعا سطح فکرت همین قدره؟

با وجود تیر کشیدن شقیقه هام سرمو تند تند تکون دادم:

-اره، اقای سطح فکر بالا حاضرم قسم بخورم از دیپلم بالاتر نیستی! من به چیت
دلخوش باشم؟ تو بگو! اصلا پدر من قبول میکنه من با تو ازدواج کنم؟ تو چه
اپشنی داری؟!

چونه اش رو به سرم چسبوند:

-کاش اینایی که گفتی همه دلیلایی بود برای اینکه نمی تونم داشته باشمت! نمی
تونم مثل آدم بیا جلو و تورو برای خودم کنم...

پوزخندی زدم و بی توجه به حرفش گفتم:

-همین قدرم کافیه! بعد کار اون روزت... انقدری بهت بی اعتماد شدم که دستات
دورم مثل زنجیره! ولم کن...

کنار گوشم رو بوسید:

-حالا که گرفتمت ولت نمیکنم... تو هم یاد بگیر رو حرف من حرف نزن! من
میخواهم! این عوض نمیشه...

اشکام روی گونه هام ریخت:

-خواستنت رو واسه خودت نگه دار...

نفسش رو کلافه بیرون داد و دست انداخت زیر پام:

-خسته ای بیا بریم بخواب...

سرمو تو سینه اش فرو کردم و با وجود خواستنش لب زدم:

-نمی خوام! منو بذار زمین...

-مهم نیست! چه بخوای چه نه همینه که هست!

از پله ها منو بالا برد. سرم بس داغ کرده بود نای مخالفت نداشتم. وقتی منو روی تخت گذاشتم پلکام گرم شده بود و تو خواب و بیداری دیدم کنارم دراز کشیده.

بی حال چشمام رو بستم. تنم داشت تو تب میسوخت. دست هیراد روی پیشونیم نشست:

-هانا خوبی؟

نالیدم:

-خوابم میاد...

-داری تو تب می سوزی...

تنم داغ بود ولی لرز داشتم. لباسم از فرط عرق خیس بود و به تنم چسبیده بود.
حس کردم یه چیز خیس رو پیشونیمه.

بی رمق چشمام رو باز کردم. هیراد داشت پاشویه ام میکرد! صورتم رو جمع
کردم:

-اذیت میشم...

-باید تبتو بیارم پایین یا بریم بیمارستان؟

-نمیخوام...

خوابم میومد و تنم درد می کرد. ولی اون مدادم دستمال خیس رو روی تن داغم
می کشید.

نمی تونستم با خواب مقابله کنم ولی همین که می خواستم خوابم ببره خیسی
روی پوستم اذیتم می کرد.

شب سختی رو گذروندم. صبح که بیدار شدم تنم بوی بد عرق می داد و هیراد
نشسته روی تخت خوابش برده بود.

با بغض نگاهش کردم. تصاویر مبهمی از شب تو ذهنم اومد. دستم جلو رفت و نرم موهای ریخته روی پیشونیش رو کنار زد.

به خاطر من اینطوری خوابش برده بود. همش به خاطر من بود!

از تخت پایین اومدم و ملافه رو روش کشیدم. بعد یکی زدم رو سر خودم:

-احمق! اون کسیه که مهم ترین چیز زندگیتو ازت گرفت! خر نشو!

بینی مو با بغض بالا کشیدم و به سمت حموم رفتم.

وان رو پر از آب کردم و توش دراز کشیدم و شروع کردم به فکر کردن.

من بدون اینکه شرط رو ببازم بهاش رو پرداخت کرده بودم پس فقط یه راه می

موند. من نباید کوتاه میومدم. من هانا زمانی، دختری خانواده با اصل و نصب

بودم!

و با یه پسری که نمی شناختم هم خوابه شده بودم! نباید بیشتر از این حماقت می

کردم! نباید بیشتر از این عاشقش می شدم!

دستم مشت شد با حرص و خشم پر شدم. صدایش رو شنیدم و سرم به سمت

چهارچوب در برگشت:

-نفهمیدم کی بیدار شدی!

-پوزخندی روی لبام نشست و برگشتم به سمتش:

-هیراد؟

نگاه آیشو تو چشمام دوخت:

-جانم؟

مشغول بازی با کف ها شدم و تو همون حال گفتم:

-کی میری پس؟ تو زدی زیر شرطبندی پس بازنده تویی! ازت میخوام که
بری... تمومش کنی!

-اگه می دونستم منو نمیخوای...

سرم به سمتش چرخید و محکم گفتم:

-مسئله اینه که من تو رو نمیخوام! خب؟ من تو رو کنارم نمی خوام! حرفی از
بقیه اتفاقایى که بینمونه نمیزنم! اینو بدون من تو رو وجودت رو اینجا این لحظه
نمیخوام... پس لطفا برو...

پوزخندی زد:

-حرف آخرته؟

سرمو تکوت دادم:

-آره! وقتی پدرم اومد تسویه کن... راستشو بخواى زیادى هم اینجا بودى.

بى حرف ديگه اى رفت. فكم از خشم و ناراحتى منقبض مى شد.

وقتی بابا برگشت فهمیدم هیراد بهش گفته که میخواد از اینجا بره. بابا اینو سر
میز غذا بهم گفت.

صدای قلبم رو خفه کردم تا کم تر نق بزنه و بهوونه اش رو بگیره.

بابا می گفت که هیراد با خونوادش قهر بوده و حالا آشتی کرده و می خواد
برگرده کمک دست پدرش.

وقتی شنیدم قراره بره اشتهامو از دست دادم و ناراحتی وجودم رو گرفت ولی
قرار نبود اینبار احساسی عمل کنم و جلوش رو بگیرم.

بعد تموم شدن غذا به حیاط رفتم و تا تاب سفید رنگ وسط باغچه قدم زدم.
خواستم روی تاب بشینم که صدای هیراد رو شنیدم:

-دارم میرم...

آب دهنمو قورت دادم و با تنی که می لرزید به سمتش برگشتم.

یه پاکت دستش بود. وقتی نگاهم رو روش دید گفت:

-اومدم بدهیمو صاف کنم!

لبمو به دندون گرفتم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

-بدهی؟!!

سرشو تکون داد:

-اون روزی که بردمت ویلای دوستم یه سری وسایل خریدیم و تو پولشو حساب کردی من زدم زیر این جمله که میگن تا مرد هست زن نباید دس به جیب شه! اون موقع که نتونستم حالا که حقوقم رو گرفتم باید جبراناش کنم...

پاکت رو به سمتم گرفت. قدمی عقب رفتم:

-نمی خواد... اونا که واسه من بود...

دستم رو گرفت و پاکت رو تو دستم گذاشت:

-اره ولی من خواستم برا تو باشه...

داشتم به شدت مقاومت میکردم که گرمای دستش من رو تحت تاثیر قرار نده.
تو دلم تند تند مثل ذکر می گفتم:

-هانا گریه نکن ... هندیش نکن ... بهترین کار رو کردی!

نتونستم چیزی بگم. می دونستم لرزش صدام همه چی که تو قلبم می گذره رو لو
میده.

آخرین نگاه رو به سر تا پام کرد و رفت. به همین سادگی!

مات و مبهوت خیره قدم هاش بودم. دور می شد و دورتر. چشمام پر حسرت
تعقیبش می کردن.

چونه ام شروع کرد له لرزیدن. دیگه از بین درختای باغ نمی تونستم بینمش. با
زانو روی زمین افتادم و زمین رو چنگ زدم.

خاک و چمن بین دستام جمع شدن و مشتش کردم:

-چرا رفتی؟ چرا اینو ازت خواستم...

هق هق خفه ای از گلوم بیرون اومد. نفس عمیقی کشید و زمزمه کردم:

-خودتو جمع و جور کن ... همه چی درست میشه!

مشتی به قلبی که تو سینه ام تیر می کشید زدم:

-تو هم آروم میشی! می گذره... می گذره!

-خیر باشه! با تاکسی رفت و آمد میکنی بچه خرپول! چپ چپ به مژگان نگاه کردم:

-باید بهت جواب پس بدم؟!!

پوفی کشید:

-دوره پر یودت تموم نشده؟ همش داری پاچه میگیری!

موهامو توی مقنعه ام فرستادم و به بند کوله ام چنگ انداختم:

-من میرم واقعا داری حوصله مو سر میبری!

اون هم بلند شد و دنبالم راه افتاد. قدم هام بلند و عصبی بود. بازوم رو کشید:

-هانا! چند روزه میخوام باهان حرف بزnm...

برگشتم و با حرص گفتم:

-ولی من نمیخوام...

-ولی آرمان..

جیغ زدم:

-آرمان بره به درک!

تا به امروز فکر کردن به گذشته رو برای خودم حروم اعلام کرده بودم!
قلبم هم توی سینه ام مچاله شده و پر بغض بود. نمی تونست حرفی به هانای
ظالمی که به احساسات جوونه زده اش اهمیتی نداده بود بزنه!

بعد این حرف نفسمو بیرون دادم و نگاهمو تو اطراف چرخوندم همه به ما زل
زده بودن. مژگان گیج نگاهم می کرد. خواستم از دستش فرار کنم که صدایی از
پشت سرم گفت:

- ولی آرمان اینجاست...

شکه به عقب برگشتم. مژگان چشمکی زد و گفت:

-عه سلام! من برم دیگه! تنهاتون میذارم خداحافظ!

و پشت بند این حرفش سریع فلنگو بست. همونطور با سکوت رو به روی هم
قرار گرفته بودیم.

جفتمون معذب بودیم و چشمامون فراری از هم! اون بود که سکوت رو شکست:

-نظرت چیه تو کافه بشینیم و راجع اتفاقاتی که بینمون افتاده صحبت کنیم؟!

لبمو به دندون گرفتم:

-بشینیم!

جلوتر ازش به راه افتادم و سر به زیر صندلی رو کشیدم و نشستم. دستاشو تو هم پیچید:

-چیزی می خوری؟

سرمو به طرفین تکون دادم:

-نه مرسی...

به پیشخدمت که بالا سرمون گفت:

-چای لطفا!

و بعد رفتن اون باز سنگینی نگاهش روی من افتاد:

-شنیدم که راننده ات رو فرستادین بره...

پوزخندی گوشه لبم نشست:

-تموم درد تو راننده منه؟!

معلوم بود خجالت می کشه. به سختی گفت:

-بابت اون شب عذر میخوام... نباید تو رو تا اون سطح پایین میاوردم...

ابروهام بالا پرید. بودن با هیراد من رو پایین می آورد؟! تنم داشت به لرزه می افتاد.

مثل تموم این مدت یه چیزی توی وجودم شروع به خوردن روحم کرد.

ناخنم رو تو کف دستم فرو کردم تا داد نزمن. دستش رو جلو آورد و مچم رو
فشرده:

-بهم یه فرصت دوباره میدی؟

یه غده راه نفس کشیدنم رو بست. صدایی تو وجودم پیچید:

-همین رو نمی خواستی هاناخانم؟ یکی هم سطح خودت؟ دستشو بگیر! بپر تو
بغلش! بذار تو رو برسونه به آرزوهات! به رویاهات! این بود دیگه خواسته ات؟
یکی هم سطح خودت!

هر چند صدایی که درونم می پیچید سرزنش گر بود من دست دراز شده ی
آرمان رو گرفتم.

تنم یخ کرد و به این فکر کردم زندگی چه فایده ای داره وقتی نمی تونی به
چیزی که می خوای برسی؟

تموم درد من چی بود؟ اینکه نمی خواستم سوژه عام و خاص بشم! من از خواسته
دلم می گذشتم چون نگاه همه به من بود! به هانا زمانی!

من باید تحمل می کردم. بخاطر پدرم... تحمل می کردم و با یکی هم سطح خودم
سر می کردم.

چشمای ارمان ستاره بارون بود. اروم با انگشت کف دستم رو نوازش می کرد.

باز صدایی توی مغزم گفت:

-راحت شدی هانا؟ به شهر مرده ها خوش اومدی!

ترم رو طوری پاس کردم که وقتی آخرین امتحان رو دادم گیج بودم که واقعا
تموم شد؟

تموم مدت خودم رو با درس مشغول کرده بودم که به هیچ چیز فکر نکنم! از
خودم فرار کنم!

تموم مدت نداشتہ بودم تو ذهنم کنار حرف ه، ی بیاد!

تموم روز تو اتاقم با کتاب سر و کله میزدی و شب ها با آرمان به پیاده روی می رفتیم.

پیش واسه تموم گوشه گیری هام درسم رو بهونه می کردم.

دیگه بابا هم متوجه بود با یکی قرار میدارم. به رفت و آمدم گیر نمی داد.

روز به روز تنهایی رو با تمام وجود لمس می کردم. حتی با وجود شلوغ شدن

دورم باز حس تیره تنهایی بهم غلبه می کرد!

مژگان دستم رو گرفت و با هیجان گفت:

-هانا سالار بلیط ها رو گرفته! میریم!

شکه به سمتش برگشتم:

-مگه پسرا هم میان؟!!

نچی کرد که دلم آروم شد:

-نه دیگه میگم واسه ی ما گرفته!

با دستش عدد سه رو نشون داد:

-سه تا! من، تو و صدف!

لبخندی زدم:

-آره خوبه!

همونطور که شونه به شونه ام قدم میزد، گفت:

-چیه؟ میخوای بری پسر بازی که از اومدن دوس پسرت هراسونی؟

یه خنده الکی کردم:

-نه بابا! منو این کارا؟!!

شونه بالا انداخت:

-الله اعلم! من که دیگه تورو نمی شناسم هانا! واقعا نمی شناسمت!

خسته بودم از تظاهر... . از ابراز خوشحالی برای وجود کسانی که وجودشون رو

نمی خواستم!

این سفر عالی میشد برام! با وجود اینکه دوری از بابا خیلی آشفته ام می کرد ولی رفتن رو ترجیه دادم.

یه ماه با دوستانم تو ترکیه می موندم بدون هیچگونه مزاحمی!
بدون آرمان و دوستای مزخرفش که قصد داشت منو بینشون جا بده! بدون همه چیزایی کن بودنشون جز آزار نبود!

صدف هم بیخیال دبی شد و از این سفر سه نفره استقبال کرد. این شد که اومدیم اینجا... و قبل هر چیزی انتخابمون گشت و گذار تو فروشگاه ها و پاساژ ها بود.

"زمان حال"

جایی که واقعا یه زن می تونه ارامش از دست رفته اش رو به دست بیاره! پول خرج کردن بهترین مسکن دنیاس! صدای صدف کنار گوشم اومد:

-هانا آخر میخوای اینو برداری یا نه؟!

نگاهمو از پیرهن قرمز توی دستم گرفتم و برش گردوندم تو رگال:

-نه! فقط نگاهش می کردم.

سرم گزگز می کرد. یه اتفاق تلنگری می شد تا برسم به خاطره هایی که نمی خوام به یادشون بیارم و سست شم ولی واسه آرشیو کردنشون نیاز به یاد آوری بود.

قصد داشتم هر چی با هیراد در ارتباط بود به کورتترین نقطه ذهنم بره.

جایی که حتی بخوام نتونم کالبد شکافیش کنم و برش دارم!
خسته به هتل برگشتیم. دستام پر بود از پاکت لباس و وسایلی که نمی دونم صدف و مژگان کی مجبورم کردن بخرمشون!

همشون رو روی تخت انداختم و سراغ کیفم رفتم. پاکت سیگاری که امروز خریده بودم رو برداشتم و به بالکن رفتم. جدیداً دلم می خواست حواسم رو پرت کنم.

امروز هم که چشمم به یه سیگار فروشی افتاد نتونستم جلوی خودمو بگیرم!

سیگار رو روشن کردم و پکی بهش زدم. برعکس هر کس برای اولین بار خیلی خوب شروع کردم. لبخند پرغروری زدم و بهش نگاه کردم که صدایی تو ذهنم گفت:

-خیلی شاهکار کردی هانای عزیز! بهش افتخارم کن!

سریع خودمو جمع و جور کردم که صدای مردی از بالکن بغلی اومد:

-سیگار کشیدنتون قابل تحسینه ولی اونو اونطور نمیگیرنش!

سیگار از دستم افتاد و روی انگشتای پام که از صندل بیرون زده بود.

جیغی زدم که اون سریع از روی نرده های سنگی به بالکن اتاق من پرید. همونطور بالا و پایین می پریدم که پام پیچ خورد. نزدیک بود بیفتم که دستاشو دورم حلقه کرد.

از روی گردن برگشتم به سمتش. خدایا این خواب بود؟! نکنه تو اون سیگار توهم زا بود.

همونطور از پشت محکم منو چسبیده بود که دستمو بالا بردم و روی صورتش کشیدم:

-این یه توهمه؟!!

پس چرا زبری ته ریشش انقدر واقعی بود؟! دستم پایین اومد و انگشتم روی لب
های گوشتیش کشیده شد. پس چرا خیسی لباس انقدر واقعی بود؟

لبمو گزیدم و پلکام رو باز و بسته کردم. خودش بود! هیراد بود! ولی اینجا؟!
نه امکان نداشت! این فقط یه توهم بود! مثل همون توهم های قبلی که داشتم!
خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و عقب عقب رفتم. تا اونجایی که پشتم به سنگ
بالکن خورد.

دستمو لای موهای صافم کردم و همشونو عقب فرستادم.
ناباور نگاهم روی قامت هیراد بالا و پایین میشد. لباسای مارک دار و خوش
دوختش!

پیرهن مردونه ی سفیدی که دکمه اش تا بالای نافش باز بود و آستین های بالا
رفته!

رگ دستاش بیرون زده بود و پوستش برنزه تر از همیشه بود!
ساعت رولکسی به مچش بسته بود. موهای بلند تر از قبل شده و به یه طرف
شونه شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و سیب گلوم لرزید.
دلم می خواست دستمو روی عضلات سینه اش بکشم و گرمای لباس رو احساس
کنم.

لبمو محکم به دندون گرفتم تا غلط بی جا نکنه! دستامو تو هم پیچیدم تا برای به
آغوش کشیدنش پر نکشه!

پاهامو قفل زمین کردم تا بی اجازه از من به سمتش جذب نشه!
ولی چشمام! نتونستم جلوشون رو بگیرم! نتونستم مانع از این شم که تند تند روی
سرتاپاش نچرخه و خودش رو سیراب نکنه.

لباش به یه طرف کج شد:

-خوش حالم از دیدن اتفاقیته هانا!

ناخونم رو تو کف دستم فرو میکردم. صدایی تو دلم گفت:

-آره جون عمه ات اتفاقیه!

ولی لب زدم:

-اینجا چی میخوای؟

پوزخندی زد:

-اتاق بغلی که مال منه! فک نکنم برای حضورم باید بهت جواب پس بدم ولی اینجا برای کمک به تو اومدم!

دستامو زیر بغلم زدم:

-اینجام دست از سرم برنداشتی؟

و پشت بندش خنده ای احمقانه کردم:

-اوه ببین چه فکری میکنم! حتما بادیگارد یه دختر جدیدی شدی!

و به لباساش اشاره کردم:

-که خیلی بهت میرسه! زود برو منتظرش نذار!

پوزخندی زد و از روی نرده ها پرید. قلبم داشت مچاله می شد. به زور جلوی خودمو گرفتم تا سرم به سمتش نچرخه.

و قدم هامو تند کردم به سمت اتاق و در تراس رو محکم پشت سرم بستم.
وبهش تکیه زدم. انگار یه چاقو تو گلوم بود! بغض خفه ام می کرد.

پوزخندی زدمو با خودم گفتم:

چرا انقدر ضعف نشون میدی؟ چرا داری می لرزی؟ انقدر کشته مرده ی مردی
هستی که تو ماه زندگیت فقط حدود ۲-۳ ماه کنارت بوده؟ نتونستی تو این دو
سه ماهی که گذشته پاکش کنی؟!

اشکی گوشه چشمم چکید. نمی تونستم! نه تا وقتی که اون کسی بود که بکارتمو
گرفته بود! نه تا وقتی که اون تنها کسی بود مه هورمون هامو به بازی گرفته
بود.

دلم می خواست الان لبهای خیسشو بین پاهام حس می کردم. انقدر میک میزد تا
آبمو میاورد و بعد آله*تشو دا*خلم فرو می کرد.

و من یه سک*س واقعی رو باهاش تجربه می کردم! اشتباه بود دوست داشتم
کسی که تقریبا همه اولین بارهامو باهاش تجربه کردم یه اولین بار دیگه بهم
بیخشه؟

با خشم به سمت تخت رفتم و بهم ریختمش و فریاد زدم:

-آره اشتباهه! اشتباهه احمق! وقتی جلو چشمت دیدی واسه یکی دیگه اینجاست!
با یکی دیگه خودشو تقسیم کرده!

با حق حق روی پارکت افتادم. حتی فکرشم نمی کردم دیدنش بعد این مدت منو
تا این حد بهم بریزه!

تقه ای به در خورد. اشکامو پاک کردم و با چشمای سرخ شده به سمت در رفتم
و بازش کردم. مژگان متعجب نگاهم کرد:

-گریه کردی؟

سرمو تکون دادم و به دروغ گفتم:

-دلم واسه بابام تنگ شد یه دفعه!

مشتی به بازوم کوبید:

-خاک تو سرت بچه ننه!

به حرفش خندیدم که گفت:

-آفرین! بخند! اینجا اومدیم روحیه مون عوض شه نه اینکه بشینی یه گوشه زر زر کنی! برو لباساتو عوض کن! یه ساعت دیگه پایین می بینمت!

به حرفش گوش دادم. سعی کردم افکارمو آروم کنم. لباسامو در آوردم و زیر دوش آب رفتم.

سبک شدم! موهامو با ششوار خشک و حالت دار دورم رها کردم.

کمی با لوازم آرایشم رو صورتم بازی کردم.

پیرهن کوتاه آبی تیفونی پوشیدم که بلندیش تا روی رونم بود.

بعد انداختن گوشواره به گوشم و بستن دستبند و ساعت، سراغ صندلای مشکی پاشنه دارم رفتمو به پا کردم.

یه لبخند به خودم تو آینه زدم:

-اومدی اینجا خوش بگذرونی و شاد باشی!

کیفم رو که شامل موبایل و مدارکم بود به دست گرفتم و از اتاق بیرون اومدم. همین که خواستم به سمت پله ها بچرخم در اتاق بغلی هم بسته شد.

کلید اتاق رو بین مشتم فشردم و نگاه لرزونم به سمتش چرخید.

فکر می کردم دختری که طبق احتمالاتم باید باهاش هم اتاق می بود رو می بینم ولی تنها بود.

همین کمی اعتماد به نفسم رو بالا برد و سرم رو بالا گرفته و سینه جلو دادم و
جلوتر از اون به سمت پله ها رفتم.

دختر تو سالن غذاخوری هال نشسته بودن.

مردی پشت پیانو بود و آهنگ آرومی می نواخت. ویو رو به دریا و عکس ماه
روی موج های کوچیک می لرزید.

صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم. صدف نگاهی بهم کرد:

-جووون خوشگله!

خنده ی دندون نمایی کردم:

-زهرمار هیز! چیزی سفارش دادید؟

ابرو بالا انداخت:

-منتظر تو بودیم!

و سرش رو چرخوند که گارسون رو صدا کنه ولی توجهش به مسیری که
مژگان اشاره کرد کشیده شد:

-عه! اونجا رو! اونجا رو!

خواستم سرمو برگردونم که به میچم چنگ انداخت:

-نه تو برنگرد اسکل!

متعجب گفتم:

-چی هست مگه پشت سرم؟!

-شوفرت!

ابروهام بالا پرید و صدف گفت:

-راننده اش؟! عجب راننده و سفرخارجی؟! بهتون گفتم که ترکیه نیایم خز شده!

مژگان سقلمه ای بهش زد:

-ایش از دست تو! این پسره رو انداختنش بیرون نه؟! بین چه تیپی زده! یکی ندونه فکر میکنه بچه شمال شهره!

عصبی گفتم:

-بکش بیرون حالا از اون شایدم اشتباه گرفتی!

نچ نچی کرد:

-یه جوری که شک نکنه بچرخ نگاش کن خودشه!

شونه بالا انداختم:

-به جهنم مژگان! تو غذا تو سفارش میدی یا نه؟

بد عنقی زیر لب گفت و صدف با ترکی دست و پا شکسته ای گارسون رو صدا کرد.

سفارشمون رو دادیم درحالی که من هنوز دست و پام از استرس می لرزید.

می ترسیدم سرمو به عقب بچرخونم و اون رو با یکی دیگه ببینم!

غذا که اومد یه جوری با عجله شروع کردم به خوردن که صدف و مژگان نگاهی به هم کردن. صدف گفت:

-یکی از دلایل چاقی پرخوری عصبیه! این چه طرز غذا خوردن داری دولپی
میخوری!

چنگال رو آوردم:

-این خوردن عصبی نیست! خوردن یه آدم گرسنه اس!

مژگان لب زد:

-رنگت پریده هانا! بابا یه هفته دیگه برمیگردیم باز میشینی ور دل بابات!

سرمو تکون دادم و دور دهنمو با دستمال پاک کردم. بعد لیوان لاله ای شکلی
که توش آب بود رو برداشتم و به دهنم نزدیک کردم.

جرعه ای آب فرو دادم و از سر میز بلند شدم. اون دو تا با تعجب نگاهم کردن
که گفتم:

-میرم رژمو تجدید کنم...

و کیفمو برداشتم و بدون نگاه کردن به سمتی که هیراد نشسته بود به سرویس
رفتم!

جلوی آینه رژ رو به لبام مالیدم.

دستمو زیر شیر آبی که با سنسور فعال می شد گرفتم و بعد دستای مرطوبم رو به گردنم کشیدم.

چهره ام تو آینه واقعا رنگ پریده به نظر می رسید. شبیه یه آدمی بودم که فقط یه ضربه زمین گیرش می کرد.

رژم رو توی کیفم انداختم و کمی با دست موهام رو مرتب کردم و بعدش بیرون رفتم.

بیرون که رفتم نواختن پیانو تموم شده بود و یه آهنگ لایت برای رقص گذاشته بودن.

یه عده تو تراسِ بزرگ و لوکس هتل مشغول رقصیدن بودن. تعدادشون بیشتر از ده نفر می شد.

مسیرمو به اون سمت تغییر دادم. دلم میخواست وقتی به نرده ی سنگی تکیه زدم
و دارم هوا می خورم رقص زوج هایی که خنده هاشون بوی زندگی می داد رو
بینم.

به تراس رفتمو روی صندلی فرفوزه نشستم. از کیفم سیگار و فندکی در آوردم و
روشنش کردم.

چشمامو پکی به سیگارم زدم تا کام بگیرم.

چشمامو باز کردم و دودشو اروم بیرون دادم. خواستم دومین پک رو بزنم که
سیگار از دستم کشیده شد.

با حرص به هیراد خرم نگاه کردم که خیلی شیک سیگارمو به سمت دهنش برد.
من هی میخوام ندیده بگیرمش ولی اون با نزدیک شدنش به من دیوونه ام میکنه!

می غرم:

-کسی بهت ادب یاد نداده؟! سیگارمو چرا گرفتی?!

زیر چشمی بهم نگاه کرد:

-خیلی جلب توجه می کردی!

پوزخند مسخره ای زدم. و کیفمو برداشتم که برم ولی بازوم رو گرفت و مجبورم کرد بایستم. از روی سرشونه نگاهش کردم. دود سیگار رو توی صورتم خالی کرد:

-میدونی! اینکه سیگار بذاری تو دهنه و میک بزنی لذتی نداره! میدونی لذت واقعی چیه؟ اینکه میک بزنی و آبشو در بیاری!

این بشر تموم مرزهای بی شعوری رو رد کرده بود نه؟ چهره سرخ و عصبیم به خنده انداختش و من بازوم رو کشیدم و با قدم های تندی دور شدم.

صدف و مژگان هنوز سر میز بودن. به سمتشون رفتم:

-بچه ها من میرم لباسمو عوض کنم بعد یه سر میرم خیابون گردی!

مژگان خودشو لوس کرد:

-تهنا؟!

سرمو تگون دادم و خیلی رک گفتم:

-اره حال ندارم منتظر شما بمونم!

سریع رفتم به اتاقم و صندلامو کتونی عوض کردم و یه ژاکت نازک از رو لباسم پوشیدم. کیف پولمو برداشتم و از هتل بیرون زدم.

کاش میشد ذهنم جا بذارم تو هتل تا تصویرش از لا به لای دود سیگار جلو چشمم نیاد و آزارم نده.

تو خیابون شلوغ استانبول قدم زدم و از بین مردم و دکه غذاهای خیابونی گذشتم. تا نزدیکی ساحل رفتم.

نسبتا خلوت بود و من به این سکوت احتیاج داشتم. روی نیمکتی نشستم و به رو
به روم خیره شدم.

همونطور دستم برای پیدا کردن سیگار و فندک داخل کیفم رفت.

یه سیگار گوشه لبم گذاشتم و فندک رو نزدیک بردم. صدای سرخوش چند تا
جوون مست تو نزدیکی اونجا میومد.

تو خودم جمع شدم و پکی به سیگار زدم. هرروز یه قابلیت به قابلیت های تخمिम
اضافه میشد و این سیگار کوفتی هم یکی از کارای منفیم بود!

نور ماه توی دریا افتاده بود و از پشت دود خیره اش بودم. این روزا همه چیز رو
دود گرفته بود.

اهی کشیدم و سیگار خاکستر شده رو جلوی پام انداختم و با نوک کفشم
خاموشش کردم.

صدای خنده جوون ها رو شنیدم. مثل خر نعره میزدن و خیابون رو تو سرشون گذاشته بودن. نزدیکتر که اومدن فهمیدم ایرانین!

واقعا هر جا سخن از فرهنگ میاد سر و کلمون پیدا میشه!

یکیش داد زد:

—عوی علی داف پیدا کردم اووف...

تلو تلو خوران بهم نزدیک میشدن. ترس برم داشت. یکی که انگار سرحالتر بود گفت:

—خوبه هتل همین نزدیکاس! خدمتش میرسیم! عوی دافی! بیا بغل عمو!

کیفم رو برداشتم و خواستم از اونجا دور شم. چون مست بودن زیاد نمیترسیدم. فک نکنم سه تا مرد مست بتونن منو از پا درارن

هر چی قدم تند میکردم اونام پشت سرم میومدن. ضربان قلبم و آدرنالینم رو به بالا بود.

تقریبا داشتم می دویدم که دستم از پشت کشیده شد و با زانو افتادم روی زمین. از درد جیغم در اومد.

سنگفرش خیابون پاهامو زخم کرده بود و اون دو تا حیون قهقهه زنان بالای سرم بودن. کمی رو زمین خودم رو عقب کشیدم. قیافه ام تو هم رفت.

یکیشون خم شد روم:

-ببینم دختر ترک چی داره اون زیر...

جیغ زدم:

-ولم کنید کصافطای آشغال!

اون یکی خندید:

-داداش اینکه وطنیه! جوون! خوب پس زبون همدیگه رو میفهمیم! قنبل کن خوشگله!

دستش به سمت یقه ام رفت که لگدی بین پاش زدم. از درد صدایش در اومد.
سریع بلند شدم که فرار کنم باز لباسمو گرفتن و هیکلشون روم افتاد.

مثل بید شروع به لرزیدن کردم و اشک جلوی چشمام رو گرفت. لبهاشو نزدیک
گردنم کرد. با حق هق جیغ کشیدم.

همین که خواست منو ببوسه یکی از روم پرتش کرد اونور.
با چشمای پر به ناجیم نگاه کردم. و کی میگفت هیراد لعنتی از سرنوشت من
پاک شده؟!!

از سرشونه ام گرفت و کمکم کرد بایستم. یکی از مردهای مست گفت:
-ما اول پیداش کردیم... اول ما باید حال کنیم داداش!

هیراد غرید:

-هانا عقب بمون!

و بعد این حرف به طرفشون یورش برد.

قلبم تو سینه شروع به کوبیدن کرد. ترس اینکه چیزیش بشه ته دلم رو خالی
کرد.

مشتی توی سر و صورت اون دو تا مست لالابالی زد. یه جورایی ته دلم خنک شد
ولی از طرفی میترسیدم تو مملکت غریب گیر بیفته.

واسه همین از پشت بازوش رو کشیدم:

-هیراد بسشونه بیا بریم... خواهش میکنم...

مردمک لرزون از اشکمو که دید بی خیال شد و دستمو گرفت:

-بریم...

سریع از اونجا دور شدیم. همونطور دست توی دست هم. انگار هیچکدوم نمی

خواستیم به روی هم بیاریم این قفل شدن پر احساس انگشتمون تو هم رو.

نزدیک هتل بود که با خجالت از همدیگه جدا شدیم. چشمامو ازش دزدیدم:

-ممنون...

اینو گفتم و خواستم قدم بردارم که زانوم تیر کشید و جیغم در اومد. نگاهم به

زانوی خونیم افتاد. چطور متوجهش نشدم؟

دستمو به پام گرفتم. هیراد با نگرانی نزدیکم شد:

-چی شده؟!!

با بغض لب زدم:

-پام...

اومد و جلوم زانو زد. ابروهاش رو تو هم کشید:

-بریم دکتر؟

خودمو عقب کشیدم:

-نه...نه... نیازی نیست...

بلند شد و ایستاد:

-پس بذار کمکت کنم...

بعد این حرفش اومد به سمتم و دستشو اتداخت زیر پام و من رو تو بغلش کشید.
نفسم بند اومد و خیره چشماش شدم.

یه لبخند کج زد

-برمت بالا بعد میرم یه سری وسایل واسه پانسمان پات میگیرم یه داروخونه این
نزدیکی بود.

لبمو به دندون گرفتم. یه جورایی تو بغلش معذب بودم:

-خودم میتونم برم بالا... چیز خاصی نشده...

-کم مونده استخونت بزنه بیرون هیچی نشده؟ الان اگه میذاشتی بیمارستان ببرمت
بخیه هم میخورد زحمت! ولی از اون جایی که میدونم لجباز و یه دنده ای مجبورم
خودم به زحمت رسیدگی کنم.

اینا رو تو چشمام با اون فاصله کم نگاه میکنه و میگه. دستمو میندازم دور
گردنش:

-او کی اگه میخوای بهم سواری بدی من آماده یالا ببرم بالا!

با این حرفم خندش میگیره و من زیر دلم عجیب تیر میکشه! وقتی از لابی
میگذریم نگاه همه روی ما میفته. لابد با خودشون فکر میکنن چه زوج های
عاشقی!

ولی خبر ندارن ما هرچی باشیم زوج نیستیم!

برخلاف انتظارم به سمت اتاق خودش من رو میبره. اعتراضی نمیکنم! یه جورایی
تنها چیزی که این وسط نمیخوام بیرون اومدن از بغلشه!
داخل اتاقش که شدیم گفتم:

-منو ببر سمت سرویس یکم اب بزمن به زخمم...

چهره شو تو هم کشید:

-نه اب نزن.. صبر کن برم سرم شست و شو بخرم...

من رو روی تخت گذاشت. لعنتی نگرانیاش بهم میچسبید! توجهش باعث بغض
میشد! من چطور این مدتو بدون هیراد سر کردم؟

شده یهو به خودت بیای و ببینی عاشق شدی و خودتو باختی؟! که به اون زندگی
برات معنی نداره؟! هیراد واسه من همون لبخندی بود که با وجودش به لبم میومد
و حس زندگی درونم بیدار میشد.

از این اعتراف دلم خودمم هنگ کردم. عشق که میگن این بود؟! که نفهمی اصلا
داری چی میگی؟!

سریع بیرون رفت تا سرم شست و شو بگیره. منم با زخمی که می سوخت ولی با
هیجان دلم بخاطر وجود اون خنثی میشد به انتظارش نشستم.

طولی نکشید که برگشت:

-هانا میتونی بیای تو سرویس؟

سرمو تگون دادم و لنگون لنگون تا سرویس رفتم. به توالت فرنگی تکیه دادم.
سرم رو روی پام ریخت. از سردیش مور مورم شد. مردمک روشنشو برای لحظه
ای به چشمام دوخت:

-قراره خیلی دردت بیاد!

با ترس به حرکت دستاش خیره شدم. سرم رو ریخت و همزمان سعی کرد با
بانداژ خاک و سنگ ریزه ها رو از تو زخمم بیرون بیاره. به قدری سوخت که
چشمام از درد درشت شد و محکم لبمو گاز گرفتم:

-آخ!

بیار دیگه اون حرکت رو تکرار کرد:

-الان تموم میشه عزیزم!

ای لعنتی! حتی این عزیزم گفتنش نمیتونست حواسمو از دردی که می کشیدم
پرت کنه.

هر بار که سرم روی زخمم میریخت و با بانداژ تمیزش میکرد انگار چاقو رو تو
گوشتم می چرخوندن!

به شونه هاش چنگ انداختم و با تنی که از درد می لرزید لب زدم:

-هیراد بسه نمیتونم تحمل کنم!

دستمو فشرد:

-بیبار دیگه بخاطر من... اخریشه...

با یه حرکت تمام زخمم رو تمیز کرد و من بس لبمو بین دندونام فشردم مزه خون رو تودهنم حس کردم.

دردا انسان ها رو به هم نزدیک میکنن. وقتی واسه ادم اتفاقی میفته احتیاج به هم نوع داره! واسه همون من دوباره تو بغل هیراد رو تختش گذاشته شدم. و با خجالتی که باهاش غریبه بودم به سقف خیره موندم تا چشمم به چشمای اغواگرش نیفته.

کنار سیبی بودم که برای خودم ممنوعش کرده بودم! دلم حلقه تنگ دستاشو میخواست ولی نمیتونم اینو به زبون بیارم.

به جاش نیم خیز شدم و گفتم:

-برمیگردم اتاق خودم. واسه کمکت ممنون!

-هانا!

اینو با تحکم گفت و منتظر موندم ادامه بده. کلافه بود و انگار چیزی رو میخواست به زبون بیاره.

بعد چند ثانیه وقتی دیدم چیزی نمیگه بلند شدم که برم. اولین قدم رو که برداشتم چنگ انداخت به مچ دستم.

متوقف شدم و از روی شونه نگاهمو به چشماش دوختم. موج آرومی تو چشماش بود و من نمیتونستم حسی رو بخونم. لب زدم:

-همیشه ولم کنی...

پوزخندی زد:

-همیشه همینو میگی ولی چشمت...

مکث کرد و من یه بغض مودی رو تو راه تنفسیم حس کردم! خفه ادامه جملشو گرفت:

-لعنت به چشمات!

لبمو روی هم فشردم تا دردی که تو قلبم پیچید اشک نشه تو چشمم! دستمو ول کرد و نفسشو بیرون کشید.

با دلی که آشوب به پا کرده بود از اتاقش بیرون زدم. طوری قدم هام برای فرار کردن ازش بلند بود که انگار درد زخمم رو هم حس نمیکردم!

رفتم تو اتاقم و در رو بستم. پاهام سست شد و همونجا جلوی در زمین خوردم و بغضم شکست:

-لعنت به خودت! لعنت به تو که دیوونم کردی!

دست مشت شده ام رو به پارکت کوبیدم:

-لعنت به تو هیراد...

از ایران و هوایی که اون نفس می کشیدش فرار کردم اومدم اینجا! ولی اینجا دست از سرم برنداشت! اگه بودنش اینجا اتفاقی بود سوالم این می شد که سرنوشت لعنتی چه خوابی برام دیده!

اشکامو پاک کردم و لباس راحتی تنم کردم. روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم. کی از این خراب شده میرفتیم؟! در اتاقم به صدا در اومد.

اشکامو پاک کردم و با دست موهامو مرتب کردم. یعنی اون بود؟! با هیجان و اضطراب لنگون لنگون سمت در رفتم و بازش کردم که با مژگان رو به رو شدم.

با دیدن وضع آشفته ام لب زد:

-چی شده هانا؟

کمی پامو بالا اوردم و به زانوم اشاره کردم:

-زخمه...

لبشو به دندون گرفت:

-واه واه! این ریختی میخوای جلوی دوس پسرت در بیای؟!

چشمامو درشت کردم:

-دوس پسرم؟!

سرشو تکون داد:

-اره!

-ارمان و سالار همراه رفیقشون دارن میان ترکیه!

نزدیک بود پس بیفتم. وزنمو ریختم روی در:

-شوخی میکنی!؟

ابرو بالا انداخت:

-نه به جون تو! قرار بود سورپرایز شی ولی گفتم قبلش خبر بدم کمی به خودت
برسی!

نفسمو با حرص بیرون دادم:

-چه سورپرایزی شد! من دیگه داره حوصلم سر میره از اینجا! میخوام برگردم
ایران! بعد اینا سر من اوار میشن!!

پشت چشمی نازک کرد:

-بی شعور افسرده! چه ایرانی!؟ تازه میخوایم خوش بگذرونیم!

-میخوام بخوابم! اونا کی میرسن!؟

-نیم ساعت پیش زنگ زدن که رسیدن!

دستموی موهام فرو کردم:

-بگو هانا مرده! خبر نداره شما اومدید!

هلش دادم تا از چهارچوب در بیرون بره و بعد در رو بستم. پوفی کشیدم. بی توجه به سر و صدای مژگان پشت در خودم رو روی تخت انداختم و ملافه رو با بغض بغل کردم.

هم پاهام درد میکرد هم وجود هیراد اعصابمو ناآروم میکرد.

اومدن آرمان هم نور علی نور شد!

چشمامو روی هم فشردم. نمیدونم چقدر همونطور چشم بسته و غرق افکار خسته ام موندم که حس کردم از تو تراس صدا میاد.

تو جام تکون نخوردم که در تراس باز شد. باد خنکی تو اتاق پیچید. قلبم داشت
توی دهنم میزد.

بوی ادکلن هیراد به مشامم خورد. دستم زیر ملافه مشت شد. نمیدونستم چه عکس
العملی نشون بدم. نزدیک شدنش رو حس کردم.

کنار تختم متوقف شد. به زور سعی میکردم نفس های مرتب بکشم. مونده بودم
چشمامو باز کنم یا خودمو به خواب بزنم؟!

دستشو لای موهام حس کردم. حرارت تنم و طپش قلبم زیاد شد. دستش از روی
گونه ام تا گوشه لبم کشیده شد.

اروم با شصتش لبم رو نوازش کرد. لعنتی اگه من واقعا هم خواب بودم با اینا
بیدار نمی شدم؟! منو با خرس اشتباه گرفته بود؟!

هرم نفس هاش به صورتم میخورد. ملافه رو تو مشتم فشردم. تابلو بود که خواب
نیستم؟! نمی دونستم چیکار کنم.

معلوم بود سرشو جلو آورده که اونطور نفس داغش رو صورتم پخش میشد. کاش می رفت بیرون تا بیشتر از این ضایع بازی در نیاورده بودم.

ولی انگار قصدشو نداشت. انقدر با نفس هاش منو دیوونه کرد که با حس خیسی لباس به جنون رسیدم!

قلبم برای لحظه ای ایست کرد و دلم تو هم پیچید. یه بوسه کوتاه و اروم تموم معادله هامو بهم ریخت.

نمی خواستم منو ببوسه! نمیخواستم باز اون سیب ممنوعه وسوسه م کنه! حداقل بعد اون همه بلا که سرم آورد! بعد اون همه بی قراری نمی خواستم بازم تو مشتش باشم!

به زور نفس هامو کنترل کردم تا رسوا نشم! تا حداقلش فک کنه من خواب بودم!

چند ثانیه که گذشت ازم دور شد و من صدای بسته شدن در بالکن رو شنیدم. با رفتنش نفسم رو رها کردم و تو تخت نیم خیز شدم.

عرق از گوشه شقیقه ام سر خورد. همش از هیجانی بود که بهم وارد شده بود. انگشتمو به لبهای بوسیده شده توسط اون کشیدم.

کاش می شد مثل دو تا ادم بشینیم و باهم حرف بزنین ولی غرورم اینو اجازه
نمیداد. غروری که اون روز داخل وان زیرپا گذاشت و نابودش کرد.

اون فقط منو واسه شهوت میخواست. لبامو روی هم فشردم. اره فقط شهوت بود!
حتی این بوسه لعنتی!

با کف دستم سعی کردم رد اون بوسه که لبامو به گز گز انداخته بود پاک کنم
ولی نمی شد. این زخم عاشقوه ای که به قلب و وجودم خورده بس عمیق بود که
هیچ جوهره قصد پاک شدن نداشت!

بین آوار این رابطه گیر کرده بودم. لعنتی فراموش شدنی نبود! درد بود... درد...
اشک از چشمام ریخت و رو تخت کز کردم. من هانا زمانی با اون همه غرور
بین این عشق له شده بودم.

عشق این بود؟! تموم شخصیت یه ادم و تفکراتشو به چالش می کشید؟

صبح با صدای در اتاق چشمامو باز کردم. بدون اینکه مغزم شروع به کار کنه در
رو باز کردم که آرمان رو همراه یه دسته گل تو چهارچوب در دیدم. همونطور
که چشمای گیج و خواب زده ام رو بهش دوخته بودم لحظاتی طول کشید همه
چیز رو به یاد بیارم.

آرمان که عکس العملی از من ندید دست انداخت دور کمرم و من رو به خودش
چسبوند:

-چطوری عزیزم؟

تا خواستم جوابش رو بدم در اتاق بغلی به شدت بسته شد و من چند لحظه با هیراد چشم تو چشم شدم ولی وقتی ارمان به سمتش برگشت نتونست چهره اش رو ببینه و فقط مرد کت شلوار پوشی رو دید که در حال بستن ساعتش جلوی اسانسور ایستاده. اروم گفت:

-بریم داخل؟

تازه تونسته بودم به خودم پیام با صدای خفه ای بگفتم:

-چیزه... اممم

لبخندی زدم و گل رو از دستش گرفتم:

-من واسه این گل ها یه جا پیدا کنم... بعد یه دوش بگیرم پایین می بینمت!

بعد بی اونکه اجازه بدم بیاد داخل رفتم داخل اتاق و دستپاچه از لای در سرمو بیرون اوردم:

-خوشحالم اینجایی بابت گل ممنون!

آرمان گیج و وا رفته رو پشت در گذاشتم و بستمش و نفسم رو بیرون دادم

زندگی برام پر از سورپرایز های غیر منتظره بود اینم روش! آخه من از کجا بدونم در رو باز میکنم ارمان رو می بینم و موقع دوست دختر دوست پسر بازیمونم هیراد سر و کله اش پی ا میشه؟!

درسته مژگان بهم هشدار داده بود! ولی خب آدم گیج از خواب چی حالیشه؟!

گل رو پرت کردم روی میز که چند تا از گلبرگ ها کنارش ریخت. سرمو بین دستام گرفتم و تو همون حال رفتم حموم و دوش آب رو باز کردم.

فوری دوش گرفتم و موهامو خشک کردم. بعد هم مشغول ارایش و انتخاب لباس شدم. انقدر با عجله همه چیز رو انجام دادم که یک ساعت طول کشید.

دست اخر دختر تو اینه موهاش فر و چشماش با ارایش اسمو کی جذابتر از همیشه شد! یکی سقف رو بگیره که من چقدر از خودم مطمئنم!

شورت جینی همراه تی شرت سفید و کتونی های هم رنگش تنم کردم. شاید
ارایشم به تیپ اسپرت نمیومد ولی من کلا به این چیزا اهمیت نمیدادم.

با خودم میگفتم حالا که این کارو میکنم ملت بیان از من مُد جدید رو بردارن!

کت جینم که روی آستیناش گلدوزی شده بود برداشتم و پوشیدمو بعد برداشتن
کیف و بدون اینکه گلهایی که ارمان آورده رو تو اب بذارم بیرون رفتم.

پایین که رفتم سالار و مژگان رو که جیک تو جیک هم شده بودن تشخیص
دادن. خبری از صدف و آرمان و اون یکی دوستش نبود.

با تک سرفه ای اظهار وجود کردم. مژگان سرشو بلند کرد:

-اینجایی؟ آرمان همراه وحید رفتن بیرون!

پوفی کشیدم حس میکردم آرمان از رفتار سردم دلخور شده ولی خوب منی که
دیشب توسط یه مرد دیگه بوسیده شده بودم چه عکس العملی باید در مقابل
دوس پسرمن نشون میدادم؟!

صندلی کنار کشیدم و نشستم وقتی چشمم به میز رو به روی افتاد مثل برق گرفته ها تکونی خوردم.

چشمم به زخم زانوم افتاد که با وجود پانسمان خیلی تو چشم بود و یاد دیشب رو که با نگرانی بهم می رسید قلبم رو فشرد.

اب دهنم رو قورت دادم و به سالار که میخواست از سلف سرویس صبحونه برداره گفتم:

-میشه برای منم یه قهوه بیاری؟!

چشمی گفت که به مژگان نگاه کردم:

-رنگ و روت باز شده!

خندید و گفت:

-عاشقشم!

دستشو روی میز فشردم:

-خوشحالم که کنار اونی هستی که عاشقشی!

با شنیدن این حرفم که سوز داشت پرسید:

-تو عاشق ارمان نیستی؟!

شونه بالا انداختم:

-راستش من نمیدونم با خودم چند چندم! نمیدونم رابطه با آرمان رو میخوام یا
نمیخوام!

سرشو کج کرد:

-به قلبت رجوع کن هانا... هر طور که واقعا میخوای رفتار کن! آدم دو بار
زندگی نمیکنه...

آهی کشیدم و با اومدن صدف و سالار حرفمون نصفه موند. واسه قهوه تشکر
کردم و سرم رو دوباره بالا نیاوردم تا با هیراد چشم تو چشم شم.

در واقع هیراد انقدر پیشم قلدری کرده و به خواسته هاش و فتح بدنم رسیده بود
که از بودن باهاش غرورم جریحه دار میشد.

قهوه ام رو تلخ خوردم و رو به صدف کردم:

-میای بریم این عاشقا رو تنها بذاریم؟!

مژگان نیششو نشونم داد و صدف گفت:

-اوکی... فقط نهار رو هماهنگ کنیم یه جا همدیگه رو ببینیم....

بعد خدا حافظی به سمت در خروجی رفتیم که حس کردم سایه ای دنبالمون راه افتاده. از روی سرشونه نگاهی به عقب انداختم.

هیراد دست به جیب و درحالی که خودشو مشغول دید زدن اطراف نشون میداد دنبالمون راه افتاده بود.

لبمو به دندون گرفتم. ای خدا این قصدش چی بود؟! نکنه واقعا از ایران من رو تعقیب کرده؟

صدف پوفی کشید و لب زد:

-خسته شدم از استانبول!

حرفشو تایید کردم:

-منم! دیگه خرید کردنم حال نمیده! اونقدر خرید کردم! برگردیم؟!

برگشت با چشمای درشت شده نگاهم کرد:

-تو جا این حرفا زنگ بزن دوس پسرت! دیوونه شدی؟

[

دستمو توی موهام فرو کردم. عجب دوس پسری داشتم! نگاه صدف به زانوم افتاد:

-پات چی شده؟

شونه بالا انداختم:

-زخمه چیزی نیست...

جلوی یه مرکز خرید ایستادیم که نزدیک هتل بود. صدف لب زد:

-من میخوام برم داخل یه نگاهی بندازم میای؟

به بستنی فروشی که جلوی ورودیش بود نگاهی انداختم:

-زانوم در میکنه میشه من اینجا بشینم و تو بری داخل؟

سرشو تکون داد و کیفشو روی دوشش جا به جا کرد:

-اوکی من میرم تو اینجا منتظر بمون.

بعد اینکه مطمئن شدم داخل پاساژها شد به سمت هیراد که با فاصله از ما مونده بود برگشتم:

-چرا دنبالمون راه افتادی؟!

ابرو بالا انداخت:

-مسیرم این طرف بود! اگه سند استانبولم به نامته بگو که از اینجا برم!

پوفی کشیدم و با قدم های تندی ازش دور شدم. سفارش یه بستنی دادم و روی صندلی چوبی به انتظار نشستم.

هیراد نزدیک اومد و صندلی رو به روییم رو کشید. نگاهمو به اطراف دوختم و سعی کردم چشمم بهش نیفته.

اروم لب زد:

-هانا؟

جوابشو ندادم. دستشو جلو آورد و دست چپ مشت شده ام که روی میز بود گرفت:

-نگام کن...

سرمو با حرص به سمتش چرخوندم:

-پرونده من و تو بسته شده! چرا اینجاایی؟!

-اومدم مادرمو ببینم!

آب دهنمو قورت دادم و با ابروهای گره خورده و چشمای باریک صورتش رو انالیز کردم. بنظر دروغ نمیگفت. لب زدم:

-مادرت اینجا چیکار میکنه؟ پناهنده اس؟!

به خنده افتاد:

-نه عزیزم، مراحل قانونی رو طی کرده و اینجا ساکن شده!

ابروهام تو هم رفت:

-تو که از خونواده ثروتمندی نبودی!

انگشت شصتشو به گوشه لبش کشید و نیمچه لبخندی زد:

-یعنی همه ی مردم ترکیه خرپولن؟!!

شونه بالا انداختم:

-من از کارای تو سر در نمیارم! هیچم به حرفات اعتماد ندارم... هیراد؟

نگاهشو بهم دوخت:

-جانم؟

کمی خودم رو جلو کشیدم و با چشمای باریک شده و ابروهایی در هم پرسیدم:

-تو واقعا کی هستی؟

خندید و اگه می فهمید که چقدر این خنده هاش منو حرص میداد:

-یه آدمم! مثل بقیه!

ادای منو در آورد و ارنجشو رو میز گذاشت و سرشو جلو آورد و ادامه داد:

-نترس موجود ماورایی نیستم که اراده کنم و هر جایی که هستی بیام! دیدارمون

کاملا اتفاقی بود! بنویسش پای اینکه سرنوشتمون بهم گره خورده...

بستیم رو آوردن ظرف رو هلش دادم سمت اون:

-نمیخوام سرنوشتم با تو گره خورده باشه!

بلند شدم و به بستنی اشاره کردم:

-اینم مهمون من! خداحافظ!

پشتمو بهش کردم که بلند صدام زد:

-هانا!

از روی سرشونه نگاهش کردم. با چشمای یخ زده اش من رو از نظر گذروند:

-فک نکن میتونی از من فرار کنی!

با انگشت ضربه ای به سینه اش زد:

-من اینجام! توی قلبت!

دلم هری پایین ریخت. قدم تند کردم و با وجود درد زانوم تند تند راه رفتم تا گورمو گم کنم.

وقتی حسابی از اونجا دور شدم ایستادم و نفس نفس زنان به دیوار تکیه زدم و چشمامو بستم.

داشتم نفس عمیق می کشیدم تا حالم جا بیاد. بعد چند لحظه چشمامو باز کردم که با دیدن رو به روم جیغم هوا رفت.

هیراد با خنده زل زد بهم. چشمامو با حرص باز و بسته کردم:

-این چه کاریه؟!

-میتونیم امروز با هم باشیم؟!

چشمامو درشت کردم و پیش زدم:

-نه! هیچ وقت...

دستش از پشت دور کمرم حلقه شد و کنار گوشم لب زد:

-میخوام امروزم رو کنار تو بگذرونم...

دستشو پس زدم و به سمتش برگشتم:

-چرا باید قبول کنم؟

مچ دستمو گرفت و خندون نگاهم کرد:

-تا بیشتر عاشقم شی!

پوزخندی زدم:

-هه عاشق؟ اصلا تو کی هستی که من عاشقت باشم؟

فشار دستش روی مچ دستم بیشتر شد:

-میخوام من رو بشناسی! می تونی بفهمی من چطور عاشقت شدم!

لبمو به دندون گرفتم. همیشه کنجکاو این بودم که هیراد چطور مقابل من قرار

گرفته و از اولین شب استخدامش به عنوان راننده به فکر رابطه با من بوده!

لبمو با زبونم تر کردم:

-می ترسم از دوستن اینکه تو کی هستی!

سرم رو نزدیک بردم و زل زدم تو چشماش و ادامه دادم:

-میخوای بیشتر از این منو زمین بکوبی!

مچ دستمو ول کرد و اینبار صورتمو قاب دستاش گرفت:

-نه... من نمیخوام زمین بکوبمت... فقط... فقط تمومش کن هانا! کی از عذاب دادن من و قلبمو دس میکشی؟! دارم له میشم... نمی تونم فراموش کنم دختر!

چشمای طوفانیشو بهم دوخت و بغض گلوم رو گرفت خفه لب زدم:

-هیراد....

نذاشت چیزی بگم:

-بیا امروز تظاهر کنیم دو تا غریبه هستیم که میخوایم با هم آشنا شیم! خب؟

یک قدم به عقب برداشت و دستشو جلو آورد:

-سلام من هیراد فرجام فر هستم...

چشمام تقریبا از حدقه بیرون زد. این داشت چی می گفت؟ با هیجان نگاهش کردم و لب زدم:

-چی؟

نفسشو مثل اه بیرون بیرون فرستاد و گوشه لبش رو خاروند:

-متاسفم هانا...

ابروهام تو هم رفت داشتم دیوونه میشدم. به یقه اش چنگ زدم:

-یعنی چی هیراد فرجام فری؟ یعنی چی یکی دیگه هستی؟ چطور یکی با هویت

جعلی تو خونمون بود؟ تو ... تو چطور تونستی ما رو دور بزنی؟ چرا دروغ

گفتی؟ هدفِت چی بود؟ تو کی هستی؟ ها؟

پشت سر هم حرف میزد. سرم داشت سوت می کشید. فامیلی فرجام فر پشت

غبارهای ذهنم بود. خیلی آشنا بود!

یقه اش رو ول کردم و به دیوار چسبیدم. عابر ها متعجب نگاهمون میکردن.

مغزم چیزی که شنیده بود رو هضم نمیکرد.

از خیابون رد شدم و به سمت دریا رفتم. روی نیمکت نشستم و سرمو بین دستانم

گرفتم.

منم داغ کرده بود. هیراد فرجام فر؟ با چه نیتی وارد خونمون شده بود؟

اومد و کنارم نشست. سکوتش منو دیوونه می کرد. یه چی گفته بود و حالا ادامه

ش رو نمیگفت که چی؟! دیوونه شم؟

دست انداختم تو کیفم و سیگار و فندکمو در اوردم. سیگار رو بین لبام جا دادم و فندک گرفتم زیرش.

روشن شد و یه پک عمیق بهش زدم دودشو بیرون دادم. از بین دود به دریا خیره شدم:

-نمیخواهی چیزی بگی هیراد فرجام فر؟ که قصدت از اومدن به خونمون چی بود؟

کف دستشو روی پام گذاشت:

-هدفم؟ اینکه وقتی ناراحتی وقتی هر حس بدی داشتی تو بغل من اروم شی! نکش اون سیگار رو لعنتی!

پوزخندی زدم و از روی شونه نگاهش کردم:

-اومدی ارومم کنی؟ من قبل اومدن تو دختر بدی نبودم! ولی تو از سادگی من سوءاستفاده کردی! این سیگار رو میبینی؟! اینم یکی از یادگاری های توعه! مسبب بدبختی من تویی!

-یه نخ بده! منم میخوام بد شم!

ابروهامو تو هم کشیدم و فندک و پاکت سیگار رو تو کیفم انداختم:

-نمیدم!

خندید:

-پس به روش خودم کام میگیرم....

تن و بدنم از حرص می لرزید. پکی به سیگار زدم که یک دفعه قبل اینکه
دودش رو بیرون بفرستم لباسو به لبم چسبوند. نتونستم نفسمو نگه دارم و دود رو
بیرون فرستادم که همش رفت تو دهنش!

عقب رفت و با یه لبخند مودی دودش رو بیرون فرستاد. با قلبی که تند میزد
خمار نگاهش کردم:

-این دیگه چه مدلشه!

شونه بالا انداخت:

-این کاریه که یه عاشق میکنه! میخوام تو ضررای جانیتم شریک باشم!
سیگار رو نزدیک لبام بردم:

-عاشق؟ چطور ادعای عاشقی میکنی؟ بی هویت!

-بی هویت؟!

اینو با صدای سردی گفت برگشتم سمتش اخماش تو هم بود. بلند شد. فک
کردم میخواد بره. دلم میخواست خودمو خفه کنم. با حرص ادامه دادم:

-آره بی هویت! من تورو نمی شناسم! هیراد خرم؟! هیراد فرجام فر؟! اسمت

چیه؟ کی هستی؟ کی میخوای جواب من رو بدی؟!

خم شد رو صورتم و با اخم لب زد:

-وقتی قبول کنی با من باشی!

-هرگز!

دستشو تو موهاش کرد. حسابی کلافه بود:

-پس وقتی من رو کنارت قبول نمیکنی چرا سوال می پرسی! برای تو چه فرقی

داره من کی باشم!

سیگار رو انداختم روی زمین و ایستادم ی دست به کمر:

-فرقی نکنه؟! لعنتی تو کسی بودی که بکارتمو گرفتی! تو اولین بارم بودی در

حالی که من هیچ شناختی ازت نداشتم!

جلوتر اومد:

-خوب بهت میگم! امروز با من باش! امروز منو بشناس!

با تاسف نگاهش کردم:

-چطور باورت کنم؟ وقتی تموم این مدت با یه دروغ کنارم بودی؟! حتی الانم

سوالمو جواب نمیدی!

پشتشو بهم کرد و زل زد به دریا و موجاش:

-جواب دادن به سوالات اونقدر سخته که....

کنارش ایستادم:

-همیشه آسون ترین راه ها رو انتخاب میکنی نه؟ نمی خوای به خودت سختی

بدی؟!

مشتی به بازوش کوبیدم:

-ها؟ عادت کردی نه؟!

به سمت برگشت و متعجب نگاهم کرد:

-هانا!

مشت دیگه ام وسط سینه اش بود:

-آشغال! عوضی! همیشه راه های راحت رو انتخاب میکنی نه؟ همیشه رفتن رو

انتخاب میکنی! هیچوقت تلاش نمیکنی واسه نگه داشتن اون چیزی که ادعات

میشه می خوایش!

اشکام روی گونه هام ریخت و مشت بی جونم باز روی سینه اش خورد:

-تو کی هستی هیراد؟! به چه حقی آدمی مثل تو زندگی آروم من رو بهم

ریخت؟! به چه حقی کسی مثل تو میگه عاشقمه! چطور میتونی عوضی بازی در

بیاری و با انتخاب راه ها آسون حرمت عاشقی رو بشکنی؟!

دستم بالا رفت که باز مشت بکوبم وسط سینه اش که اینبار دستشو جلو آورد و
مچمو گرفت و دست دیگه اش دور کمرم حلقه شد و سرمو کوبید رو سینه اش
و با خشونت بغلم کرد:

-تو یه چراغ سبز نشون بده! تا ته دنیا هم دنبالت میام! من کوه رو واسه تو
میکنم! من از هر عاشقی برات عاشق تر میشم... تو فقط لب تر کن...
بوسه ای بین موهام زد. باید میرفتم. باید فرار میکردم از نیکوتین مضر آغوشش!
ولی این تن خسته و زخم خورده فقط به دست خود قاتلش درمان می شد!

این مرض عشق! عجیب بود! نه میتونی پشش بزنی! نه کنارش بمونی! فقط جون
بدی و ذره ذره بمیری!

با بغض لب زدم:

-هیراد تو کی هستی؟!

-یکی که خیلی میخوادت!

هق زدم:

-بگو کی هستی عوضی...

-سختش نکن، هنوز از بغل کردنت سیر نشدم...

حلقه دستاشو تنگ تر کرد و من لب زدم:

-بهم بگو کی هستی؟

-به وقتش همه چیز رو میگم... الان جفتمون یه چیز میخوایم! آرامش....

سرمو از روی سینه اش بلند کرد. با پلکای خیس و چشمای پر بغض زل زدم بهش.

با انگشت شصتش اشکامو پس زد:

-همه چیز رو بهت میگم... ولی امروز بیا بی خیال همه چیز باهم باشیم!

بعد این حرفش سرشو خم کرد و لبشو روی لبام گذاشت.

شکه شدم و بی اختیار چشمام رو بستم.

منو سفت تر چسبید. همونطور که قلبم تند تند میزد مغزم مخالف ادامه ی این بوسه بود و در اخر موفق شد.

دستمو گذاشتم روی سینه اش با تمام زورم عقب راندمش.

متعجب نگاه کرد که دستم بالا رفت و یه سیلی محکم به صورتش زدم.

کف دستم گز گز کرد و یه قدم به عقب برداشتم. گیج و منگ به من و دیوونگی هام خیره شد که لب زدم:

-دیگه اینو تکرار نکن! منو تو دروغ غرق نکن! دوست داشتنتم دروغه! مثل
همون اسم و فامیلی که دروغ بود!

به موهاش چنگ زد:

-خسته ام کردی هانا...

پوزخندی زدم و کیفمو برداشتم:

-مجبور نیستی دنبال بیای تا خسته شی!

پا تند کردم که برم دیدم باز پشت سرم راه افتاده.

از روی شونه نگاهش کردم:

-باز چیه؟

شونه بالا انداخت:

-مطمئن نیستم نبودنمو میخوای! امروز روز ما میشه! و من بارها می بوسمت! هر
چقدر دوس داری دست و پا بزن... من ولت نمیکنم.

از پشت دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو تو گردنم فرو کرد و نفس کشید:

-هر چی بهم بگی برو... میدونم با همون شدت بودنم رو میخوای!

دستم رو روی دستش که دور شکمم حلقه شده بود گذاشتم و یه قطره اشک از
چشمم پایین چکید.

یه بوسه روی موهام زد:

-میداری امروز بخندونمت؟ میداری آرامشی رو بهت بدم که چشمت دنبالشه؟!

خواستم خودمو از دستش ازاد کنم و لب زدم:

-هیراد ولم کن...

-هر چی ازم بخوا! جز این! میدونم از پشش بر نمیام!

منو از حلقه دستاش ازاد کرد و اینبار پنجه هامو بین دستش گرفت:

-هر جا بری باهاتم...

انقدر احساسات مختلف تو مخم می چرخید خسته تر اونی بودم که اعتراضی بهش کنم. تموم حرصمو روی سنگفرش خیابون خالی میکردم و با هر قدم محکم پامو به زمین می کوبیدم.

مثل یه دختر بچه ی تخس!

می خواستم برگردم هتل و وسایلمو جمع کنم تا از این خراب شده برم! خسته بودم! اومده بودم آرامش بگیرم و بدتر جنگ اعصاب داشتم تا آرامش.

تمام مسیر از اونجا تا هتل دست تو دستم بود ولی توان پس زدنش رو نداشتم. نزدیک هتل آرمان رو دیدم. خداروشکر حواسش به اطراف نبود.

با استرس دستمو از بین دست هیراد بیرون اوردم:

-ازم دور بمون...

پوزخندی زد:

-بخاطر اون بچه سوسول اینو میگی؟

عصبی لب زدم:

-اون دوس پسر مه منم دوش دارم!

پوزخندی زد:

-هانا یه دروغ بگو که باور کنم!

پوزخند مسخره ای زدم:

-اره من مثل تو دروغ گفتن رو بلد نیستم!

بعد این جمله ازش فاصله گرفتم و چنگ زدم داخل موهام. اصلا دلم نمی خواست

این کارو کنم. ولی خیلی حرصی بودم. باید خودمو خالی میکردم. باید اون رو با

غرور مسخرش زمین میزدم. هیراد یه دروغگو بود! باید حالش رو میگرفتم! اون

این تنش لعنتی رو تو من بوجود آورده بود

باید تاوان میداد.

با قدم های بلندی ازش فاصله گرفتم و به ارمان نزدیک شدم. تو دو قدمیش بودم
که منو دید و لبخند زد:

-اینجایی هانا؟!

بی هیچ حرف خودمو بهش رسوندم و چنگ زدم به یقه تی شرتش و لبامو به
لباش چسبوندم.

آرمان بس کپ کرده بود دستاش رو هوا مونده بود. منم نمی تونستم به لبام
حرکتی بدم! همین قدر پیش رفته بودم شاهکار بود. همین که ارمان دستاشو دو
طرف صورتم گذاشت که تو بهر بوسه ام بره عقب کشیدم و با صدایی که انگار
بلندگو قورت داده باشم گفتم:

-دلم برات یه ذره شده بود عشقم!

آرمان خندید و منو تو بغلش کشید. بغل کردنم خوب بود چون توان ایستادن
نداشتم.

دستامو دور تنش حلقه کردم. اونم بین این احساس کوفتی من بازیچه شده بود.
ارمان بیچاره!

بعد چند لحظه از بغلش بیرون اومدم. همونطور که سعی می کردم به پشت سرم
نگاه نکنم لب زدم:

-بقیه کجان؟

وحید دوست ارمان دستشو تکون داد:

-خو یکیش که منم! اینجا اگه ادم حسابم کنید!

خندیدم:

-ببخشید بابت احساساتی شدنمون!

آرمان با بچه ها هماهنگ کرده بود تا به یه رستوران معروف بریم. هیراد رو پشت سر گذاشتم و همراهشون رفتم.

شب رفتیم دیسکو واسه خوش گذرونی. انقدر نوشیدنی خوردم که مست شدم. آرمان منو تو بغلش به هتل برد. مثل دیوونه ها می خندیدم. خوبه باز بابا نبود که یه سیلی حرومم کنه.

در اتاقمو باز کرد و من رو تا نزدیکی تختم برد. لبمو گزیدمو حلقه دستامو از دور گردنش باز نکردم:

-نمیخوای شب رو با من بخوابی؟! ها؟!!

خندید و خیره شد تو چشمام :

-اگه مطمئن بودم صبح ترورم نمیکنی مطمئن باش...

لبشو کنار گوشم آورد:

-تا صبح میکرمت!

مشتی به سینه اش کوبیدم که خندید و کمکم کرد دراز بکشم. با خنده داد زدم:

-تو یه بزدلی! تو نمی تونی باهام بخوابی... هه... ولی... ولی....

ارمان پتو رو تا زیر گردنم کشید:

-ولی بهتره بخوابی چون حالت نی چی میگی!

چراغ رو خاموش کرد. خندیدم:

-حالیم نی... حالیم نی...

ارمان شب بخیر ارومی گفت و بیرون زد. همین که در رو بست زدم زیر گریه!

مستی من برابر بود با شروع شدن دیوونگی هام!

زانوم رو بغل کردم و داد زدم:

-ولی اون بود ولم نمیکرد! بزدل! بزدل!

هق هق کردم و پتو رو روی سرم کشیدم. حالم داشت بهم میخورد. بلند شدم و

همونطور که بزور سعی داشتم تعادلمو حفظ کنم به سمت دستشویی راه افتادم.

درد زانو های زخمیم هم شروع شده بود. همونطور که اروم زار میزدم یه قدم برداشتم که تعادلم بهم خورد نزدیک بود زمین بخورم که دستی دورم حلقه شد. حتی تو مستی هم می تونستم بوی لعنتیشو تشخیص بدم. چشمای خمارم رو بهش دوختم

-حالم ...دارهبهم میخوره! ولم کن!

-بذار کمکت کنم! هر چند که الان دلم میخواد فقط سرت داد بکشم!
تا دستشویی من رو رسوند کنار دستشویی فرنگی نشستم و عق زدم. سرم حسابی سنگین بود. دستمو به دیوار گرفتم و بلند شدم.

خودم رو به روشویی رسوندم و مشتی اب سرد به صورتم زدم. موهام خیس شد و به گردنم چسبید.

مستی از سرم پرید ولی سردرد عجیبی داشتم. ظرفیتم انقدر پایین بود که با سه پیک مست میکردم! واقعا ابرو بر بود!

هیراد جلوی در دستشویی وایستاده بود. اخمامو تو هم کشیدم:

-از اتاقم... برو بیرون!

کلمه ها رو کنار هم چیدم و این رو بهش گفتم. نفسش رو بیرون داد:

-صحبت کنیم!

به یقه اش چنگ زدم و زل زدم تو چشماش:

-نه! با ادمای دروغگو کاری ندارم!

-چرا اون رو بوسیدی؟! داری با ما چیکار میکنی هانا؟! چرا اعتراف نمیکنی
دوسم داری?!

قهقهه ای زدم. دستمو جلوی دهنم گرفتم و خندیدم. همونطور پشش زدم و از
دستشویی بیرون اومدم. تا وقتی که روی تخت بشینم خنده ام ادامه داشت:
-ما؟! مگه مایی هم وجود داره این وسط؟ جز دروغ کثیف تو چی مونده?!

با حرص نزدیک اومد و روی صورتم خم شد:

-من دروغ گفتم؟ تو خودت کاملا صداقت داری؟! من یه اسمو دروغ گفتم ولی
تو عشقتو به من منکر شدی هانا! تو هم دست کمی از من نداری
پوزخندی زدم:

-اینطوری خودت رو تبرعه میکنی؟! من چطور عاشقت باشم؟! من حتی نمی
شناسمش! هر لحظه می ترسم اعتراف کنی که یه قاتلی که به قصد جونم اومدی
و بعد عاشقم شدی و ازش صرف نظر کردی! تو با این دروغت منو دیوونه
کردی! من با یکی خوابیدم که حتی اسمشم بهم دروغ گفته بود!

صداش اروم شد و خندید:

-باور کن اسمم هیراده! فقط فامیلم...

چشم غره ای بهش رفتم:

-چه فرقی میکنه؟ تو دروغگویی!

صورتمو قاب دستاش گرفت:

-هانا تموم کن این جدال رو! این دست و پا زدن ها خسته ات نکرد؟!!

-تو خسته ام کردی! تو! تا وقتی بهم نگی کی هستی باید انتظار اینم داشته باشی
که آرمان رو به تختم دعوت کنم!

به شونه هام چنگ زد و از لای دندونای کلید خوردش گفت:

-خفه شو! هنوز موندم لباتو با چی بشورم تا رد کثافت از روشون پاک شه!

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و با تمام توان هلش دادم:

-کشیف تر از توعه دروغگو نیست!

پوزخندی زد و دستشو لای موهاش کشید:

-اصلا من چيو برات توضيح بدم؟! چرا بايد برات توضيح بدم؟! مگه تو همون دختری نیستی که قید منو زدی؟!

بلند شدم و رو به روش ایستادم و ابرو هامو بالا فرستادم:

-تو هم همون پسری هستی که ولم نکردی؟! خیلی به پام موندی نه؟ تو چه قدمی برای من برداشتی؟!

سینه به سینه ام ایستاد و انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت:

-من بخاطر توعه لعنتی اومدم داخل اون خونه! بخاطر تو دروغ گفتم! بخاطر اینکه عاشقت بودم!

-چرا؟ تا چراشو نگي هيچي حل نمیشه! تو من رو از کجا می شناختی؟! وقتی من اولین بارم بود که دیده بودمت!

پشتشو بهم کرد و به سمت تراس رفت. عصبی پشت سرش راه افتادم:

-چرا جوابمو نمیدی؟ کجا داری میری!

به نرده سنگی تراس تکیه زد و سرشو رو به اسمون کرد:

-اگه گفتنش راحت بود خودم رو پشت يه دروغ قايم می کردم؟! اگه شهامت گفتنش داشتم انقدر صبر میکردم.

کنارش ایستادم و سرم رو کج کردم:

-شاید گفتنش همه چیز رو درست کنه؟

پوزخندی زد:

-چیه درست کنه!

پلکی زدم:

-رابطمون رو!

دوباره به جون موهاش افتاد و با دستش بهم ریختشون:

-چیزی با گفتن حقیقت درست نمیشه هانا!

چشمام پر شد و خسته لب زدم:

-هیراد خواهش میکنم بهم بگو! این ندونستن دیوونه ام میکنه لعنتی! یه حرفی بزن!

حس کردم چشمای اونم پر شد دستشو جلو آورد و میچ دستمو فشرد:

-می ترسم واسه اشتباه یکی دیگه من تاوان بدم... من عاشقتم... وقتی دیدم لبای یکی دیگه رو بوسیدی دنیا رو سرم آوار شد...

نفسشو بیرون فرستاد و ادامه داد:

-فهمیدم نداشتن تو کار من نیست...

دستمو روی دست یخ زده اش گذاشتم:

-پس حرف بزن... بگو که کی هستی!

-می دونم گفتن حقیقت من رو از تو دورتر میکنه!

چشمامو تو صورتش چرخوندم و بینی م رو بالا کشیدم:

-همین طور نگفتنش..

با انگشت اشکامو که نمیدونم کی شروع به باریدن کرده بود پس زد:

-هانا تو زن منی! هیچ چیز این واقعیت رو تغییر نمیده! من اولین بارت بودم!

آخرین بارتم منم! تا وقتی که ازم متنفر نشی... تا وقتی که تو چشمت عشق رو

بینم برای بوسیدن پش قدم میشم... برای گفتن اینکه عاشقتم هیچ غروری

جلوم رو نمیگیره...

با دستش صورتمو قاب گرفت:

-می فهمی؟

قلبم از فهمیدن حقیقتی که انقدر از گفتنش می ترسید محکم به سینه میزد. سرمو

تکون دادم:

-بهم بگو... انقدر منو نترسون!

سیبک گلوش تکونی خورد:

-می فهمی امیدوار میشم وقتی می بینم فامیلی فرجام فر هیچ خاطره ای رو تو

وجودت زنده نمیکنه... امیدوار میشم که بتونی منو کنارت پذیری...

به پیرهنش چنگ زدم:

-نمی تونم رو پاهام بمونم... بهم بگو چی باعث شده اشنایی ما اینطوری باشه؟!
چی باعث اینه این رابطه انقدر گیج کننده باشه؟

دستشو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش چسبوند:

-بهت میگم ولی قبلش به یه سوال جواب بده احساست به من چیه؟!

سوال سختی نپرسید! همه ی وجودم جوابشو می دونست. با پشت دست اشکامو
پس زدم:

-هیراد خرم یا فرجام فر! علی رغم عوضی بودن و دروغ های بزرگت! و حتی
وضعیت مالی به گفته خودت افتضاحت متاسفانه باید بگم من عاشقت شدم و این
حقیقت رو هر چقدر زبونم منکرش شه چشمام و کشش بدنم نسبت بهت انکار
نمیکنه!

چنگ زدم به یقه اش:

-یه بار برای همیشه بگو کی هستی و هدف از اومدن به خونه ام چی بود و
جفتمون رو خلاص کن.

پاهام توان ایستادن نداشت. طوفان توی چشماش دیوونه ام می کرد. منتظر به
لباش چشم دوختم.

می دونستم هر شکی می تونه منو زمین بزنه. عوارض مشروب به اندازه کافی
بدنمو ضعیف کرده بود.

دستمو گرفت. و پاهاش خم شد. جفتمون همونجا توی بالکن روی سرامیک های سرد نشستیم.

دستاشو تو هم پیچید و خیره نقطه نامعلومی شد:

-پدرم آدم شرافتمندی نبود! زندگیش خلاصه می شد تو قمار و مستی! هر چی که برای ما ساخته بود به لطف ارث پدریش بود! اگه مادرم نبود شاید ما تا الان هزار بار اواره ی خیابون شده بودیم!

مکشی کرد و دستمو گرفت:

-کل بچگیم و نوجوونی هام با جنگ و دعوای اونا گذشت. کارم این شده بود خواهر کوچولوم رو از زیر دست و پا جمع کنم تا اون دوتا حرصشون رو سر ما خالی نکنن! چون تنها چیزی که اونا رو پابند به ادامه دادن می کرد ما بودیم! دستمو فشرد طوری که دردم اومد ولی نتونستم صدامو در بیارم. هیراد تو گذشته اش سیر می کرد:

-بیست سالم بود... دیگه می فهمیدم زندگی اونا یه چیز فنا رفته س! همه چیزشون به اسم مشترکه! پدرم اصلا پا بند مسائل اخلاقی نبود. وقتی زنگ میزدن که بریم از مهمونیا جمعش کنیم واقعا وضعیتش داغون بود! حتی خجالت می کشیدم بینمش!

دستمو ول کرد انگار حرف زدن براش سخت بود ولی من هنوز منتظر ربط خودم به این ماجرا بودم. نگاهش بالا اومد و بهم خیره شد:

-یه شب بارونی بود! بازم بهم زنگ زده بودن که برم پدرمو جمع کنم. صبر
مامان لبریز شد! چمدونش رو کنار در گذاشته بود. رفتم دنبال بابا خیلی عصبی
بودم. وقتی رسیدم اونجا باهاش بحثم شد. داد و بیداد کردم... سیلی خوردم... جلوی
همه! بهم برخورد. فقط خواستم از اونجا برم... سویچ ماشین رو پرت کردم تو
تخت سینه اش! سویچ رو دادم به بابای مست و شلم که عقل تو کله اش نبود! ته
دلم آرزو کردم که بمیره... رفتم...

دستشو بین موهای کشید انگار یه چیزی راه گلویش رو می بست و ادامه دادن
رو برایش سخت میکرد:

-یکم تو خیابون قدم زدم... وقتی مثل موش آب کشیده شدم یکی دلش به حال
سوخت و سوالم کرد. یه پیرمرد بود... ازم چیزی نپرسید... خوشحالم کرد!
نزدیک شهر بودیم.... چند کیلومتر جلو رفتیم... حس میکردم چشمم اشتباه می
بینه!

نفسش رو بیرون داد. دستام بی حس شد بس انگشتمو کف دستم فشار میدادم. یه
حسی بهم می گفت من بقیه این داستان رو میدونم.

نفسش رو بیرون داد. دستام بی حس شد بس انگشتمو کف دستم فشار میدادم. یه
حسی بهم می گفت من بقیه این داستان رو میدونم.

خیره چشمم شد:

-سر اون مرد داد زدم که وایسته.... ولی اون می ترسید... میگفت شاید تله س و این حرفا... یه نیش ترمز زد که خودمو از ماشین پرت کردم بیرون... هر چی جلو میرفتم میخواستم زندگی رو بالا بیارم! دو تا ماشین از جاده منحرف شده بودن... ماشین بابا رو می شناختم... خودشم که بالا سر اون یکی ماشین بود می شناختم ولی نمی فهمیدم چرا داره لباساشو در میاره! چرا جای زنگ زدن به امبولانس چرا جای کمک خواستن... داره این کار رو میکنه!

سرش رو پایین انداخت:

-وقتی دیدمت خیلی کوچیک بودی هانا ولی همین قدر دوس داشتنی به نظر می رسیدی

روی زمین سر خوردم ازش فاصله گرفتم. معدم به هم می پیچید و حالت تهوع بدی داشتم.

دستشو به سمتم دراز کرد که داد زدم:

-بهم دس زن!

-بی هوش بودی... لباساتو در آورده بود... فقط تونستم بغلت کنم... بغلت کنم و زیر مشت و لگداهش دووم بیارم تا به تو صدمه ای نرسه... حتی باهات چشم تو چشم نشدم ولی... ولی ته قلبم یه جوری شد... از اینکه اولین زنی بودی که ازت محافظت کردم... نمیدونم... پر یه حس خوب شدم... اصلا حواسم نبود یکی دیگه

تو ماشین هست! انقدر درگیر تو توی اغوشم شدم که از یاد بردم کس دیگه ای
هم به کمک نیاز داره!

تموم تنم داشت می لرزید. شنیده هام غیرقابل باور و دردناک بود. سرم رو بین
دستام گرفتم و شنیدم:

-بعد اینکه بغلت کردم نتونستم ولت کنم... پلیسا اومدن... امبولانس سر رسید ولی
بوی موهات زیر بینیم موند.... دلم خواست باز بینمت... بیشتر بینمت... واسه
مراسم مادرت اومدم... کسی منو نمی شناخت... از همون اولش ترسیدم خودم رو
معرفی کنم... طوری وانمود کردم که انگار پسر اون پدر نیستم! مدرسه ات رو
پیدا کردم... یهو به خودم اومدم و دیدم یک ساله دارم مثل یه سایه تعقیبت می
کنم!

اشکام داشت میریخت صدای هیراد خش دار شد:

-زندگیمون بهم ریخته بود.... خواهرم هم سن تو بود با یه پسر فرار کرد و پاشو
تو یه کفش کرد که می خواد ازدواج کنه... مادرم طلاق می گرفت و زندگیمون
متلاشی شده بود... از قبل افتضاح بود! ولی بعد اون تصادف بدترم شد... حتی
درگیری با زندگی شخصیم نتونست فکرتو از سرم بیرون کنه! داشتم دیوونه می
شدم میخواستم یه جور سر راهت قرار بگیرم ولی هیچ جوره نمی شد! هانا من
عاشقت شده بودم! بدون هیچ شناختی دلم می خواست بازم تو بغلم بگیرم... من
یه مدت زیاد قامکی نگاهت کردم... قایمکی دوست داشتم... ولی کافی نبود...
بیشتر می خواستم... ترسیدم با اسم واقعیم جلو بیام! پدرت قطعاً منو می شناخت!

حتی فرصت دفاع بهم نمیداد واسه همین با یه هویت جعلی جلو اومدم... تو
شرکتش به عنوان راننده استخدام شدم و بعد جلی اعتماد راننده شخصیش شدم!
نفسشو بیرون داد و منتظر بهم چشم دوخت. می خواست بهش چی بگم؟! وقتی
انقدر شک زده بودم؟!!

لبای لرزونم بهم خورد:

-میشه بری؟!!

خیلی مظلومانه اینو گفتم و نگاه گرفتم از پلکای لعنتیش که بنظر سرخ و خیس
میومد. بی رمق بلند شد و پرید رو بالکن اتاق خودش.

دستمو به نرده سنگی گرفتم تا قد راست کنم با پاهای لرزونی به اتاق برگشتم
دنبال سیگار و فندکم!

گیج و منگ بودم. نمی دونستم باید چیکار کنم. با حرص سیگار رو از گوشه لبم
کندم و انداختم رو زمین و فندکم کنارش!

آروم نمی شدم! هیچ نیکوتینی من رو اروم نمی کرد. حقیقتی که پست وجود
هیراد بود برام غیرقابل قبول بنظر می رسید.

تو ذهنم فقط یه چیزی پررنگ بود "رفتن"! ولی کجا؟ کجا می تونستم آرامش
رو پیدا کنم؟ دلم بهم می پیچید و می خواستم عق بزnm همه ی این زشتی های
دنیا رو!

ولی باید صبر می کردم! صبر! صبر! لعنت به صبر! بلند شدم و تبلتم رو برداشتم.
اولین بلیط برگشت رو رزو کردم و بعد شروع به جمع کردن وسایلم کردم.
حس خفگی می کردم. نمی خواستم ذهنم گفته های هیراد رو تفسیر کنه.
باید از اینجا فرار میکردم. کت بلند کرم رنگم رو تن کردم و بعد برداشتن کیف
و موبایلم چمدون رو پشت سر خودم کشیدم و بیرون رفتم.

شب من رو کم داشت. یه شکست خورده با قلب خاکستری و پر بغض! فقط
بارونش کم بود.

چمدون رو پشت سر خودم می کشیدم و چقدر مسیرم نامشخص بود!
اصلا یه روزی به ذهنم نمیرسید که سرنوشت برام چه خوابی دیده!
اشکام روی گونه هام ریخت. به سمت خیابون رفتم و واسه اولین ماشین زرد
رنگ دست تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-باید رفت!

یه پیام به مژگان دادم که به ایران برگشتم! براشون شوک برانگیز بود ولی من نمی‌تونستم هیچ توضیحی برای این حال غریب و برگشت ناگهانی بدم! به هیچ کس...

فقط دل خودم اشوب بود. فقط من داشتم دیوونه می‌شدم.

جای جای اتاقم حیاط ... همه جا! من رو به یاد اون می‌انداخت. بابا متوجه تغییر حال بود و زیاد به پر و پاک نمی‌پیچید و من تمام روز تو اتاقم روی صندلی می‌نشستم و زل می‌زدم به حیاط.

به زور فقط واسه غذا از اتاق بیرون می‌رفتم و با چند تا لبخند الکی می‌خواستم دل بابا رو بدست بیارم.

سر میز نهار بودیم که لب زدم:

-بابا؟

قاشق و چنگال رو کنار بشقاب ها رها کرد:

-جانم؟

دستمو زیر چونه ام زدم:

-بنظرت این خونه برای من و شما زیادی بزرگ نیست؟!!

بابا واقعا جا خورد. چشماش درشت شد و انگار باورش نمی شد من همچین حرفی زدم. دستاشو تو هم پیچید و گفت:

-هانا طوری شده دخترم؟

بغض به گلوم چنگ انداخت:

-بعد مرگ مامان ما چرا از این خونه نرفتیم بابا؟ چرا جایی نرفتیم که خاطره اش نباشه؟

بابا دستشو جلو آورد و پنجه های یخ زدمو فشرد:

-عزیزم خاطره ها تنها دارایی ما از کسایی که دوشون داریم هستن! چرا باید ازش فرار کنیم؟! وقتی همونا ما رو سر پا نگه میدارن.

بعد این حرف آهی کشید و من با اشکایی که کنترل ریختنشون رو از دست داده بودم لب زدم:

-ولی خفه نمیشدی بین این همه خاطره؟! غرق نمیشی و روزی هزار بار کم نمیاری؟ وقتی هر جا نگاه میکنی اونو می بینی درحالی که نیست! روزی هزار بار نمیمیری؟!

نگاه گرم و نگراناش رو بهم دوخت:

-خودت انتخاب میکنی با کمک خاطره ها محکم بمونی...یا زمین بخوری!

بلند شدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم. من رو به اغوش کشید که با حق هق گفتم:

-دارم خفه میشم... کاش مامان بود... چه خوبه هستی...

بوسه ای به موهام زد:

-چی شده باباجان؟ نمیخوای باهام حرف بزنی؟

سرمو تو سینه اش قایم کردم:

-آرامشم رو... محکم ایستادن رو ... همه چیزمو گم کردم... هیچ جا نمی تونم نفس بکشم!

-میخوای بریم مسافرت؟ باهم؟ هر جا بخوای!

سرمو بلند کردم و با پلکای خیس نگاهش کردم:

-تازه از مسافرت برگشتم... هیچی اثر نداره! حال خرابمو هیچی خوب نمیکنه بابا!

موهام رو نوازش کرد:

-بریم هلند؟ خونه عمه ات! همراهت میام! خوشت اومد تا هر وقت بخوای اونجا

می مونی... اگه نمی تونی با من درد و دل کنی با اون کنار میای! نظرت چیه؟

پیشنهاد وسوسه انگیزی بود! رفتن به یه جای جدید و یه هوای تازه! تاحالا هلند

نرفته بودم و شاید واقعا دیدن اقوامم کمی من رو از این حس و حال بیرون

میاورد...

شاید می تونستم با عمه درد و دل کنم و خودمو خالی کنم شاید هم اونجا به دنبال خاطره ای واسه محکم ایستادن باشم و بعد پیدا نکردنش زمین بخورم!
کلی احتمال وجود داشت ولی هیچکدوم باعث این نمیشد من جلوی خودم رو بگیرم و نگم:

-فکر خوییه... فرار کنیم

بابا خندید و با دستش صورتمو گرفت:

-گریه نکن دخترم... برو وسایلتو جمع کن... بارتو سنگین نکن فقط اونجا هر چی خواستی میخری! خوش میگذرونی!

لبخندی بهش زدم و درحالی که اشکامو پاک میکردم به سمت پله ها رفتم.
امیدوار بودم این مسافرت حالم رو خوب کنه!

کمی از گیجی در پیام و این اتفاق رو هضم کنم.

هر چند بعید می دونستم این خونه اوار شده رو بشه از نو ساخت.

تو فرودگاه همه منتظر کسایی بودن که از پرواز میان و من بینشون زنی رو دیدم
که اسم بابا و من رو روی کاغذ نوشته بود و با لبخند منتظر بود.

جلو رفتم و دست تکون دادم. خندید و برگه رو پایین آورد و اغوشش رو باز کرد.

سلامی گفتم و خودم رو تو بغلش انداختم. صورتمو بوسه بارون کرد:
-خوش اومدی عزیز عمه.

لبخندی بهش میزنم. بعد گرفتن چمدون هامون سوار به ماشین عمه به سمت خونه اش میریم.

خونه ها و تجمل شهر من رو جذب خودش میکنه ولی هنوزم دل شکسته و خسته ام! اونطور که باید به وجد نیام.

عمه مهشید هیچ وقت باردار نشده بود و بعد مرگ شوهرش تنها زندگی می کرد.
بعد مرگ اون دیگه هلند رو خونه ی خودش می دونست واسه همین واسه برگشت به ایران ترغیب نشد.

داخل خونه اش شدیم. یه آپارتمان دو خوابه با دیزاین آبی ملایم و سفید پر از گل و گیاه سبز که به آدم حس آرامش میداد.

عمه یکی از اتاق ها رو برای من و بابا آماده کرده بود. ازمون خواست وسایلمون رو جا به جا کنیم و بعد استراحت واسه عصرونه بیرون بریم.

بعد جا به جا کردن وسایل هیچ حس خستگی در من نبود! واسه ی همین بابا رو
تنها گذاشتم و خودم اومدم بیرون. پیش عمه نشستم که دستامو گرفت:
-خیلی بزرگ شدی عزیزم.

دستامو به لباس نزدیک کرد و بوسید. منم سرم رو جلو بردم و بوسه ای روی
گونه اش زدم.

پوست صورتش بدون بوتاکس هم صاف و زیبا بود. چهره اش آرامشی داشت
که من گم کرده بودم.

وقتی من رو اونطور مغموم و شکست خورده دیدد بلند شد:

-دوس داری چای رو اینجا بخوریم؟ یا بریم بیرون؟ باید قایق سواری تو شهر رو
تجربه کنی...

هیجان زده حرف میزد و دلم نمی خواست تو ذوقش بزنم:

-بنظرتون کدوم بهتره؟!

چشمکی میزنه:

-واسه جوونا قایق! تا من اماده میشم یه چیزی تنت کن تا پیام

لبخند محوی روی لبام نشست بلند شدم و اروم وارد اتاق مهمان شدم بابا روی
تخت تک نفره به خواب رفته.

کت مشکی رنگم رو بر داشتم و همراه کیف پولم و بی توجه به موبایل بی آنتنم
از اتاق بیرون زدم.

عمه هم پشت سرم بیرون از اتاقش اومد با خنده گفت:

-سرعت عمل جفتمون رو عشقه...

جواب خندش رو با خنده دادم. این حجم کم حرفی از من بعیده!

عمه مدام درباره آمستردام برام توضیح داد و سعی میکرد من رو با شهر آشنا کنه

نمی دونستم بابا درباره ی این افسردگی و منزوی بودن اخیرم بهش گفته بود یا
نه. ولی تمام تلاشم رو می کردم که تنها عمه ام رو از خودم دلخور نکنم.

همراهش سوار قایق شدیم که گفت:

-داداشم ناراحت نشه بدون اون اومدیم؟!!

شونه بالا انداختم:

-مشکلی نیست با اونم میایم!

خندید و به راه افتادیم. رد شدن از کانالای داخل شهر و دیدن اون همه شکوه من
رو به وجد آورد.

عمه از کیف دستیش موبایلشو بیرون کشید:

-سلفی بگیریم؟

نزدیکش رفتم:

چرا که نه!

عمه کلی ژست بامزه گرفت و با حرف زدن من رو به خنده انداخت. انگار کم کم از لاکم بیرون میومدم.

بعد رفتن یه مسیر پیاده شدیم و به یه کافی شاپ رفتیم تا سفارش قهوه بدیم. با ذوق به عمه گفتم:

-اینجا خیلی زیباست! قایق سواری عالی بود!

دستاشو تو هم پیچید:

-منم هیچ وقت برام این منظره ها تکراری نمیشه! دلم میخواد فردا تو و داداشم رو ببرم روستای گیتورن! خیلی باشکوهه

سرمو تکنون دادم:

-آگه شما می گید جای خوبیه خیلی مشتاق بینمش!

-فردا میریم! امروز نمیشه چون از اینجا دوره!

شونه بالا انداختم:

-فعلا که هستیم اینجا! میتونیم کل هلند رو بگردیم.

عمه لبخند زد:

-وقتی تو فرودگاه دیدمت فکر کردم انقدری ناراحتی که نتونی از ته دل بخندی
ولی الان باز تو چشمت هیجان هست... اتفاقی افتاده که ناراحت کرده عزیزم؟
کمی جمع و جور نشستم. یعنی واقعا انقدر تابلو بودم. گوشه لبم رو به دندون
گرفتم:

-یکم با دوست پسرم به مشکل برخورددم
اینو که گفتم زد زیر خنده. متعجب نگاهش کردم که لب زد:
-پس اهل این چیزا هم هستی! با پدرت شرط بسته بودم مسئله عشقیه!

با خجالتی که ازم بعید بود و ترسی که از لو رفتن حقیقتی که خودم نمی تونستن
هضمش کنم لب زدم:
-به بابا نگید!

نگاهش کمی رنگ تعجب گرفت:

-نه من همچین کاری نمیکنم دخترم... پیش من راحت باش! راز دلت محفوظه!
سرم رو پایین انداختم:

-مسئله طوریه که حرف زدن راجعش برام اسونه نیست....
دستم گرفت:

-ما فرصت زیادی داریم که باهم حرف بزنیم عزیزم. فقط بهم اعتماد کن. من دوست دارم لبخند بزنی و همیشه طرف خوبی تو هستم.

خودم رو تو بغلش انداختم:

-ممنون عمه جون...

اون هم بغلم کرد و من ارامش گرفتم. خیلی وقت بود یه اغوش مادرانه نچشیده بودم.

قهوه هامون رو که آوردن جمع و جورتر نشستم. عمه لب زد:

-من صبر میکنم هر وقت احساس راحتی کردی می تونی باهام حرف بزنی دخترم.

-ممنون...

بعد خوردن قهوه و کیک مسیری رو پیاده روی کردیم تا به اپارتمان رسیدیم. بابا هنوز خواب بود و من و عمه رفتیم به آشپزخونه تا شام آماده کنیم.

البته من تو این کار هیچ مهارتی نداشتم و هیچ یادم نمیومد کی چاقو دستم گرفتم!

واسه همین کلی سوژه عمه شدم! باور نمی کردم زنی با این سن و سال انقدر با روحیه و با مزه باشه؟

هوای ایران چیزی داشت که جووناشم افسردن؟!!

روز بعد واسه تفریح به روستای گیتورن رفتیم. وقتی ماشین رو پارک کردیم و سوار قایق و عبور از کانال های آب و فضای سبز و خونه های روی آب باعث می شد حس کنم توی بهشتم. با هیجان گفتم:

-ما چرا هیچوقت قبلا واسه کشف هلند نیومدیم؟ اینجا ... حتی گفتن فوق العاده هم کمه!

بابا لبخندی زد:

-هر وقت دوست داشته باشی و عمه ات وقت داشته باشه می تونیم بریم اروپا گردی! تو هیچ وقت نگفتی به مسافرت علاقه داری!

سرمو کج کردم و با خنده گفتم:

-خب علاقه ندارم! یکم جا به جایی سخته... ولی خب همیشه اولش سخته!

عمه دستشو رو شونه ام گذاشت:

-من عاشق گشت و گذارم ولی خب تنهایی اصلا نمی چسبه... خواستی یه تور اروپا بریم...

به صدای پرنده ها گوش سپردم و اروم لب زدم:

-حتما...

زل زدم به منظره های اطراف و گوش سپردم به زیبایی های طبیعت. درست بود اینجا بودم! آره هانا تو هلند بود ولی با یه حفره تو دلش که فقط با وجود یه نفر پر می شد.

آهی کشیدم و به این فکر کردم مهم نیست کی باشی هممون یه درد بی درمون داریم. اگه قبلا یکم ته دلم پشت غرورم امیدی به یه رابطه با هیراد داشتم الان همونم رفته بود.

سعی کردم از فکرش بیرون بیام و به حرف های عمه در مورد گیتورن گوش بدم. اونطور که اون توضیح می داد اینجا قبلا بخاطر زغال سنگ حفر شده و به مرور این نهر و چشمه ها بوجود اومده. واقعا رویای بود. بین خونه ها اب بود و فضای سبز! آدم تو همچین جایی زندگی میکرد از آرامش دیوونه می شد!

قایق جلوی یه رستوران متوقف شد. بابا به پایین اومدم از قایق کمک کرد و بعد دست عمه رو گرفت. رستوران شلوغ و به خصوص توریست ها صندلی ها رو پر کرده بودن. پشت میز چهار نفره ای نشستیم و سفارش خوراک دریایی و گوشت همراه سالاد دادیم.

با دیدن صندلی خالی یه قسمت از دلم پر کشید و اون رو روی اون تصور کردم. چشمام سریع پر شد. بابا بلند شد تا با دوربینش از اطراف عکس بگیره. تو خودم جمع شدم که عمه بازوم رو گرفت:

-چی شد دخترجان؟ نمی خوای با من صحبت کنی؟

یه گوشه اشک از گوشه چشمم چکید:

-عاشق آدم اشتباهی شدم!

منتظر نگاهم می کرد و من ادامه دادم:

-بابا خیلی رو رانندگیم حساسه... هر وقت من پشت فرمونم اون ماجرای تصادف مامان رو به یاد میاره...بخاطر همون برام یه راننده شخصی گرفت. لابد با خودش فکر میکنه اگه من رو صندلی عقب باشم کمتر آسیب می بینم... اونم خودش رو اینطوری آروم میکنه... از وقتی پای اون مرد به زندگیم باز شد همه چی عوض شد... از هرچی استفاده می کرد تا بهم بگه عاشقمه... همش روم احساس مالکیت می کرد ...

-راننده؟

سرم رو تکیه زدنم و زل زدنم به صندلی خالی رو به روم. اگه عمه بهم نمی گفت دیوونه حتما بهش اعتراف می کردم الان هیراد رو به روم می بینم که یه لبخند کج رو صورتش داره. آهی کشیدم و ادامه دادم:

-منم خوشم اومد... هم خوش قیافه بود هم من تا این سن با پسرای زیادی در ارتباط نبودم... نرمش نشون دادم... هر چی رابطمون عمیق تر شد دلم درگیرش شد... یه روز پیش میزدم... نمی خواستم عشق رو قبول کنم...

اشکامو با دست پس زدم و عمه با ناراحتی نگاهم کرد. اروم لب زدم:

-می گفتم خونواده ی سطح پایینی داره در حد ما نیست... می خواستم با منطق پیش برم... از لج اون با یکی دیگه دوس شدم! با همه وجود پیش زدم... ولی

اون بهم صدمه زد خیلی اذیتم کرد و تهش رفت... من دلم می خواست مرهم زخمایی شه که زده ولی با رفتنش این زخم ها رو عمیقتر کرد...

عمه شونه ام رو بغل و شروع به نوازشم کرد:

-از این ناراحتی از رفتنش؟ خب رابطه شما خیلی پیچیده به نظر میاد! حس نمیکنی وقتی با یکی دیگه رفتی غرورش رو له کردی...

پوزخندی زدم و یاد اون کار بی رحمانه و گرفتن دختر و نگیم افتادم:

-مطمئن باش اون بدترش رو باهام کرده... من می تونم فراموش کنم... همه کارهاشو... یعنی وقتی بعد یه مدت باز چشمم بهش افتاد. دلم میخواست به سمتش پرواز کنم ولی می ترسیدم عمه... هیچوقت نتونستم واقعا بهش اعتماد کنم... حقم داشتم! اون کسی نبود که من فکر می کردم...

چشمای عمه درشت شد و متعجب نگاهم کرد: منظورت چیه؟!

بازو هامو بغل کردم:

-همیشه میگفتم چرا یکی با اولین دیدار بهم ابراز علاقه کنه؟! همش می گفتم اون عاشق پولمه و می خواد تیغم بزنه ولی بعد متوجه شدم مسئله این بود که اون قبلا هم منو دیده بوده... ولی من تو موقعیتی بودم که... که متوجهش نشدم.

متفکر بهم خیره شد:

-کی باهم رو به رو شدید؟

-روزی که اون تصادف اتفاق افتاد... کسی که به مامان زده بود بابای هیراد بوده...

عمه متعجب دستشو جلوی دهنش گرفت:

-وای خدای من! باورنکردنیه! سرنوشت چی کار میکنه! حالا پسر اون مرد و تو عاشق همید...

با چشمای پر بغض نگاهش کردم.

گوشه لبش رو به دندون گرفت و به نهرها خیره موند. از یاد اوریش باز لرز گرفته بودم. بابا برگشت و متعجب به چهره رنگ پریده ما خیره شد:

-چیزی شده؟

به زور خندیدم و دستمو فرو کردم لای موهام:

-نه طوری نیست... می تونم عکسایی که گرفتی رو ببینم؟!

بابا می دونست می خوام حواسش رو پرت کنم ولی چیزی نمی گفت. من چقدر عاشق این مرد با این همه فهم و درک بودم!

تمام روزهایی که بابا باهام تو هلند گذروند به گردش و تفریح بود. حتی به شهرهای نزدیک آمستردام سفر کردیم. ولی خب اون مجبور شد برگرده و من موندم و عمه.

با نبود بابا بیشتر از هیراد حرف زدم. خاله بخاطر جریان تصادف معتقده هیراد قهرمانه منه! اونم یه قهرمان عاشق ولی خب اون از اتفاق بینمون خبرنداشت و

منم به قدر راحت نبودم که براش تعریف کنم. فقط ازم به عنوان کسی که تو اون رابطه بودم و همه چیز رو تجربه کردم می خواست عاقلانه فکر کنم و همه جوانب رو بسنجم.

یه تصمیمی نگیرم که بعدا پشیمون شم و وقتی تو دلم حس میکنم این چیز درسته! حتما درسته! یعنی به ناخودآگاهم گوشبدم. خب خودم هم همین قصد رو داشتم!

واسه ی همین از همه دور شده بودم و حالا تو خیابونای هلند قدم میزدم و فکر می کردم. با اینکه مژگان و صدف دهن بابا رو به خاطر گرفتن خبر و شماره تلفنی از من سرویس کرده بودن ولی نخواست به بودن بفهمن که حتی من از ایران خارج شدم!

اینجا دور از هرگونه تکنولوژی با افکارم تنها بودم و فقط گاهی با اسکایپ عمه با بابا و بطول جون حرف میزدم. طفلی اونم دلتنگم بود که چرا بعد ترکیه فوری یه مسافرت دیگه رفتم و نتونسته خوب منو ببینه.

عینک دودیمو به چشم زدم و چمدونم رو پشت سرم کشیدم. نگهبان ها با دیدنم سریع جلو اومدن:

—خوش اومدید خانم زمانی...

-اجازه بدید...

چمدونم رو رها کردم و یکیشون گرفتش. لبخندی زدم و تشکر کردم. پاییز
رسیده بود و حیاط نارنجی و رویایی بود. خنده ام گرفت. من کسی نبودم که به
این چیزها دقت کنم ولی حالا... .

در خونه باز شد بطول خانم با دیدنم چشماش پر شد:

-تو کی اومدی عزیزدلم... اخ که چقدر چشم به راهت بودم... چرا انقدر بی خبر
مادر... میومدیم دنبالت...

خندیدم و ایستادم. هول هولکی اومد و بغلم کرد. بوی غذا میداد ولی من از
دلتنگی بوسه هاشو با اشتیاق جواب دادم. چشماش پر شده بود:

-اخ چقدر خوشگل شدی... رنگ و روت باز شده...

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت با خنده حرکاتشو نگاه می کردم:

-موهاتم کوتاه کردی که حیف اون خرمن مشکی نبود مادر!

شونه بالا انداختم:

-الان قشنگ نیستم؟

خندید و چشمای پرش رو بهم دوخت:

-هنوزم تا نداری!

خندیدم و اون به نگهبان تشر زد:

-اشکان چمدون رو ببر اتاق خانم!

و بعد دست انداخت دور کمرم:

-بریم داخل زنگ بزنم به پدرت دخترجان... اونم حسابی دلتنگته!

داخل رفتیم و بطول جون همونطور که من رو به کاناپه کنار شومینه هدایت
میکرد تلفن بی سیم رو بردات تا به بابا زنگ بزنه.

عینک دودیمو برداشتم و بارونیمو در اوردم. بطول جون همونطور که به بابا اطلاع
میداد رو به روم نشست و وقتی تماس رو قطع کرد پرسید:

-مادر چرا همه رو تو بی خبری گذاشتی؟ دوستات هر روز میومدن اینجا... ولی
چون سفارش کرده بودی حرفی بهشون نمیزدیم...

لبخندی زدم و بلند شدم:

-فک کنم وقتشه بهشون زنگ بزنم!

بعد این حرفم بلند شم تا گوشیمو روشن کنم. تو هلند مجبوری یه سیم کارت و
گوشی گرفتم تا وقتی بدون عمه بیرون رفتم مشکلی پیش نیاد ولی این گوشیم تا
به امروز خاموش بود. روشنشکه کردم یه عالمه پیام از تلگرام و واتش اپ برام
اومد.

لبمو به دندون گزفتمو و اسم مژگان رو لمس کردم. بعد چند تا بوق صدای
جیغش تو گوشم پیچید:

-عوضی... ج...ده! آشغال برو همون جهنم دره ای بودی! این یک ماه می دونی
ما چی کشیدیم؟! برو به درک!

وقتی گوشی رو تو روم قطع می کنه نمی فهمم گریه کنم یا بخندم!
به بطول جون که کنارم ایستاده نگاه کردم:

-گوشیو روم قطع کرد....

گوشه روسرش رو به دست گرفت:

-حق داره مادر! تلف شدن از نگرانی!

شونه بالا انداختم و بازم شماره ی مژگان رو گرفتم که ریجکتم کرد. گوشیمو
کنار گذاشتم:

-برم تا بابا بیاد یه روش بگیرم حالا بعدا از دلش در میارم...

رفتن به اتاقم خاطره ها رو زنده کرد ولی من عوض شده بودم! حداقل خودم
حس می کردم دیگه اون بچه سوسول قبلی نیستم!

در رو باز کردم همه چیز مثل قبل بود. جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم:

-ولی تو اون آدم قبلی نشو هانا!

تصمیمم رو تو هلند گرفته بودم ولی اب و هوای ایران باز قدم هام رو سست
میکرد. لباسم رو در اوردم و زیر دوش اب رفتم. سردترین دما رو گذاشتم تا

عقلم باز سر جاش بیاد. نگاهمو از وان حموم می دزدیدم تا همه چیز برام مرور نشه!

تا وقتی که شروع به لرزیدن کردم زیر دوش اب سرد موندم. از اتاق بیرون اومدم و موهام رو خشک کردم و لباس تنم کردم. وقتی پایین رفتم بابا اومده بود. رفتم تو بغلش و یه عالمه اظهار دلتنگی کردم.

تو هلند تصمیم خودم رو گرفته بودم. نمی شد عشق رو به خونوادم ترجیح بدم. قوی می موندم و تا دستای بابا همیشه به روم باز شه!

از بغلش بیرون اومدم:

-دوستام خیلی دلخورن به نظر!

بابا سر تاچام رو برانداز کرد:

-منم دلخورم! تنها بودن تو خونه واقعا سخته باباجان!

بطول جون با خنده به جمعمون اضافه شد:

-بیاید سر سفره پدر و دختر دل و قلوه بدید که غذا از دهن افتاد.

با این حرفش رفتیم سر میز و از معدمون با غذاهای رنگی بطول جون پذیرایی کردیم. سر میز به صدف پیام دادم. امیدوار بودم اون از مژگان نرمتر باشه و جلوم گارد نمیگیره. بین همه ی تصمیم هایی که برای زندگیم گرفته بودم هنوز تکلیف آرمان مشخص نبود!

با اونم باید حرف میزدیم واسه همین بعد اینکه در کمال آرامش غدام رو خوردم
بلند شدم و به بابا گفتم:

-می تونم یکی از ماشین ها رو بردارم؟ باید برای دیدن دوستانم برم.

بابا قاشق و چنگالش رو کنار بشقاب ول کرد:

-به راننده بگم ببردت؟

با این حرفش باز ان قسمت ممنوعه افکارم یه جوری شد. لبمو به دندان گرفتم:

-دوس دارم خودم برم.

دور دهندش رو پاک کرد:

-باشه میگم آماده اش کنم!

تشکری کردم و بعد پوشیدن کتم بیرون رفتم. مونده بودم اول برم سراغ آرمان یا
مژگان؟ صدف هم جوابمو نداده بود و حس می کردم بیشتر از اون که فکرش
رو کنم ناراحتشون کردم.

شاد چون خودم انقدر تو روابط با دوستانم سرد بودم حس میکردم کار بدی نکردم
ولی مسلما اونا دلخور بودن. ترجیح دادم به سمت خونه مژگان بروم تا اول با
اون حرف بزنم.

وقتی رسیدم به خونشون اول به موبایلش زنگ زدم ولی وقتی جواب نداد به سمت زنگ در رفتم. مادرش سریع در رو برام باز کرد. اسانسور جلوی اپارتمان توقف کرد با مادرش رو به رو شدم. بعد سلام احوال پرسى گرم لب زدم:

-مژگان هست؟!

سر تکون داد:

-اره عزیزم بیا داخل... هرچقدر بهش گفتم بیاد استقبالت حرفمو گوش نکرد... کجا بودی تو؟

داخل اپارتمان بزرگ و لوکسشون شدم:

-خواستم یکم تغییر آب و هوا بدم!

شالم افتاده بود و من موهای لختم رو عقب دادم:

-ولی خب برام گرون تموم شده گویا

خندید:

-همین طوره برو از دلش دریار...

به سمت اتاقش رفتم مطمئنا از صدای کفشام می شنید که دارم نزدیک میشم. تقه ای زدم و دستگیره رو چرخوندم.

وقتی دیدمش اخم کرده روی صندلی ننویی نشسته بود و بیرون رو نگاه میکرد. لبخندی زدم:

-مژی؟

جوابی نشنیدم ولی باز جای امیدواری بود! می تونست بدتر از این شه. رفتم و از پشت بغلش کردم:

-دلم برات یه ذره شده بود دوستم! هنوز میخوای باهام قهر بمونی؟

دندوناشو روی هم فشرد:

-برگرد همون جایی که بودی! دیگه دوستتم نیستم! اصلا تورو نمی شناسم!

صورتشو بوسیدم:

-بخشید خب! قهر نکن می دونی من نازکش خوبی نیستم!

با خشم از روی صندلی بلند شد و به سمتم چرخید:

-حرف نزنم؟ دلخور نباشم؟ ببخشم؟ تو میدونی چی سر ما آوردی؟ یهو دیدم گم شدی رفتی ایران! ایران برگشتیم نبودی! تو چه مرگته دیوونه ای؟

یه بغض ناگهانی گلوم رو گرفت با صدای خشدارای لب زدم:

-تنهایی می خواستم همین... اگه یه دوست خوب هستی باور کن که من تو وضعیت سختی بودم!

یه قدم به سمتم برداشت:

-آه آدم بودی و من رو دوست می دونستی میگفتی چته تا درکت کنم...
کنارت باشم! نه اینطوری باشی کوه یخ! هیچوقت نفهمیدم چی تو کله پوکت می
گذره!

سرمو پایین انداختم:

-با این حال تو بازم بهترین دوستمی؟

داد زد:

-خفه! با من از دوستی نگو دیگه به سر رسیدم... واقعا یه زنگ انقدر سخت بود...

دستمو برای پاک کردن اشک احتمالی زیر چشم کشیدم:

-اره! سخت بود که نزدم! حالا یا بغلم میکنی و همه کدورت ها رو دور میریزی!
اونوقت بازم بهترین دوستم باقی میمونی یا از این در میرم بیرون و هیچوقت تو
روت نگاه نمیکنم!

منتظر خیره اش شدم. پوزخندی زد و روش رو ازم گرفت. کیفم رو روی دوشم
جا به جا کردم و با آخرین نگاه بهش به سمت در رفتم:

-خدا حافظ

در رو باز کردم و خواستم بیرون برم که دستش دورم حلقه شد و از پشت بغلم
کرد:

-ج...نده سگ! ناز کشیدنم بلد نیستی! خام تو سرت کنم!

خنده ام گرفت. مژگان جزاون دسته ای بود که هیچوقت از زندگیم حذف نمی شد. چرخیدم و بغلش کردم. وقتی که این مراسم رو تموم کردیم. رفتیم و روی تختش نشستیم. زل زد بهم:

-تعریف کن! همه چیو!

شونه بالا انداختم:

-یکی از رازهای زندگیم برام رو شد... نتونستم بمونم دلم میخواست فرار کنم... بعد رفتم پیش عمه م تو هلند... می خواستم یکم اعصابم اروم شه و خوب فکر کنم...

با اخم نگاهم کرد:

-مگه چیزی تو کله ات هست که بهش فکر کنی؟ دوست پسرتم انداختی به امون خدا رفتی!

شونه بالا انداختم:

-میخوام بعضی ها رو از زندگی حذف کنم!

چشماشو گشاد کرد:

-آرمان رو؟

دستم رو تو موهام فرو کردم:

-نمی دونم باید بهش فکر کنم!

با انگشت اشاره اش ضربه ای به پیشونیم زد:

-میگم اینجات خالیه! اخه میگی رفتی اونجا فکر کنی! بعد باز می خوای فکر کنی؟

شونه بالا انداختم:

-خب تا لحظه ای که اون کار رو انجام بدم روش فکر میکنم! تصمیم ها همیشه لحظه ایه! ممکنه الان چیزی بگم ولی یه اتفاق همه چی رو تغییر بده!

مژگان شونه بالا انداخت:

-چه ک..صشعر ها! ولی خوب هر گهی خوردی منو درجریان بذار! دیگه ام بی خر جایی نرو عوضی!

خندیدم و اون چشماشو باریک کرد:

-چرا حس میکنم تغییر کردی؟

سرمو کج کردم:

-شاید کردم!

ابروهاش بالا پرید و با کف دست روی پاش زد:

-والا اعصاب نمیزاری واسه ادم؟! موهاتو زدی؟ واییی! خیلی بهت میاد!

خندیدم:

-مرسی!

مژگان بلند شد:

-برم به صدف زنگ بزنم...

از روی تخت پایین اومدم:

-من زنگ زدم جواب نداد!

سرشو خاروند:

-خب شاید تو ارایشگاهه و سرش شلوغه! میگم پاشیم بریم اونجا پیشش! این مدل

مو خیلی بهت میاد شاید منم زدم!

بلند شدم:

-خب من آماده ام!

سرشو تکون داد:

-اوکی منم حاضر میشم.

از اتاق بیرون رفتم تا مژگان آماده شه. تا وقتی منتظرش بودم مادرش برام قهوه و

کیک آورد و یکم از این در اون در حرف زدیم.

صدف هم کمی برام طاقچه بالا گذاشت ولی بالاخره رضایت داد که منو ببخشه!
مژگان منصرف شد موهاشو کوتاه کنه چون احتمال میداد سالار ازش
خواستگاری کنه و اون موقع موهاش لازم می شد! وقتی دلشون رو ه دست
آورد کم از سنگینی روی دوشم کم شد ولی قسمت سختش مونده بود.

نمی دونستم چطور با ارمان رو به رو شم به اون عوضی هم سعی میکردم فکر
نکنم! ولی حتی وقتی سعی می کردم اسمش رو حتی تو ذهنم نیارم و عوضی
صداش نکنم یاد اون باری میفتم که تو ماشین بهم گفت "عوضی نه هیراد!"
صدف واسه شام بیرون مهمونمون کرد و من رو از فکر ملاقات با ارمان بیرون
آورد. این دیدار هر چقدر دیرتر بود بهتر می شد به نظرم.
مژگان یه تیکه از استیکش رو برید و یه نگاه به صفحه گوشی که روی میز
بود کرد:

-من به سالار گفتم برگشتی!

سالادم رو به چنگال بهم زدم و لبمو به دندون گرفتم. صدف چیزی که از ذهنم
می گذشت به زبون آورد:

-حتما اونم به ارمان خبر میده...

مژگان سرش رو تکون داد و دستشو زیر چونه اش زد:

-اوهوم! حالا میخوای چیکار کنی؟

شونه بالا انداختم و شالم رو که روی شونه ام بود بالا کشیدم:

-وقتی زمانش برسه و ببینمش یه کاری میکنم! حالا بیاید بی خیالش شیم...

سرم رو انداختم پایین و مشغول غذا خوردن شدم. وقتی از رستوران بیرون اومدیم صدف گفت که مژگان رو می رسونه و واسه همین من سرغ ماشینم که اون سمت خیابون بود رفتم. ریموت رو زدم و همونطور که می خواستم در رو باز کنم سنگینی نگاهی رو حس کردم. سرم رو بالا اوردم که آرمان رو دست به بغل اون سمت ماشین دیدم.

استرس باعث شد به جون وشه لبم بیفتم. نمی تونستم از صورتش حسش رو بخونم. سعی کردم خودم رو به بیخیالی بزنم. دستم رو بالا اوردم و تکون دادم:
-سلام!

پوزخندی زد و چشماشو ازم گرفت. ماشین رو دور زدم و رو به روش ایستادم.
نمی دونستم چی بگم. عصبی شروع به تکون دادن پای چپم کردم:

-باید حرف بزنیم... من... میخوای بریم یه کافه؟

سرم رو بالا اوردم و باهاش چشم تو چشم شدم. عصبی لب زد:

-می خواستی تموم کنی راه های بهتری هم بود... می دونی انتظار چقد سخته؟ من تمام این یک ماه رو منتظر خبری ازت بودم! چطور می تونی انقدر خودخواه باشی...

دستمو به گردنم کشیدم:

-متاسفم...حق داری!

پوزخندی زد:

-همین قدر بود؟

-چی؟

لبه های کاپشن رو بهم نزدیک کرد:

-رابطه ما تا اینجا بود؟

نگاهمو به پشت سرش دوختم. خیلی سخت بود که این کار رو باهاش کنم. واقعا در حقش بدی بزرگی کردم که بی علاقه یه رابطه رو شروع کنم:

-متاسفم... فکر یه شروع جدیدم...

پوفی کشید و سرشو تکون داد:

-هه! می دونستم! کس دیگه ای رو دوس داری؟

سرمو به طرفین گرفتم:

-فکر شروع با کسی نیستم... بالاخره کسی تو سرنوشتت باشه باهاش رو به رو میشم... ولی فعلا میخوام تنها باشم! این گزینه ای هست که دارم!

دستش رو جلو آورد:

-پس تا اینجا بود!

باهاش دست دادم. انگشتمو جوری فشرد که انگار اصلا دلش نمی خواست ولم کنه. از خودم متنفر شدم که باهاش یه همچین کاری کنم.

اون هانایی که تصمیم داشتم بسازمش هیچوقت این کار رو با یه ادم نمی کرد! یه قطره اشک از گوشه چشمم ریخت و لب زدم:

-بازم متاسفم...

چشماشو ازم دزدید و دستمو ول کرد. یه قدم به عقب برداشت:

-خدانگهدار...

دستمو تو جیب کتم فرو کردم:

-خدا حافظ...

ازم دور شد و به سمت ماشینش رفت. به کاپوت تکیه دادم و خیره مسیر رفتنش شدم. اگه به اندازه الان زخم خورده نبودم چقدر به این بچه بازی ادامه می دادم و آرمان بیچاره رو عذاب می دادم تو یه رابطه یک طرفه؟

نفسمو بیرون دادم و ماشین رو قفل کردم دلم یکم قدم زدن می خواست. با اینکه هوا سوز داشت شروع کردم به قدمزدن تو پیاده رو. از جلوی مغازه ها و ویتترین های پر زرق و ورقشون گذشتم و سعی کردم خودمو سرگرم کنم.

چون چشمای آرمان باعث می شد از عذاب وجدان بمیرم. جلوی یه مغازه یه
گوی برفی چشممو گرفت که بعد خریدنش راه رفته رو تا ماشینم برگشتم. به
سمت خونه روندم.

بابا بیدار بود و می دونستم همش از استرس رانندگی منه! سویچ رو روی میز
کنسول گذاشتم:

-انقدر نگران من نباش! دختر بزرگی شدم...
خندید و گفت:

-دارم شیر داغ میخورم تو هم می خوای؟
به سمت پله ها رفتم:

-نه مرسی من انقدر خوردم که جا برای هیچی نیست..
از کیفم گوی برفی رو دراوردم و تکونش دادم:

-اینو یادته بچه بودم یکی از اینا داشتم؟
سرشو تکون داد:

-آره که تو شکستیش!
به نرده ها تکیه دادم:

-اوهوم! تو هم دیگه برام نخیدی!

با خنده ادامه دادم:

-ولی حالا خودم واسه خودم خریدم!

بابا لیوان رو به دهنش نزدیک کرد و با شیطنت لب زد:

-آره با پول من!

با اعتراض پامو به زمین کوبیدم:

-عه بابا!

خندید:

-برو... برو بخواب دختر...

شب بخیر گفتم و پله ها رو بالا رفتم. همونطور که گوی رو تو دستم تگون می دادم وارد اتاق شدم و در رو بستم.

داشتم دنبال کلید برق میگشتم که با دیدن سایه ای سرم رو بلند کردم. یه مرد تو یه اورکت مشکی کنار پنجره ایستاده و نور کمرنگی که از بیرون به داخل اتاق میومد صورتش رو روشن نمی کرد!

وحشت زده یه قدم به عقب رفتم که کمرم به دیوار خورد و چراغ اتاق روشن شد و گوی از دستم به زمین افتاد و شکست. سرش رو بالا آورد و با چشمای روشنش خیره ام شد.

قلبم تند تند به سینه ام میکوبید و دهنم مثل ماهی باز و بسته می شد. از استرسی که تا روشن کردن چراغ کشیده بوده بودم شقیقه هام به درد افتاده بودن. خواستم یه قدم به جلو بردارم که لب زد:

-مراقب باش!

تازه متوجه گوی سرنگون شده و خورده های شیشه اش شدم با حسرت اول به گوی و بعد با نفرت به اون نگاه کردم. خواستم چیزی بگم. دنبال کلمات می گشتم که صدای بابا اومد:

-هانا؟ چیزی شده؟!

کلافه دستم رو بین موهام فرو کردم. با اینجا بودنش رو پنهون می کردم یا در رو باز می کردم تا بابا اون رو ببینه؟! لحظه ها سرنوشت ما رو رقم میزنن! یه انتخاب! یه اشتباه می تونه همه چیز رو عوض کنه! مردد به اون و در نگاه کردم. صدام خفه بود ولی به گوش بابا رسید:

-چیزی نیست!

و بعد این حرفم در اتاق رو قفل و بهش تکیه دادم. ابرو هام در هم بود. نمی دونستم انتخابم درست بوده یا نه ولی من انجامش دادم! هیراد قصد نداشت چیزی بگه و منم همین طور! فقط زل زده بودیم تو چشمای هم و انگار یه جور تله پاتی بینمون بود!

متعجب بودم چطور تونسته وارد شه! واقعا باید بابا تو انتخاب نگهبان واسه خونه
تجدید نظر می کرد! همشون به درد جرز دیوار می خوردن!
کلافه گردنم رو خاروندم که شال از روی سرم افتاد و اون پورخندی زد:
-موهاتو زدی!

صداش به قدری بم بود که یه لحظه مثل مسخ شده ها بهش زل زدم و با خودم
فکر کردم آیا گوشام دلتنگ شنیدن صداش نیستن؟
سرمو به طرفین تکون دادم تا این افکار مسخره ازم دورشن و قدمی به جلو
برداشتم که شتاب زده به سمتم اومد و تشر زد:
-هانا شیشه ها!

دیر بود و من پامو روی شیشه ها گذاشته بودم و صدای قرچ قرچشون رو شنیده
بودم. با استرسی که بهم وارد شده بود سرم رو بلند کردم و بهش که تو چند
سانتیم بود نگاه کردم. بازوم رو گرفته بود و نگاهش به پام بود.
سرم رو کج کردم و آروم لب زدم:
-کفش پامه!

هم خودم! هم اون تازه متوجه نیم بوت هایی که پام بود شده بودیم! نگاهش رو
بالا آورد و خندید. منم به زور جلوی خودم رو گرفتم تا نخندم چون می دونستم
پررو میشه! بازوم رو ول کرد و کمی عقب رفت:

-باز چشمتو دیدم تمر کزم بهم ریخت!

دستمو زیر بغلم زدم و ابروهامو بهم نزدیک کرد:

-شاید حرفات خیلی قشنگ باشه! ولی من علاقمند به شنیدنش نیستم! همونطور
که اومدی برو...

پوزخندی زد:

-باور کن به خواست خودم اینجا نیستم...

پشتشو بهم کرد و من به اندام ورزیده اش زل زدم و شنیدم:

-فقط وقتی بهم زنگ زدن و گفتن تو برگشتی اختیار پاهام رو نداشتم!ش

موهامو با دست به یه طرف شونه کردم:

-برام به پا گذاشتی؟

به سمتم چرخید:

-نه ولی همه دلشون مثل تو از سنگ نیست...

نمی دونم اون همه اشک چطور به چشمم هجوم آورد و دیدم رو تار کرد:

-آره شاید اون روی تو رو ندیدن!

یه قدم به سمتش برداشتم:

-ولی من همه چیز رو با تو تجربه کردم واسه همین بهتر از همه می شناسمت! و
بهت میگم برو! برو هیراد... با طعنه زدن به هم و حرف و حرف و حرف!
نمیتونیم به یه رابطه مرده جون بدیم!

رو به روش ایستادم و خیره ی چشماش شدم که درست مثل نگاه من برق میزد و
ادامه دادم:

-می دونی من و تو کی تموم شدیم؟ همون روز تصادف! نباید میومدی! نباید منو
به خودت وابسته می کردی و همه ی اون خاطره ها رو می ساختی! تو باید ما
رو همون روز دفن می کردی و می رفتی! نباید حتی یه نگاهم به پشت سرت می
کردی!

دستش بالا اومد و بازومو از روی کت پاییزه اجری رنگم نوازش کرد:

-اگه رفتن بلد بودم حالا اینجا نبودم... من فقط برگشتن بلدم... من فقط رسیدن به
تو رو بلدم!

بغض گلوم رو فشرد:

-نمیشه... خیلی فکر کردم... تموم این مدت به همه چیز فکر کردم... بخشیدن
کار من نیست... خیلی زخم زدی هیراد... شاید نفهمی! شاید خودت متوجه نشده
باشی ولی راه برگشت نداشتی!

دستش رو روی گونه ام کشید:

-فکر می کردم اینطوری بهم دیگه می رسیم! فکر می کردم از شهوت به عشق
می رسی...

سرمو به طرفین تکون دادم:

- اشتباه فکر کردی! شهوت و عشق درسته هم مسیر باهمن ولی قبلش باید اعتماد و امنیت باشه... من اعتمادمو از دست دادم... من احساس امنیت نمی کنم...

چونه ام رو بین مشتش گرفت. اشک از گونه هام سر خورد و بی قرار به چونه ام رسید تا انگشت های اون رو لمس کنه. با ناراحتی به اشکهام زل زد:

- بهم فرصت میدی اعتمادت رو جلب کنم؟

کف دستم رو روی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم:

- متاسفم ولی آسون نیست...

با چشمای خودم دیدم که از گوشه چشمش یه قطره از درد پایی چکید. فوری پشتش رو بهم کرد و نفسش رو بیرون داد. انگار اونم بغض کرده بود و همین قلبم رو فشار میداد. خفه لب زد:

- بدون ازت دل نمیکنم... بدون ته راهم ختم میشه به خودت... امشب میرم ولی فردا اینجام... فردا برم باز پس فرداش اینجام...

در تراس رو باز کرد و بی اونکه دوباره نگاهم کنه بیرون رفت. بغضم شکست. با حق حق افتادم روی پارکت ها. کی گفته آسونه؟ کی گفته زمان همه چیز رو درست میکنه؟ یه نگاه... یه لمس... یه حرف... همه دیوارهای قلب و قول هایی که به خودت دادی واسه محکم بودن رو فرو میریزه!

در تراس رو باز کرد و بی اونکه دوباره نگاهم کنه بیرون رفت. بغضم شکست.
با حق حق افتادم روی پارکت ها. کی گفته آسونه؟ کی گفته زمان همه چیز رو
درست میکنه؟ یه نگاه ... یه لمس ... یه حرف ... همه دیوارهای قلب و قول هایی
که به خودت دادی واسه محکم بودن رو فرو میریزه!

خودم رو جمع و جور کردم و بعد تعویض لباسم پتو از تو کمد در آوردم و رفتم
رو کاناپه زدم به حیاط. توی خودم جمع شدمو دستمو روی قلبم گذاشتم. درد
داره. عاشقی درد داره!

وقتی چشم باز کردم تموم تنم خشک شده بود. چشمای پف کرده ام به گوی
شکسته روی زمین افتاد. پورخندی زدم و به سمت حموم رفتم. یه دوش گرفتم و
بعد کارای کلیشه ای بعدش رو انجام دادم. از اتاقم بیرون رفتم تا به بطول جون
بگم بره بالا و شیشه ها رو جمع کنه. بعد دیشب تموم معادلاتم بهم ریخته بود.
از پله ها پایین اومدم و به سمت سالن غذاخوری رفتم. وقتی پامو داخل گذاشتم
خشکم زد. بابا سر میز بود و داشت با هیراد صحبت می کرد.
شکه نگاهشون می کردم که چشم هیراد به من افتاد و بابا نگاهشو تعقیب کرد و
به من رسید:

-صبح به خیر دخترم!

به زور چشمامو از هیراد گرفتم و نگاهمو به بابا دوختم:

-صبح بخیر!

بابا به هیراد اشاره کرد:

-آقای خرم بازم قراره با ما کار کنن واسه همین داشتیم صحبت می کردیم...

دست روی دست گذاشتم و لب زدم:

-بیرون بمونم تا حرفاتون تموم شه.

بابا به هیراد گفت:

-بیرون منتظر باشید.

و به صندلی اشاره کرد:

-بیا بشین دخترم...

هیراد از کنارم گذشت و بیرون رفت ولی بوی ادکلنش مشامم رو پر کرد. به

سختی قدم برداشتم و پشت میز نشستم. بابا لب زد:

-پسر خوبی بود... بازم استخدامش کردم.

بعد گفتن این حرف خیره به من شد انگار که منتظر تایید حرفش باشه:

-من... راستش من دوس دارم خودم رانندگی کنم بابا! خواهشا بازم منو تحت

فشار نذار!

بابا سرش رو تکون داد:

-نه تو رو تحت فشار نمیدم... واسه خودم استخدامش کردم!

نون تست رو برداشتم و چشمامو بی هدف رو میز چرخوندم:

-بطول جون کجاست؟ گوی شکست باید بره اتاقمو تمیز کنه!

بابا خندید:

-غصه نخور اینبار برات می خرم!

شونه بالا انداختم:

-مهم نبود نمی خوام... فقط شیشه تو اتاقم نمونه... نون تست رو سرجاش
برگردوندم و دست به سمت آب پرتغال تازه ای که بطول جون گرفته بود بردم.
کمی مزه مزه اش کردم و بی قرار بلند شدم:

-من میرم بیرون... کدوم ماشین رو بردارم؟

-هر کدوم بخوای! برو سویچ رو از آقای خرم بگیر!

همین جمله باعث شد ته دلم فرو بریزه. استخدامش کم نبود حالا رو در رو شدن
و حرف زدن باهاش! بابا خبر داشت که چی داشت به سرم میاورد؟ من به خاطر
اون به خاطر خونوادمون هیراد رو پس میزدم و حالا اون دوباره استخدامش کرده
بود!

و من جرعت نداشتم راجعش حرف بزنم! حالا هم می فرستادم دهن گرگ!
دستمو توی موهام فرو کردم و با حرص سراغ کت چرم مشکی بلندم رفتم و تنم
کردم. شال بافت روی سرم انداختم و بعد برداشتن کیفم از خونه بیرون زدم.

هیراد بارونی بلندی تن کرده بود و جلوی در ایستاده بود. یکی از پله ها رو پایین رفتم و دستمو به سمتش دراز کردم:

-سویچ ماشین!

سرش رو بلند کرد و زل زد تو چشمام و همونطور که سویچ رو تو دستم میذاشت لب زد:

-بفرمایید خانم زمانی...

انگشتاش موقع گذاشتن سویچ کف دستم کشیده شد و ته دلمو قلقلک داد و مردمک چشمام لرزید. موهامو از جلوی چشمم کنار زدم و پله ها رو پایین اومدم. بارون نرم نرم می بارید. مسیر پارکینگ رو پیش گرفتم.

کمی با خونه فاصله داشت. هر ثانیه که می گذشت بارش بارون تندتر میشد. پوفی کشیدم و نگاهمو به اسمون دوختم:

-می خوای یه باره سیل بریز رو سرمون و خلاص؟

جلوی چشمام از قرار گرفتن چتری بالا سرم مشکلی شد. از روی شونه به عقب برگشتم. باز خود لعنتیش بود. آرام لب زد:

-این می تونه جلوی سیلم بگیره خانم زمانی!

لبمو به دندون گرفتم. قلبم می خواست از سینه ام جدا شه. نفسم رو بیرون دادم و نگاهمو ازش گرفتم:

-نیازی نیست دنبال من بیاید...

-باید ماشین رو برای پدرتون آماده کنم...

جوابش رو ندادم و اون شونه به شونه ام تا پارکینگ اومد. چتر رو کاملا بالا سر من گرفته بود و خیس شدنش با اینکه برام عذاب بود لب به اعتراض باز نکردم.

وقتی به سمت ماشین می رفتم زیر چشمی نگاهش کردم و دیدم سرشونه بارونیش و موهای خاکی رنگش خیس شده. به درکی تو دلم گفتم و حرصمو سر در ماشین خالی کردم.

استارت که زدم یهو در شاگرد باز شد. هیراد سر خم کرد و همونطور که چتر رو داخل ماشین می داشت لب زد:

-لازمتون میشه خانم زمانی!

باز با گفتن خانم زمانی روی مخم رفت و در رو بست. با حرص از پارکینگ زدم بیرون. انقدر ذهنم شلوغ بود که چند ساعت تو خیابونا ویراژ دادم و آخر مسیرم سر خاک مامان شد. بارون سنگ قبرش رو تمیز شسته بود.

بغض گلوم رو گرفت. چتری که هیراد بهم داده بود کنار انداختم و تو ذهنم جوری تصور کردم که واقعا اونجاست. لب زدم:

-مامان دخترت اینجاست... اومده پیشت...

تو هم دلتنگمی؟

کنار قبر نشستم و ادامه دادم:

-اصلا روش رو نداشتم پیام پِشت...

گل از دستم افتاد و هق زدم:

-من رو ببخش...

دستم روی سنگ قبرش کشیدم انگار که دارم نوازشش میکنم:

-من نتونستم پیام...

دستم به سمت رزهایی که کنار پام افتاده بود بردم و به دست گرفتمشون:

-نتونستم رزهای قرمزی که دوس داری رو برات بیارم... حتما خیلی ناراحتی...

ناراحتی که چرا دخترت بهت سر نمیزنه... متاسفم... من نمی تونستم پیام... چون
یه اشتباه کردم...

شروع به پر پر کردن گل ها کردم:

-من عاشق شدم مامان... عاشق کسی که نباید... عاشق... عاشق...

بغض داشت خفه ام می کرد و اشک از چشمام می جوشید. هق زدم:

-عاشق پسر قاتل تو! عاشق پسر قاتل خوشبختیمون!

دستموی دهنم گزفتم و هق هق کردم. خیره شدم به اسمش و نفسموی بیرون
دادم:

-متاسفم مامان... متاسفم که همچین چیزی رو بهت اعتراف می کنم... کاش
بودی تو جوابم سیلی که نه! بغلم می کردی و دلداریم می دادی... خیلی احتیاج
دارم بغلم کنی...

خم شدم و دستموی دور سنگ قبرش گذاشتم و با هق هق داد زدم:

-چرا اینجایی! من بهت احتیاج دارم... باور کن انگار منم زیر خاکم! نمی تونم
نفس بکشم! یه بار! فقط یه بار بیا و بغلم کن! بهم بگو عیبی نداره! بگو! تو که
میدونی دل حرف حالیش نمیشه! تو بهم بگو که عیبی نداره! دارم خفه میشم...
بلند شدم و با زار دستموی روی اسمش کشیدم:

-دارم دیوونه میشم... چرا هیچ وقت بهم از عشق نگفتی؟ مثل اینه که دارم تو
باتلاق غرق میشم... حالا هر چقدر دست و پا بزنم

نمی دونم چقدر اونجا موندم و دلم رو خالی کردم و باریدن بارون بهم فهموند
وقت رفتن اومده.

بعد از سر خاک مامان، سراغ صدف رفتم تا آدرس یکی از فامیلاشو که یکی از بهترین موسسه ی زبان رو داشت بپرسم. نمی خواستم یک ماه مونده از تابستون رو هدر بدم. باید تافلم رو می گرفتم.

اول به خونه واسه خوردن نهار رفتم تا عصر به آموزشگاه سر بزنم. وارد خونه که شدم صدای موبایل بابا فضا رو پر کرده بود.

بلند داد زدم:

-بتول جون بابا کجاست؟

کفگیر به دست از آشپزخونه بیرون اومد:

-والا رفتن دوش بگیرن منم گفتم بی اجازه به موبایلشون دست نزنم!

سری تکون دادم و همونطور که کتم رو از تنم می کندم خواستم به سمت پله ها برم که نگاهم به موبایل روی میز افتاد و اسم مخاطبی که "شیده" روش افتاده بود.

ابروهام بالا پرید و بی اختیار گوشیه تو دستم گرفتم. یکم زنگ خورد و بعد قطع شد. ابروهام تو هم رفت. خواستم گوشی رو روی میز برگردونم و بعد به افکار ازاردهنده ای که توی سرم می چرخید سر و سامون بدم ولی باز زنگ خورد.

لب هام رو روی هم فشردم و دستمو روی ایکون سبز کشیدم و موبایل رو کنار گوشم گرفتم.

صدای زنی تو گوشم پیچید:

–عزیزم؟ چرا جواب نمیدی؟

برای یک لحظه قفسه ینه ام تکون خورد و چیزی تو دلم فرو ریخت. گوشیه مثل یه شی ترسناک روی میز انداختم. کتم و پوشیدم و از خونه بیرون زدم. بارون با شدت می بارید. ناباور می خواستم از خونه دور شم.

شالم روی دوشم بود و هر قطره از بارون بی رحمانه موهامو خیس میکرد. مثل آواره ها گیج بودم نمی دونم چطور به پارکینگ رسیدم ولی یادم افتاد سویچ و کیفم تو خونه جا مونده.

دستمو توی موهام فرو کردم که چشمم به هیراد خورد که از دور من رو می پایید از پارکینگ بیرون اومدم و نگاهش کردم. نگاهمو که دید از الچیق توی حیاط بیرون اومد و قدمی به سمت برداشت.

وقتی دید قدم های منم به سمتش قدم هاشو تندتر کرد. سینه به سینه ی هم وایستادیم و اون لب زد:

–حالتون خوبه خانم زمانی؟

انقدر حالم بد بود که حس و حال حرف زدن سوم شخصیت و این بازی ها رو نداشتم. واسه همین دستمو بالا اوردم و بی رمق لب زدم:

-سویچ ماشین رو بده هیراد...

سر تا پام رو برانداز کرد:

-مطمئنید حالتون خوبه؟

موهای خیس رو پشت گوشم زدم و با بغض گفتم:

-فقط اون سویچ لعنتی رو بهم بده باید برم!

زبونشو روی لب پایینیش کشید و دستشو میون موهای خیس شده اش برد و اونا

رو عقب روند:

-اگه جایی می خواهید برید خودم می رسونمتون!

انقدر دیوونه شده بودم که حوصله ی بحث نداشتم یه کلام لب زدم:

-بریم..

جلوتر به راه افتاد و من پشت سرش. در عقب رو باز کرد که من با پوزخند از کنارش گذاشتم و در جلویی ماشین رو باز کردم و کنار راننده نشستم. لحظاتی بعد نشست و نفسشو بیرون فرستاد و استارت زد.

اشکای گرمی روی صورتم ریخت. بینیم رو بالا کشیدم و کمربندم رو بستم و اشکامو پاک کردم. همونطور که دنده عقب گرفت جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت.

بی تعارف هر چی برگ داشت بیرون کشیدم و باهاش زیر چشممو پاک کردم. از حیاط که بیرون رفتیم یه جورایی حالم بهتر شد.

اون حس ناراحتی که وجودم رو پر کرده بود و روی شونه هام سنگینی می کرد
دردش کمتر شد. شیشه رو پایین کشیدم و کف دستم رو بیرون گرفتم و قطرات
بارونی که کف دستم میخورد رو حس کردم.

بابا همیشه عاشق مامان بود. ازدواجشون با عشق بود و بعد مرگش بابا همیشه تو
جواب کسایی که بهش می گفتن ازدواج کنه یک جواب میداد که هیچ زنی
روی زمین نیست که مثل مامان عاشقش باشه و باهاش زندگی کنه. شاید اگه
همیشه این حرف های به گوشم نمی خورد الان مثل یه دختر بچه دبیرستانی رفتار
نمی کردم.

ولی من با این شنیده ها بزرگ شده بودم و تحمل نداشتم یکی پشت خط به بابام
عزیزم بگه و من خیلی ریلکس برخورد کنم.

تو این دنیا تنها اون مال من بود و وقتی تصور میکردم زنی رو بیاره تو زندگیش
من از دستش میدم. بغضم شکست و با حق بقیه دستمال کاغذی رو ها رو هم
بیرون کشیدم.

عجیب بود هیراد هیچ حرفی نمیزد و تو خیابونا می چرخید. بعد نیم ساعت که از
خونه بیرون زده بودیم گوشیش زنگ خورد.
با هدفون بی سیمش جواب داد:

-سلام

-...

-بله! همراه من هستن... حواسم هست به وقتش برمیگردونم خونه...

....-

-حتما خدانگهدار...

تماس رو قطع کرد و نیم نگاهی به من انداخت:

-پدرتون بودن!

پوزخندی زدم. از مکالمه اش معلوم بود. اگه نمیگفت هم می فهمیدم. به توجه
شیشه رو بالا کشیدم و سرمو بهش تکیه دادم. دیگه اشک نمی ریختم و داشتم به
منطقی ترین برخورد راجع به این قضیه فکر می کردم.

هیراد ماشین رو به حاشیه خیابون روند و برای لحظاتی غییش زد. ولی برای من
اهمیتی نداشت همین امروز یکی از باورهای که داشتم داغن شده بود و حس
میکردم قلبم ترک برداشته.

از تنها بودنم استفاده کردم و جیغ زدم:

-نمی خوام بابا عاشق زنی جز تو باشه ماما! من خودخواهم! من خودخواهم!
با حق حق دستم رو جلوی دهنم گرفتم. می دونستم زیاده رویه ولی من واقعا نمی
تونستم این قضیه رو هضم کنم! وقتی من تو هلند به فکر تنهایی بابا بودم اون
اینجا یکيو داشته! چطور می تونست پشت سر من این کارها رو کنه؟ بزرگترین
تصمیم های زندگیشو از من پنهان کنه؟

وقتی هیراد برگشت چند تا کیسه پر دستش بود که اهمیتی ندادم داخلشون چیه.
اونا رو روی صندلی عقب گذاشت و ماشین رو به حرکت در آورد.

نمیدونستم کجا میره ولی شمردن چراغای خیابون ارومم می کرد! حتی ضعف
رفتن دلم و گرسنگی هم باعث نمی شد به حرکت ماشین توجهی کنم.

هیراد حواس جمع تر از این حرف ها بود. انگار ذهنمو خوند چون جلوی یه
غذاخوری پارک کرد و وقتی برگشت بوی تحریک کننده کباب فضای ماشین
رو پر کرد.

از روی غرور نتونستم بگم یه تیکه بده کوفت کنم معدم ترش کرده!
هیراد دوباره تو یه مسیر نا مشخص مشغول رانندگی شد.

هم سرم درد میکرد! هم چشمم می سوخت و گرسنگی بی حالم کرده بود.
حرکات ماشین مثل گهواره ای بود که ارومم میکرد. واسه همین چشمم بسته شد
و به خواب رفتم.

وقتی ماشین متوقف شد تو خواب و بیداری بودم. با اضطراب چشم باز کردم.
نمیخواستم ببینم من رو به خونه برده که با دیدن ویلایی که قبلا با هم اونجا اومده
بودیم ابرو هام بالا پرید:

-چرا من رو اینجا آوردید؟

بی اونکه نگام کنه جواب داد:

-فکر کردم تو وضعیتی نیستی که به خونه برگردید اگه دلتون میخواد برگردم؟!!

گلم رو صاف کردم و شونه بالا انداختم:

-دوستت مشکل نداره همش میای ویلاش؟!!

در ماشین رو باز کرد و در حال پیاده شدن جواب فضولیم رو داد:

-دوستم فعلا ایران نیست و منم آخرین بار با شما اینجا بودم!

لبمو به دندون گرفتم و پیاده شدم. اونم یه سری وسایل که نفهمیدم کی خریده رو به دست گرفت و لب زد:

-میشه کلید رو از جیبم بردارید و در رو باز کنید؟

رفتم جلو. زیر سنگینی نگاهش کلید رو برداشتم. پشت سرم به راه افتاد در رو که باز کردم منتظر شد من داخل شم و بعد وسایل رو داخل برد.

همه چیز مثل قبل بود! تغییر نکرده بود! شاید ما هم تغییر نکرده بودیم! جز لحن حرف و حرکاتمون!

خودم رو روی کاناپه انداختم و همونطور با سر و رویی که خیزی از بارون روش موندگار بود تو خودم جمع شدم.

نمی دونستم هیراد مشغول چه کاریه تا وقتی اومد و یه کیسه به سمتم گرفت که آوردنی دستش بود:

-می تونید برید دوش بگیرید تا وقتی من نهار آماده میکنم.

سرمو بالا اوردم و تو چشماش زل زدم. بی حرف. نمیدونم چی از چشمام خوند
که ادامه داد:

-در قفل داره!

از کنجکاوی کیسه ای که دستش بود رو گرفتم. داخلش حوله و یه لباس راحتی
و گرم صورتی بود.

لبمو به دندون گرفتم. وسوسه شدم تا به حموم برم. واقعا این بارون به قدری
کثیف بود که تنم خارش گرفته بود. سرمو تکون دادم:

-کدوم اتاق؟

من رو به سمت اتاق راهنمایی کرد. این همه آشنا بودن و غریبگی کردن حس
بدی بهم میداد! ما با هیراد خیلی راه رفته بودیم و حالا!

وارد اتاق شدم در حموم رو باز گذاشته بود. از روی شونه نگاه کردم جای
خالیش رو دیدم. خواستم سمت حموم برم ولی یادم اومد هیراد خدای غافلگیریه!
نمیخواستم با این حال بدم اتفاق دیگه ای بیفته واقعا صبرم لبریز بود

در رو قفل کردم با اینکه میدونستم یه جورایی توهین میشه ولی واقعا بهش
اعتماد نداشتم.

زیر دوش حموم فقط به فکر این بودم چطور با بابا رو به رو شم. تا ابد که نمی
تونستم از این جریان فرار کنم.

به هر حال اون پدرم بود. پدر ب که حالا تو نظرم اونم دروغگو بود. همیشه پدر را
واسه دخترا اسطوره ان! اونم وقتی که بی مادر بزرگ شی! حالا وقتی بفهمی
اسطورت سرت کلاه گذاشته و یه دروغگوعه حق داری از هم بیاشی.

وقتی دوش گرفتم بیرون اومدم. موهامو با حوله خشک کردم. حوصله نداشتم
دنبال سشوار بگردم. گرمکن صورتی رو همراه شلوارش تنم کردم.
رنگش من رو کم سن و سالتر نشون میداد. موهای خیس و کوتاهمو با دست
مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم.

هیراد داشت میز رو می چید. باز بوی کباب حس بویاییم رو قلقلک داد.
با دیدنم سر بلند کرد:

-موهاتون رو خشک نکردید!

با این حرفش وسواس موهام رو به عقب شونه زدم:

-نه!

بشقاب توی دستش رو روی میز گذاشت و به سمتم اومد متعجب نگاهش کردم
که بازوم رو گرفت:

-چند لحظه دنبالم بیاید خانم زمانی!

به دنبالش کشیده شدم.

من رو داخل اتاق برد. هنوز گیج نگاهی میکردم که به صندلی جلوی میز ارایش اشاره کرد.

همون طور که بهش زل زده بودم نشستم که کشو رو باز کرد. سشوار رو بیرون کشید و به برق زد.

جلوی چشمای متعجبم پشت سرم ایستاد و شروع به سشوار کشیدن موهام کرد. از توی آینه نگاهش میکردم.

دستش که لای موهام میرفت و خشکشون میکرد برام آرامش بخش بود. دست خودم نبود که قلبم ضربان می گرفت.

مثل یه قرص آرام بخش اثر میکرد و چشمام خمار می شد. کارش که تموم شد عقب کشید. یه نگاه به موهام کرد. انگار خواست چیزی بگه ولی پشیمون و کلافه شد!

نپرسیدم چیه و اونم نگفت چیه! فقط سشوار رو به جاش برگردوند و آروم لب زد:

-ببخشید واسه جسارتم! پدرتون گفتن مراقبتون باشم! بریم برای نهار؟!

پوزخندی به جواب پوزخند کوچیکی که روی لبش بود زدم. خودشم میدونست جمله ش چقدر میتونه مسخره باشه!

جسارتی مونده بود که نکرده باشه؟! بی حرف بلند شدم و اونم پشت سرم به راه افتاد.

صندلی رو کشید و من نشستم. اون هم رو به روم. مشغول خوردن کباب هایی شدم که علی رغم قبل میلی بهش نداشتم ولی افکار مشوشم باعث شد بیشتر از همه بخورم!

بر عکس من اون لب به غذا نزد فقط با گوشتش ور رفت و من نپرسیدم چرا نمی خوره! عملاً من و اون داشتیم نقش دو تا غریبه رو بازی میکردیم! و اون غریبه ای بود که خیلی به من اهمیت میداد

آوردنم اینجا... تهیه لباس... یه حموم گرم و خشک کردن موهام باعث می شد فکر کنم این غریبه علی رغم کارهایی که کرده بازم می تونه دوس داشتنی باشه؟

موهامو پشت گوشم زدم. بدبختی من اینجا بود که بیشترین صدمه رو از کسایی که دوس داشتم خورده بودم.

از پشت میز بلند شدم. دستامو زیر بغلم زدم و به فضای نیمه تاریک خونه نگاه کردم:

-اینجا چرا انقدر سرده؟

نفسشو بیرون داد و در حالی که سعی میکرد میز رو جمع کنه گفت:

-روی کاناپه پتو هست...

به سمت کاناپه رفتم و روش دراز کشیدم. واقعا هدف هیراد از آوردنم به اینجا این بود که آرامش داشته باشم؟

دراز کشیدم و پتو رو دورم پیچیدم. صدای تق تق ظرفا میومد و من ناخودآگاه لبخندی زدم.

باید موقع ظرف شستن با اون کت و شلوار دیدنی می شد و منه بدبخت از دیدنش محروم بودم!

لبمو به دندون گرفتم و بی حوصله نفسمو بیرون فوت کردم.

باید برای همیشه یه تصمیمی واسه زندگیم میگرفتم. پلکامو روی هم گذاشتم. حتی واسه خوابیدنم شک داشتم! چون به هیراد اعتماد نداشتم!

بعد این با بابا چطور می شدم؟! اصلا تصور نمی کردم یه روزی نسبت به پدرم هم بی اعتماد شم.

نشستم و سرمو بین دستام گرفتم اینجا با هیراد موندن دردی ازم دوا نمی کرد. باید با بابا صحبت میکردم. باید یه دلیلی میگفت واسه پنهون کاریش! یه دلیل منطقی و گرنه من دیوونه می شدم

هیراد که برگشت تو خودم جمع شدم. روی صندلی نشست و دستاشو تو هم قفل کرد:

- کی میخواید به خونه برگردید؟

نگاهش کردم. الان جواب هیچ سوالیو نمی دونستم! به قدری گیج و سردرگم بودم که هم اینجا بودن با اون رو نمی خواستم هم پای رفتن نداشتم.

باز شده بودم اون دختره احمق سابق که قبل رفتن به هلند بودم! باز برگشته بودم سر پله اول گیج و بی هدف.

هیراد همچنان منتظر نگاهم می کرد. سرمو کج کردم و تو چشماش خیره شدم:
- بهم اعتماد داری؟

شدیدا از این سوالم جا خورد. تو جاش جا به جا شد و لب زد:

-منظورتون رو نمی فهمم....

بوزخندی زدم:

-واضح نیست؟ یه سواله که جوابش دو کلمه اس آره یا نه؟!

شونه بالا انداخت و روی صندلی لم داد:

-ولی من می تونم به سوالای بله یا خیر شما جواب بدم! نمیشه با دختر رئیس
خودمونی حرف بزنم!

نیم خیز شدم و با حرص گفتم:

-ولی تو با دختر رئیس هر کاری کردی!

کلافه دستشو به چونه اش کشید:

-بله! اشتباه کردم و بدجور هم دارم تاوانش رو میدم!

از خشم قهقهه ای زدم:

-تاوان؟! اونوقت چه تاوانی؟!

ایستاد و تو چشمام زل زد:

-تو یک قدمیمه ولی نمی تونم داشته باشمش! به نظرتون این تاوان نیست چیه؟!

سرمو با اشک تکون دادم:

-آره این تاوانه! تو مستحق بیشتر از اینی و باور کن من اینو بهت میرسونم! هر
کی من رو آزار بده صد برابر زجرش میدم! هر کی از اعتماد سوءاستفاده کرده
به بدترین شکل زجرش میدم!

با یه قدم فاصله ام رو کم کردم و یقه ی کتش رو تو مشتم گرفتم:

-تو اولین کسی بودی که چشمامو اشکی کردی! می فهمی؟

با چشمای محزون فقط نگاهم کرد. از پشت هاله اشک لباسو فک سفت و زاویه
دارش رو از نظر گذروندم. اگه می فهمید چقدر دارم واسه نبوسیدنش مقاومت می
کنم انقدر شرمنده نگاهم نمیکرد!

من برای اشتباهی که اون کرده بود در واقع خودم رو تنبیه می کردم! در حالی
که میدونستم اون چقدر مشتاقه به داشتنم و من اینطور بی رحمانه از عشقمون
دست می کشیدم.

دستشو آورد بالا و نزدیک صورتم نگه داشت. دلم پر می کشید واسه لمس شدن.
سیبک گلوش لرزید و چشماش براق شد. خفه لب زد:

-متاسفم...

و مچ دستمو از روی لباس گرفت و پایین آورد. یه قدم به عقب رفت و بعد
پشتشو بهم کرد:

-چیزی خواستید من بیرونم.

بی حال روی کاناپه افتادم و به رفتنش نگاه کردم. چه خوب بیرون رفت و گرنه
من باز همون هانای سست عنصری میشدم که جلوش مقاومتش رو از دست داده.

کاش بر نمی گشت! کاش باز به عنوان هیرادخرم کنارم نمیومد! شاید اگه می
شد همون هیرادفرجام فر و پشت دروغ پنهان نمی شد یه امیدی بود!

من بهش نیاز داشتم ولی این دیوارهای بینمون خیلی زخیم شده بودن! باید پرده کنار می رفت. رازها برملا می شد ولی... ولی کی؟!

چشمامو بستم برگشتم به روز تشیع جنازه مامان. خواستم اونجا ردی از هیراد پیدا کنم ولی ندیدم! برگشتم و مسیر مدرسه تا خونه رو هزاربار تو ذهنم مرور کردم ولی بازهم حضورش رو نفهمیدم.

من هیراد رو اون شب تو تاریکی هس کردم. اون موقع که اون طاقتش از عشق قایمکیش سر اوآمده بود و می خواست به وصال برسه غافل از اینکه من رو وارد یه دنیای نا شناخته و از همه بدتر یه عشق گیج کننده رو تحمیل می کرد.

همیشه تو ذهنم عشق نقش روشنایی داشت اینکه آدم رو از سردرگمی در بیاره ولی انگار وسط رابطه ما عشق ادم ها رو، رو به زوال می برد.

روی کاناپه دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. داشتم توی ذهنم سر سامون میدادم. وقتی با دیدن هیراد بازم همه حالت های قلم و سردرگمی هام برگشته بود بابا گره کوری وسط زندگیم انداخته بود.

بدبختی اینجا بود انقدر بی کس بودم که نمی تونستم با کسی درد و دل کنم! هیچوقت با دوستانم سر مسائل راحت نبودم!

ولی با عمه باز چون یه رابطه ی خونی بود تونسته بودم ارتباط برقرار و سفره دلمو براش باز کنم.

ولی حالا اینجا تنهایی با مشکلاتم چطور سر می کردم؟

صدای در اومد به نظر هیراد داخل اومده بود. بعد چند لحظه از آشپزخانه سر و صدا اومد. فکر کنم بیرون رفتنش بخاطر برقی بود که چشماش میزد.
لبخندی روی لبم اومد. اونم جدیداً نازک نارنجی شده بود! عشق درد داشت دیگه!
اونم حسش می کرد؟ پس این دلیلی بر این می شد که واقعا عاشقمه؟!

بلند شدم و نشستم. من تو عشق هیراد شکی نداشتم! ولی با دروغی که گفته بود و گذشته و جریان مامان یه سد بزرگ بین ما ساخته بود
تو افکارم غرق بودم که با یه سینی کیک و قهوه برگشت. برای لحظه ای توی خیال شیرینی غرق شدم. اگه من و هیراد باهم ازدواج میکردیم انقدر خوب و خونه دار می شد؟

یه لبخند پهن رو صورتم اومد که هیراد با تعجب نگاهم کرد:

-چیزی شده؟

خودم رو جمع و جور کردم:

-ممنون!

سرش رو تکون داد و دستشو تو جیب شلوارش فرو کرد:

-چرا ازم پرسیدید که بهتون اعتماد دارم یا نه؟!

شونه بالا انداختم:

-واسه اینکه من ندارم!

بی رحمانه ترین حرف ممکن رو زدم و سینی روی میز رو به سمت خودم کشیدم و فنجون قهوه رو برداشتم.

دیدم که بی حرکت کنار میز وایستاده. بعد چند لحظه با کلی حرف ناگفته نفسشو بیرون داد و باز به سمت در خروجی رفت.

حس می کردم هیراد عجیب داره خودداری میکنه و پر از حرف های ناگفته س! بهش حق میدادم منم داشتم از این فاصله زجر میبرد و لی باید دلم تنبیه می شد تا هیچوقت دیگه ای عاشق ادم اشتباهی نشه

تا خود شب داخل ویلا قدم میزنم و دراز میکشم و فکر میکنم! تا بدونم باید چیکار کنم.

البته اینکه هیراد بیرون مونده خیلی رو مخمه ولی از روی غرور نمی تونم صداش کنم و بگم بیاد داخل!

آخر سر تصمیم خودم رو میگیرم که برم خونه و مثل آدم با بابا صحبت کنم و بهش بگم چرا همچین چیزی رو ازم پنهان کرده و این شیده خانمش از کی تو زندگیش بوده!

وسایلمو بر داشتم و از خونه بیرون رفتم. هوا تاریک شده بود و سوز داشت. دلم برای هیراد سوخت که تموم مدت تنهایی تو این هوا سر کرده.

دیدمش که داشت بین درختا قدم میزد و برگای نارنجی زیر پاش له میشد.
به دیوار ویلا تکیه دادم و خیره اش شدم. خیلی مظلوم به نظر می رسید و من
همش دلم میخواست نزدیک برم و بغلش کنم و بگم "بیا از امروز عاشق هم
باشیم!"

ولی یه تا مشکل وجود داشت اول اینکه من از روزهای قبلش عاشقش بودم!
باز از فکر کردن بهش بغضم گرفتم. دستمو بردم و گوشه چشمم رو پاک کردم.
سر که بالا آوردم دیدم دستش توی جیب اورکتشه و به سمتم میاد.
وقتی به پله های ورودی رسید گفت:

-چیزی نیاز دارید؟!

بینیمو بالا کشیدم و بی توجه از پله ها پایین اومدم:
-تو این هوا چطور بیرون موندی! ماشین رو روشن کن بریم خونه...
جوابی بهم نداد و به جاش رفت سمت ماشین و استارت زد. نگاهمو تو اطراف
چرخوندم و با خودم لب زدم:

-حس میکنم آخرین باریه که با اون میای اینجا هانا!
سوار ماشین شدم به سمت خونه روند. در باز شد و من رو جلوی در ورودی پیاده
کرد بعد خودش دور زد و از حیاط بیرون رفت.

با تعجب مسیر رفتنش رو نگاه کردم. یعنی داشت کجا میرفت؟ پوفی کشیدم و داخل خونه شدم. بابا رو دیدم که داره دمنوش میخوره و این یعنی حالش خوب نبود.

قدم هامو محکم کردم و به سمتش رفتم:

-بابا باید صحبت کنیم!

بابا سرشو بالا آورد و لیوان دمنوش رو روی میز گذاشت:

-بشین...

کتم رو در اوردم و روی مبل انداختم و رو به روش نشستم:

-از کی؟ از کی بهم دروغ گفتی؟!

بابا در کمال آرامش نگاهم کرد. موهای کوتاهم رو کنار زدم و زل زدم به چشماش.

میخواستم تموم حرکاتش رو زیر نظر بگیرم و یه ثانیه از این اعترافشو از دست ندم.

تا این وجود نابود شده رو قانع کنم که پدرت هنوز صادق ترین قهرمان زندگیت!

بابا دستش رو زیر چونه اش زد:

-دروغ؟ من دروغ نگفتم! فقط منتظر یه شرایط خوب بودم که برات توضیح بدم.

بهونه اش اعصاب و روانم رو بهم می ریخت. پوزخندی زد:

-دروغ نگفتی؟ من دارم از عذاب وجدان اینکه تو به خاطر من و اینکه فقط عاشق مادر من باشی تنها موندی اونوقت تو مهمترین اتفاق زندگیتو ازم پنهان میکنی؟ فک میکنی من یه آدم غیرقابل اعتماد و بی درکم؟ چرا بهم نگفتی بابا؟ چرا باید اینطوری می فهمیدم که داغون شم...

موقع اینکه با حرفام سعی داشتم اوج ناراحتیم رو نشون بدم بغضم گرفت. واسه همین وقفه کوتاهی کردم و نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-همیشه میگفتی عاشق مادرمی! همیشه از اون حرف میزدی! این کار رو می کردی چون میخواستی من اون چیزو که دوس دارم بشنوم؟! چرا ازم پنهان کردی؟!!

نفسشو بیرون داد و دستشو به سمت لیوان نیمه خورده دمنوشش برد:

-پنهون کاری؟ اون فک کنم یه مسئله ژنتیکیه هانا! درسته؟

جا خوردم! منظورش چی بود که یه مسئله ژنتیکیه؟! ابروهامو بهم نزدیک کردم:

-نمی فهمم منظورت چیه بابا...

کمی از دمنوشش مزه مزه کرد:

-یعنی تو چیزی از شخصی به نام هیراد فرجام فر نمیدونی؟

با این حرفش خودمو عقب کشیدم و کمرم محکم به پستی مبل خورد. آب دهنم
رو قورت دادم و گیج و منگ نگاهش کردم. بابا خیلی آروم داشت نگاهم
میکرد.

یه لبخند روی لباش بود:

-این جا خوردنت واسه اینه که خبر داشتی هانا؟ نه؟

دستای لرزونم رو لای موهام کشیدم تموم تنم از شوک لرز داشت:

-خب که چی بابا؟

پوزخندی زد و دمنوش رو با خشونت کمی روی میز گذاشت:

-پس می دونستی!

سعی کردم به خودم مسلط باشم. واقعا ظرفیت نداشتم! اینکه بابا هم در جریان کار
هیراد بود و بهم چیزی نگفته بود خیلی ناراحتم میکرد.

دسته مبل رو بین دستام فشردمو خفه گفتم:

-اینم ازم پنهان کردی؟!

-منتظر بودم خودت بیای بگی!

پشت دستمو روی پیشونیم کشیدم. شقیقه هام داشتن تیر میکشیدن.

کمی نیم خیز شدم تا با این همه خشم و عصبانیت با بابا حرف نزّم ولی پاهام یاری ندادن و باز افتادم روی مبل.

چشمای بی رمقم رو به بابا دوختم:

-فقط... فقط هیچی نگو... من باورم نمیشه تو باهام این کار رو کردی! که پای اون پسر رو به زندگیم باز کردی با اینکه می دونستی...

گلوّش رو صاف کرد:

-خودت پای اون رو به زندگیت باز کردی! من فقط جلوی سرنوشت نمودم و گذاشتم طبیعت کارش رو کنه!

از حرصم شروع به خندیدن کردم تا جایی که از گوشه چشمم اشک سرازیر شد! یهو بغض گلوم رو فشرّد و صدای خنده ام رو خفه کرد:

-خیلی باحالی بابا! من عاشق این طرز فکرتم!

اینبار محکمتر از قبل بلند شدم و همونطور که سعی میکردم قدم بردارم:

-بهت بیشتر از همه اعتماد داشتم... من مادرمو از دست دادم ولی امروز... امروز پدرم رو هم از دست دادم.

بابا تشر زد:

-هانا!

از روی شونه نگاهش کردم:

-بله؟ تو حق داری با هر کی که میخوای باشی! تو یه مرد مجردی ولی واسه من! واسه من باید پدر می بودی که نبودی! گذاشتی من عاشق پسر قاتل مامانم شم.... با آخرین توانی که داشتم به سمت پله ها رفتم.

چطور هر روزم میتونست انقدر سورپرایز داشته باشه؟! انگار این سرنوشت شوم از روز مرگ مامان باهام بوده و تازه داشت خودش رو نشونم میداد.

با حالی خراب خودم رو به اتاق رسوندم. دلم میخواست هر چی جلوی راهمه بکشونم و همه چیو بهم بریزم ولی تنها کاری که کردم انداختن خودم روی تخت بود و گریه!

هضم این همه اتفاق برام سخت بود. نمی دونستم باید چیکار کنم.

پنهون کاری بابا از کار هیراد تو نظرم بدتر بود! از مردای زندگیم هیچ شانسی نیاورده بودم! چرا انقدر بدبخت بودم.

هیراد فکر می کرد خیلی زرنکه ولی خبر نداشت که بابا با تجربه تر از ایناست از روی تخت بلند شدم و بی درنگ گوشیمو برداشتمو شماره ی هیراد رو گرفتم باید بهش می گفتم باید میگفتم اونقدری که اون فکر میکنه زرنکه نیست.

چند تا بوق خورد ولی جواب نداد. پوفی کشیدم و گوشی رو روی تخت انداختم:

-هه! هر وقت که میخوام نیستی

یهو در تراس باز شد و صداشو شنیدم:

-هر وقت بخواین کنارتونم!

قلبم تو سینه لرزید و سریع سرمو عقب چرخوندم که دیدم اونجا ایستاده. آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که قلبم از حضور غیر منتظره اش داشت تند میزد گفتم:

-فک کنم بهم گفتی قراره حدتو بدونی روی تراس اتاق من چیکار میکنی!؟

شونه بالا انداخت و حرفی نزد. تو چشمم مثل یه پسر بچه مظلوم به نظر اومد. یهو چشمام پر شد و شروع کرد به باریدن.

یه قدم به سمتم اومد:

-چیزی شده؟

دستمو بالا بردم و تشر زدم:

-جلوتر نیا!

یه قدم دیگه جلو اومد:

-چی میخواستید بهم بگید که زنگ زدید؟

داد زدم:

-گفتم جلوتر نیا!

یه قدم دیگه برداشت:

-اتفاقی افتاده؟

باز خواست نزدیک شه که از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم محکم یقه اش رو بین دستانم گرفتم:

-میگم ازم دور باش نمیفهمی؟

چشماشو باریک کرد:

-چرا؟ من که دیگه کاری بهتون ندارم!

پوزخندی زدم:

-آره تو فک کن کاری نداری میخوای چراشو بهت بگم؟

سرشو اروم تکون داد و من سرم رو بالا گرفتم و زل زدم تو چشماش:

-چون دیگه تحمل ندارم

بعد این حرفم لبامو محکم روی لبه‌اش گذاشتم. دستای هیراد روی هوا مونده بود و انگار واقعا انتظار این عکس العمل رو نداشت.

خودمم همچین انتظاری از خودم نداشتم و با تمام حرص و ولعی که داشتم لبه‌اشو تو دهنم می کشیدم و می بوسیدم.

یکی از دستهای چنگ شد تو موهای کوتاهم و اون یکی از تیری کمرم تا
گودی کمرم کشید.

یقه اش رو سفت چسبیدم و آرزو کردم تا اتصال لبهامون هرگز قطع نشه.
گسی لبهاش رو تو دهنم حس کردم. دیوونه تر شدم. همه ی خودداری هام و
همه دیوارهایی که دورم حصار کشیدن به یکباره فرو ریختن.
دنیا خلاصه شد بین لبهاش. خشونتی که باهاش کمرم رو به اختیار خودش در
آورده لذت بخشه.

دستاش نوازش وار به سمت باسنم کشیده شد و با یه فشار کاملاً من رو به خودش
چسبوند.

دستامو بالا بردم و دور گردنش حلقه کردم. داشتم نفس کم می آوردم ولی از رو
نمی رفتم.

وقتی سرها مون رو عقب کشیدم جفتمون شرخ شده و نفس نفس میزدیم.

هیراد خمار نگاهم کرد. دیدن نفس نفس زدن هاشم لذت بخش بود!

دستشو جلو آورد و چونه ام رو بین دستاش گرفت و آروم لب زد

-این یعنی من رو بخشیدی هانا!

-نه!

قاطع این رو گفتم که چشماش کمی بزرگتر از حالت معمول شد:

-پس این کارت چی معنی میده؟

-یعنی دیگه بریدم ! کم آوردم...

دستشی پس زدم و لبه تخت نشستم. سرمو بین دستام گرفتم. کنارم زانو زد و
چشمای نگرانش رو بهم دوخت:

-باهام حرف بزن....

-پدرم می دونست! می دونست تو کی هستی! از همون لحظه ای که پاتو توی
این خونه گذاشتی....

شکه نگاهم کرد. واقعا انتظار این رو نداشت. خودمم همین حال رو داشتم. فقط
آروم لب زد:

-چطور ممکنه...

شونه هام رو بالا انداختم و شقیقه هام رو فشردم:

-نمیدونم! فقط به این فکر میکنم بابام از رابطه ما خبر داشته و به روم نمیاورده
دیوونه میشم...

هیراد دستشو روی رونم گذاشت و فشردش:

-هی.... هی... نمیخواه زیاد بهش فک کنی کاریه که شده!

بهش نگاه کردم با یه بوسه براش دوباره از شما به تو برگشته بودم. همونطور که دیوارهای دور من فرو ریخته بود نمایش مسخره اش رو تموم کرده بود. ولی یه چیزی اونطوری که می خواست نمی شد. من نمی تونستم بی خیال باشم. سرمو به طرفین تکون دادم:

-نمیتونم بیخیال باشم. به فکر فرارم...

بلند شد و کنارم روی تخت نشست. دستشو فرستاد پشت گردنم و زل زدم توی چشماش زل زد به چشمام:

-بذار این فکر رو از سرت بیرون کنم... بذار نشونت بدم که بازم میتونیم باهم باشیم!

بی طاقت لب زدم:

-بازم منو بیوس!

هیراد نگاهشو تو سر تا سر صورتم چرخوند. وقتی تردیدش رو دیدم پاهای آویزون از تختم رو بالا کشیدم و کاملاً به سمتش چرخیدم.

سیبک گلوش لرزید. با تموم آتیشی که تا امروز جلوی شعله ور شدنش رو گرفته بودم دستم رو دور گردنش انداختم تا به سمت لبه‌اش برم. لبهای داغش رو بهم چسبوند و یه لب طولانی ازم گرفت.

کمرم چنگش رو حس کرد و من پاهام اینبار دور کمرش حلقه کردم. حجم تنش رو روی تنم ریخت. حسش قشنگ بود! بعد این همه مدت بازم اون روم بود.

و وقتی این شروع رو از من دید دیگه دست ها و لب هاش مطمئنتر بدنم رو لمس میکرد. لمس انگشت هاش وقتی زیر لباسم می رفت و روی پوستم کشیده می شد باعث می شد زیر دلم تیر بکشه.

بوسه هاش از روی لبم به گردنم رسید. و تکرار لذت بخش این بوسه ها باعث شد حرارتم حسابی بالا بره.

تی شرتم رو در آورد و به برجستگی هام از سوتین مشکیم نگاهی انداخت. سرش بین سینه هام رفت و حرکات دیوونه کننده زبونش صدام رو در آورد.

چشمای بی تابش رو به چشمای پر از هوس و مشتاقم دوخت:

-بازم باهمیم!

به موهای چنگ زدم... توی در آوردن تک تک لباس هاش و انداختنشون کنار تخت کمکش کردم.

لخت و بی پرده بدن هامون رو مثل مار تو هم پیچیدیم. خودش رو داخلم فرو کرد و من لذت بردم. حتی اجازه ندادم خاطره ی بد از دست دادن بکارتم حال خوشم رو خراب کنه.

از بدن جفتمون شر شر عرق میریخت و اون خودش رو حرکت میداد و دیوونه
ام میکرد.

دلم میخواست شب دراز باشه و من و اون تا صبح روی تخت بیدار بمونیم و تن و
بدن همدیگه رو پیرستیم.

حرکت لب و دستاش و آلت ایده الش داخلم و بوسه هاش با ولع روی لاله ی
گوšم باعث شد لذت بخش ترین ارگاسم رو تجربه کنم!
کی میگفت س/ک/س با کسی که عاشقش نمی تونست مسکن تموم دردهاش
باشه؟

من وقتی زیرش بودم و اون تنم با بوسه هاش تشنه تر از قبل می کرد تموم
دردهام رو فراموش کردم.

وقتی ازم بیرون کشید و خودش رو خالی کرد روی لبم بوسه ای زد:

-لذت بردی؟

لبام کش اومد:

-اوهوم...

با دستمال جفتمون رو تمیز کرد و داخل سرویس رفت. بعد چند دقیقه برگشت
و کنارم دراز کشید. سرم رو بالا کشیدم و روی بازوش گذاشتم:

-هیراد باید حرف بزنیم...

سرم رو کمی بالا آوردم و بهش نگاه کردم. ارنجشو روی بالش گذاشته بود و دستش زیر چونه و داشت خیره نگاهم می کرد:

-ما حرفامون رو زدیم...

لبمو به دندون گرفتم:

-این اتفاقی که الان افتاد...

انگشت شصتش رو روی لبم کشید:

-هیش... من همیشه باهاتم، خب؟ این رو هیچی عوض نمیکنه... حالا اگه بعد امشب اگه بخوای ازت دور میمونم... ولی باز منتظر اون لحظه ام که تو باز من رو بخوای! از الآن تا همیشه سرتو برگردونی من رو می بینی! این رو هیچی عوض نمیکنه! یکی از قانون های زندگی من کنار تو بودنه! اینو هیچوقت فراموش نکن...

انگشتمو نوازش وار روی سینه اش کشیدم و لب زدم:

-قانون قشنگیه!

پیشونیم رو بوسید و آروم گفت:

-فردا از پدرت عذرخواهی میکنم!

اخمامو تو هم کشیدم:

-واسه چی؟

ابروهاشو بالا فرستاد:

-واسه دروغی که گفتم و زرنگ بازی که تو نظر خودم در اوردم...

-نیازی به این نیست... تو رو مجبور نمیکنم به کسی جز من توضیحی بدی!

چونم رو توی مشتش گرفت:

-اون جزئی از توعه و من به هر چیزی که به تو مربوطه احترام میذارم... حداقل سعی میکنم اینطوری باشه.

خواستم چیزی بگم که با چسبوندن لبهاش رو لبم من رو به سکوت دعوت کرد.
نمیدونم چی شد که ما امشب به خوابیدن روی یک تخت رسیدیم ولی حاضر
نبودم برگردم عقب و چیزی رو تغییر بدم!

هر چیزی که بینمون اتفاق افتاده بود من از ته دل بهش نیاز داشتم و حاضر نبودم
از دستش بدم.

دلم میخواست همه کینه ها رو از دلم پاک کنم و این واقع اتفاق میفتاد!

درست وقتی که اون من رو می بوسید و توی بغلش فشار میداد.

هیراد برای من تموم نمیشد! عشق هیراد از دلم پر نمی کشید. من این رو
میدونستم که با تمام وجود عاشقشم و بازم دکه عقل و منطق رو اف کرده بودم
تا مانع این نشن که من شاد زندگی کنم!

بعد یه رابطه عالی توی بغلش بودن لذت بخش ترین چیز بود. چشمام رو بستم و بین بازوهاش جا گرفتم. سینه گرمش و ضربان قلبش لبخند به لبم آورد.

اخ که عشق چقدر قشنگ بود! بعد چند ماه تو اغوشش من رو به یه خواب راحت دعوت کرد.

وقتی صبح بیدار شدم هیراد کنارم نبود. اول فکر کردم همه چیز یه خواب خیلی نزدیک واقعیت بوده ولی با دیدن لخت بودنم همه چیز روشن بود. خمیازه ای کشیدم و از روی تخت بلند شدم. پرده رو کنار زدم که نور به داخل اتاق بیاد. هوا گرفته بود.

برگ درختای حیاط میرفتن تا نارنجی و زرد شن. انگار این پاییز قرار بود یه جورایی قشنگ شه!

بعد پوشیدن لباس رفتم و با اسکایپ به عمه زنگ زدم. باهاش صحبت کردم و گفتم که هیراد رو انتخاب کردم. کلی برام اظهار خوشحالی کرد. وقتی دید من قیافه ام هنوز مثل بخت برگشته هاست گفت:

-حس میکنم یه چیزی اونجا درست نیست!

لب زدم:

-بابا....

و کلافه چنگی بین موهای کوتاهم زدم. همه موضوع رو براش تعریف کردم.
عمه با حوصله به تک تک حرفام گوش داد.

بعد متفکر گفت:

-تو می ترسی پدرت رو با ازدواج از دست بدی؟

سرمو به نشونه "نه" تکون دادم:

-من نمی ترسم! من پدرمو از دست دادم. وقتی بهم دروغ گفت و حتی قضیه
هیرادم ازم پنهون کرده! می دونست کیه! میدونست بین ما یه خبرایی هست ولی
به روی خودش نمیآورد!

-خب عزیزم پدر تو یه مرد ایرانیه! حتما به خاطر عرف جامعه ای که توش
بزرگ شده باعث شده تو کار تو دخالت نکنه و بعضی چیزها رو بهت نگه! یه
جورایی حتما از دور مراقبت بوده!

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-شاید!

و بعد مکث کوتاهی ادامه دادم:

-نمیشه بیاین اینجا؟ حس میکنم خیلی من و بابا تنهاایم...

لبخندی زد:

-اتفاقا خودمم تو فکرش بودم.... دلم واسه وطن تنگ شده!!

جیغی از خوشحالی کشیدم و از پشت صفحه براش بوس فرستادم:

-خیلی میخوامت عمه جون! فقط زودتر بیا که خیلی دلم برات تنگ شده.

خندید و بعد کلی ابراز هیجان رضایت دادم که تماس رو قطع کنم.

عمه جدیدا برام خیلی خاص شده بود! کلا هر کی که پای حرفام بشینه برام سوای

بقیه اس. عمه یکی از طلایی ترین اشخاص تو زندگیم بود!

من تو از تباط اجتماعی صفر بودم و اون خوب بلد بود اعتمادم رو جلب کنه.

لباسامو عوض کردم. میخوامم برم آموزشگاه زبان. از خونه بیرون زدم چشم

چرخوندم و هیراد رو ندیدم.

رفتم به آموزشگاه و واسه دوره ایلنس ثبت نام کردم. هنوز یه سری هدف تو

ذهنم بود که باید شدیدا پیگیری میکردم.

تو ماشین بودم که گوشیمو برداشتم و واسه بابا تایپ کردم:

- "سلام بیرون نهار بخوریم. لوکیشن رو برات میفرسم"

گوشی رو تو صندلی شاگرد انداختم و حواسمو به رانندگی دادم. می خواستم قبل
اومدن عمه یکم این جو متشنج بین بابا و خودم رو درست کنم.

تا موقع نهار تو خیابون پرسه زدم و با حرص به موبایلم خیره شدم. این هیراد هم
انگار نه انگار! نه یه پیام میداد نه زنگ میزد!

همینم مونده بود بعد اون شب رویایی این بازی رو دربیاره! ماشین رو به حاشیه
خیابون کشیدم و سرمو روی فرمون گذاشتم.

بق زده به موبایلم نگاه کردم. داشتن رابطه عاشقانه مثل نداشتنش درد داشت!

این بشر نمیتونست بهم زنگ بزنه و بگه کجاست؟ چند بار وسوسه شدم موبایل
رو بردارم و باهاش تماس بگیرم ولی تهش پشیمون شدم.

بابا هم جوابم رو نمیداد و این مردای زندگیم چقدر رو مخ بودن.

استارت زدم و همین که خواستم حرکت کنم صدای موبایلم بلند شد.

چنان زدم رو ترمز که نزدیک بود با مخ تو شیشه برم. ماشین رو به جای قبلش
برگردوندم که موبایلم رو چنگ زدم.

هیراد بود. با هیجان جیغی کشیدم و بعد با سرفه گلوم رو صاف کردم و جوری
وانمود کردم که خیلی ریلکسم و قبل قطع شدن تماس جوابش رو دادم. صداش
تو گوشم پیچید:

-الو هانا....

یه لبخند محو رو لبم نشست. جانمم رو خوردم و لب زدم:

-بله؟

-کجایی؟!

با بی تفاوت ترین لحن ممکن جواب دادم:

-تو خیابون! تو کجایی؟

-منم خیابونم!

دلم میخواست خرخره ش رو بجوم! یعنی نمی فهمید من وقتی میگم کجایی باید

تا حالت ایستادنش رو برام شرح میداد که من خیالم راحت شه!

این پسرا چرا نمی تونستن یکم از حرفای دخترا رو درک کنن؟!

حقش نبود گوشی رو روش قطع کنم؟ وقتی سکوتم رو دید لب زد:

-میخوای همدیکه رو ببینیم؟

این مورد از خدام بود ولی با این حال لب زدم

-نمیدونم! اگه میخوای اوکیه!

صدای خنده اش رو شنیدم:

-میخوام که میگم!

یه تیکه از موهام رو پشت گوشم زدم:

-باشه کجایی؟ کجا پیام؟

-سرتو بچرخون!

گیج لب زدم:

-ها؟

تقه ای به شیشه خورد. متعجب برگشتم و هیراد رو دیدم که سرشو خم کرده بود
و با لبخند نگاهم می کرد. شیشه رو پایین آوردم:

-اینجا چیکار میکنی؟

-بیکار بودم تعقیبت کردم...

چشمام درشت شد و با صدای بلندی گفتم:

-چی؟! تعقیب کردی؟! یعنی چی این کار!

شونه بالا انداخت:

-ماشینتو از خونه بیرون اومدنی دیدم. افتادم دنبالت.

پوفی کشیدم:

-دیگه نکن از این کارا خوشم نمیداد!

خندید و سرشو از پنجره داخل آورد و با لحن آرومی گفت:

-میکنم! میدونی که من هرکاری بخوام میکنم... الانم می خوام بیوسمت...

خواستم خودمو عقب بکشم که شونه ام رو سفت گرفت. نگاهم بین لب ها و
چشماش چرخید:

-هیراد مردم میبینن...

سرشو جلوتر آورد و لبشو تو چند سانتی لبهام نگه داشت:

-بذار یاد بگیرن تو عموم محبت کنن نه دعوا!

خیسی لبهاشو که حس کردم دیگه اهمیت اینکه کسی ما رو تو این حالت ببینه
و با عرف جامعه نمیخوره برام بی اهمیت شد.

انقدر قشنگ بوسید که وقتی عقب رفت مثل مسخ شده ها با چشمای خمار بدرقه
اش کردم. لعنتی من با یه بوسه سیر نمیشدم! بیشتر می خواستم!

گوشه لبش رو خاروند و از بالای چشم موزیانه نگاهم کرد:

-تو هم که بهت بد نگذشت...

خودم رو جمع و جور و دیوونه ای نثارش کردم. خواستم چیزی بگم که گوشیم
زنگ خورد.

هیراد فوراً پرسید:

-کیه؟

و من وقتی گوشیمو بین دستانم گرفتم لب زدم:

-باباست...

و بعد این حرف تماس رو وصل کردم:

-بله؟

-الو سلام هانا، سر جلسه بودم....

شالم رو روی سرم انداختم و همونطور که از گوشه چشم هیراد رو می پاییدم لب زدم:

-مشکلی نیست... من یه جا خوب پیدا کنم خبرت میکنم.

بعد خدا حافظی تماس رو قطع کردم و فرمون رو بین دستام فشردم:

-میخوام با بابا صحبت کنم. فک کنم توهم بهتره یه صحبتی باهاش کنی!

دستشو توی موهای فرو کرد و برای لحظه ای لبشو به دندون گرفت:

-امم الان اگه بهت بگم بعد این حرفت مثل یه پسر ۱۸ ساله استرس گرفتم باورت میشه؟

خندیدم و گفتم:

-چی؟ یعنی نمیتونی به بابام بگی که بهم علاقه داری؟

سرشو به طرفین تکون داد:

-نه!

اخمی کردم و به حالت قهر رو ازش گرفتم که ادامه حرفش نیشم رو کش داد:

-می تونم بگم عاشقتم!

باخنده به سمتش برگشتم:

-الان که نمیتونم بگم بیای چون میخوام یه صحبت پدر دختری داشته باشیم ولی

خودت رو آماده کن... چون باید خیلی زود باهاش رو به رو بشی.

دستشو تو جیبش فرو کرد و چشماشو تو کاسه خرخوند:

-حالا ببینیم چی میشه!

معترضانه صداش کردم:

-هیراد!

سرشو جلو آورد:

-جانم؟ خودتو لوس نکن و گرنه صندلی رو میخوابونم و میام روت!

چشمامو درشت کردم و به چهره ی جدیش زل زدم. گویا این بشر اصلا شوخی

نداشت دستامو به حالت تسلیم بالا بردم:

-باشه بابا! رفتم!

با خنده ازش خداحافظی کردم و ماشین رو به حرکت در آوردم. نیشم تا رسیدن به مقصد باز بود. یه آرامش خاصی تو وجودم بود! آرامش داشتنش!

تو یه رستوران سستی منتظر بابا نشستم. لوکیشن رو که فرستادم پیام داد نیم ساعته اینجاست. منم سفارش غذا دادم و تا اومدنش خودم رو با اینستاگرام مشغول کردم طوری که زمان از دستم در رفت!

حتی وقتی بابا کفشاشو در آورد و رو به روم نشست تازه متوجهش شدم! همزمان با اومدنش غذا رو هم آوردن.

مشغول کشیدن غذا شدیم و من لب زدم:

-می خواستم باهات صحبت کنم.

بابا نگاهی به کباب های خوش رنگ و لعاب انداخت:

-همیشه محیط خوبی واسه حرف زدن انتخاب میکنی!

چشمامو درشت میکنم:

-الان این حرف رو جدی میگید یا مسخره میکنی بابا؟

با لبخند نگاهم کرد:

-جدی میگم! قبلا زیاد با خدا بیامرز اینجا میومدیم... ولی الان دکورش فرق کرده!

با بدبینی نگاهش کردم و نمودنم چرا حس میکنم با منظور مامان رو با کلمه
خدایا مرز صدا میکنه. اخه یادم نمیومد قبلا ها اینطور خطابش کنه.

بابا یه قاشق از غذاشو خورد ولی من از اشتها افتادم. با بی میلی گوشتمو رو برنج
غلتوندم:

-بابا از کی با شیده خانم آشنا شدی؟

بابا قاشقش رو کنار بشقاب رها کرد و چهره ی متفکری به خودش گرفت:

-اون روز که برده بودمت عروسی کیانفر ها و قرار بود با طاها کیانفر آشنا
بشی باهاش آشنا شدم. من در مورد یه رابطه فکر نمیکردم ولی اون پیگیرم شد.

به اینجا که رسید سرش رو پایین انداخت و خودش رو با غذاش مشغول کرد
ولی من می خواستم بیشتر بدونم واسه همین لب زدم:

-خب؟

اول غذا رو تو دهنش جوید و قورت داد:

-بعضی وقت ها بیرون میدیدمش... چند بار واسه کار و بعد رفتن تو به ترکیه
این قضیه جدی تر شد و خودش پیشنهاد زندگی مشترک رو بهم داد. من راستش
با فکر به وقتی به روزی که تو با یکی ازدواج کنی و من تنها بمونم قبول کردم
رابطه ام باهاش بیشتر باشه.

حرفای بابا کمی آروم کرده بود. حس اینکه این قضیه طولانیتر از اونی که فکر میکردم نبوده یه جور ارامش بود!

چنگال رو تو سالاد فرو برد:

-آلآنم نظرم بهش مثبت و اگه دوست داشته باشی می تونم باهاش آشنا کنم...

لبمو به دندون گرفتم:

-فعلا آمادگیشو ندارم بابا...

-ولی من آمادگیشو دارم!

سرمو کج کردم:

-آمادگی چی؟

نگاهشو ازم گرفت و شونه بالا انداخت:

-آشنایی با هیراد فرجام فر! نه هیراد خرم!

موهامو عقب روند و خواستم چیزی بگم که بابا نداشت:

-حالا غذاتو بخور! نمیخواد چیزی بگی...

نهار با بابا بخوبی گذشت. وقتی حرفاشو شنیدم آرومتر شده بودم و احساس های
بد ازم دور شده بود.

زندگیم روی یه روند آروم افتاده بود و همین لبخند رو لبم میآورد. با هیراد یه
مسیر طولانی در پیش داشتیم. میدونستم سختیاشو جلو اومدیم و چیزی نمونده.

شب یه اشارپ روی شونه ام انداختم و رفتم تا توی حیاط قدم بزنم. عمه به زودی
داشت میومد و میخواستم وقتی اون حضور داره با شیده آشنا بشم.

انقدر کم جمعیت بودن خانواده و نبود یه سنگ صبور اذیتم میکرد که با خودم
عهد کردم به محض ازدواج کردم شعار فرزند بیشتر زندگی بهتر بدم!

به تاب رسیدم و روش نشستم و شروع به تکون دادن خودم کردم. بچه داشتن؟
وقتی بهش فکر میکردم ناخودآگاه هیراد رو کنار خودم تصور میکردم.

یعنی هیراد پدر بچه های من میشد؟ آینده چه خوابی واسم دیده بود؟

غرق فکر بودم که حس کردم سرعت تاب بیشتر شد. سرمو عقب چرخوندم که
هیراد با خنده نگاهم کرد:

-چطوری؟

نوک کفشامو به زمین ساییدم تا تاب رو نگه دارم:

-خوبم، دوست داری بیا بشین کنارم.

تاب رو دور زد و کنارم نشست. دستشو دور گردنم انداخت:

-هانا؟

سرمو به سینه اش تکیه دادم:

-هوم؟

انگشتش رو توی موهام فرو کرد:

-به آینده با من فکر میکنی؟!

آروم جوابشو دادم:

-به آینده با تو فکر میکنم!

منو به خودش فشرد و یه بوسه روی موهام زد:

-از خونوادم فقط خواهرم اینجاست... پدرمم که دوست ندارم راجعش حرف بزنم
میدونم توهم به احتمال زیاد همین حس رو داری... میخوام اگه مشکلی نداری
باهم آشناتون کنم؟

با دست شروع به کشیدن خط های نامفهومی روی سینه اش کردم:

-اوهوم... آشنا کن...

هیراد چونمو گرفت و سرمو بالا آورد:

-چیزی شده؟ کسلی؟ صحبت با پدرت چطور پیش رفت؟

-گفت میخواد با تو آشنا شه! ولی این بار درست و حسابی!

منو به سینه اش فشرد:

-اوکیه درست و حسابی آشنا میشیم! به هر حال خاطرخواه دخترشیم!

نفسمو بیرون دادم و از بغلش بیرون اومدم:

-خیلی استرس دارم... قراره با شیده آشنا شم...

چشماشو باریک کرد:

-شیده؟

سرمو تگون دادم و صاف ایستادم:

-اره زنی که بابام بهش علاقه داره!

خنده ی یه طرفه کرد:

-خب! میشه زن بابا شیده؟

صورتمو جمع کردم و با حرص نگاهش کردم:

-اه نگو اینطوری بدم میاد!

بلند شد و رو به روم ایستاد و صورتمو قاب دستاش کرد:

-چرا ناراحت بنظر میرسی؟

نگاهمو به زمین دوختم

-چیزی نیست!

سرم رو بالا آورد و چشماشو روی تک تک اعضای صورتم چرخوند:

-داری دروغ میگی!

دستامو به سمت دکمه های پیرهنش بردم و مشغول بازی باهاش لب زدم:

-می ترسم...

-از چی؟

نگاهم به چشماش کشیده شد:

-از تو... از آینده!

دستش پایین اومد و دور کمرم حلقه شد:

-پس نترس! چون تو آینده من کنارتم تا مراقبت باشم و لبخند به لبِت بیارم.

-اضطراب دارم... خیلی...

بق زده نگاهش کردم و اون گفت:

-امشب با هم بخوابیم؟

لبام آویزون شد:

-اینطوری میخوای اضطرابمو از بین ببری؟

سرشو تکون داد:

-اوهوم! من میدونم تو هم مثل من بخاطر این از آینده می ترسی که فکر میکنی
یه اتفاقی قراره بیفته و همه چی خراب شه! ولی هیچی نمیشه. من کنارتم! دیگه
هیچ اتفاقی نمیتونه بین منو تو فاصله بندازه...

بین بازوهاش من رو فشرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-برو اتاقت میام حالتو خوب کنم...

کنار گوشم رو بوسید و با چشمکی ازم جدا شد. مشت آرومی وسط سینه اش
کوبیدم و با نیم خنده ای گفتم:

-بی شعور!

خم شد و یه بوسه سریع رو لبم زد:

-بدو برو منم از بالکن میام!

خواستم برم که یه لحظه ایستادم و نگاهش کردم:

-راستی تو چطور از بالکن اتاقم بالا میای؟

متفکر بهم خیره شد:

-اممم! خیلی اسونه میخوای امتحانش کنی؟

با هیجان نگاهش کردم:

-جدی؟ وای نه میترسم!

دستشو جلو آورد و بازوم رو گرفت:

-بیا با من ... بدو...

و شروع به دویدن کرد. با خنده هم پاش شدم و با همدیگه به سمت پنجره اتاقم
دویدیم.

وقتی ایستادیم با خنده خم شدم و دستمو روی زانو هام گذاشتم تا نفسی بگیرم.
هیراد هم به دیوار خونه تکیه داد و با لبخندی که دل می لرزوند بهم خیره شد.

نفس که گرفتم سرمو بالا اوردم و گفتم:

-خیلی زود میدویی! با این صندلای پاشنه بلند کم مونده بود کله پا شم!

-درشون بیار!

متعجب لب زدم:

-ها؟

یه قدم به سمت اومد و لب زد:

-دریبار صندلاتو کمک کنم بری بالا...

با ترس نگاهمو بین بالکن و اون چرخوندم:

-میتروسم هیراد...

اشاره ای به بعضی از قسمت های نمای خونه که تو رفته بود کرد:

-بین پاتو میذارى رو این و دستتو هم روی بالایش... همین طوری که بالا میری
جای پاتو عوض میکنی!

پامو از صندل بیرون اوردم و اشارپمو روی زمین انداختم. اولین پامو که گذاشتم
هیراد از کمرم گرفت و کمکم کرد.

با اینکه می ترسیدم و دلم همش هری پایین می ریخت. هیجان زده از کچبری ها
گرفتم و بیشتر بالا رفتم.

کم مونده بودم که به نرده بالکن برسم یه لحظه برگشتم و پایین رو دیدم سرم
گیج رفت. جیغ خفه ای کشیدم:

-من می ترسم هیراد...

سرش رو بالا آورده بود و با یه لبخند اطمینان بخشی گفت:

-نترس اینجام... یکم مونده... برو بالا عزیزم.

دستمو انداختم روی نرده ها و خودم رو بالا کشیدم. روی قسمت سنگی نشستم و
پاهامو تکون دادم:

-وای من رسیدم بالا! بیا تو هم!

با خنده نگاهم کرد. لعنتی چشماش چه دلبر بودن. فوری اومد بالا و دو ساعت
مثل من ناز نکرد!

کنارم نشست و اشارپ و صندلامو انداخت پشت سرمون رو تراس دستشو دور
کمرم حلقه کرد و به آسمون نگاه کرد:

-لا مصب یدونه ستاره هم توش نیست یکم فضا رمانتیک شه!
سرمو به سمتش چرخوندم. اونم صورتشو به سمتم برگشت و فیس تو فیس شدیم.
هرم نفسهاش روی پوستم خورد. جفتمون از روی سرشونه های چسبیده به هم تو
نگاه همدیگه قفل بودیم.

لب پاینیمو لیس زدم که نگاهش به اون سمت کشیده شد.

کمرمو بین دستاش فشرد.

آب دهنمو قورت دادم. فاصله رو به صفر رسوند و لباسو چسبوند روی لبام.
چطور یه بوسه تکراری نمی شد؟

چطور با بوسیده شدم باهاش درونم مثل اولین بار فرو می ریخت. هیراد خیلی
عمیق لبمو میک زد و بوسید. دستم بالا اومد و یقه پیرهنش رو گرفته ام.

یه جوری می بوسید که نا خواسته خیس میشدم و بیشتر می خواستم. همونطور که
صورتمو بیت دستاش گرفته بود پرید روی تراس.

منم چرخیدم به سمت داخل تا بتونم اتصال لبهامون رو حفظ کنم.

دستش تو موهام فرو رفت و پامو دور کمرش حلقه کردم. دستش فرو رفت توی
موهام و لبهاش از لبام پایینتر رفت و زیر چونه ام رو بوسید.

بعد سرشو توی گردنم فرو کرد. آهی کشیدم که انگشتشو داخل دهنم فرستاد.
میکی به انگشتش زدم که خشونتش تو میک های گردنم بیشتر شد.

خودمو بیشتر بهش فشردم. دستش عقب رفت و به باسنم چنگ زد و از روی
بالکن بلندم کرد.

دستمو دور گردنش حلقه کردم. کمرمو کوبید به دیوار. شروع به باز کردن
دکمه هاش کردم. جوری بوسه هاش روی گردن و صورتم می چرخید که انگار
یه عاشق برای آخرین باره داره عشقش رو می بوسه.

پیرهنش روی زمین افتاد دستمو روی عضلاتش کشیدم.

و اون برای نفس گرفتن عقب کشید. نگاهشو روی صورتم چرخوند. لبخندی زدم که لبخند زد و عاشقونه نگاهم کرد.

بیشتر میخواستم. به هیکلش ورزیده اش نگاه کردم. وزنشو روی خودم می خواستم... می خواستم بازم حسش کنم.

از نگاهم همه چیز رو خوند. بی تردید در اتاقمو باز کرد و منو روی کاناپه توی اتاق گذاشت. شروع به در آوردن لباسام کرد و منم کمکش کردم.

همه لباسامو در آورد تا که یه شورت تو تنم موند. دستشو از روی شونه ام تا روی سی.نه هام کشید. خمار نگاهش کردم.

سی.نه هامو مالید انقدر که صدامو در آورد. بعد سرشو جلو آورد و میکی بهش زد. صدای میک زدنش خیلی تحریک کننده بود!

دستمو لای موهایش فرو کردم و لب زدم:

-دیوونه میشم وقتی این کارو میکنی!

اشاره ای به شلوارش که بر.جستگیشو به رخ می کشید کرد:

-توهم دیوونه ام میکنی لعنتی!

دستم به سمت کمربندش رفت و بازش کردم. دلم میخواست ا..لتشو بخورم و دیوونه ترش کنم.

شلوار و کمربندش که روی زمین افتاد از روی شرتش مالیدم. کوسن رو زیر سرم تنظیم کردم و اون که قصدمو می دونست التشو در آورد و نزدیک لبم کرد.

خیره شدم به چشمای پرحرارتش و سرشو میک زدم. چشاش خمار شد و یه خنده کوتاه کرد.

همونطور که با دست می مالیدم یواش یواش همه حجمشو تو دهنم فرستادم. اروم شروع به تکون دادن خودش کرد ولی نه اون قدر که من اذیت بشم.

خودمم از خوردن و مزه اش خوشم میومد. ش.وت وجودمو گرفته بود.

التشو که از دهنم در آورد فوری بین پام نشست و با دندون شورتم رو کشید.
دیدنش تو این حالت واقعا عقب از سرم می برد و حرارت بین پامو بیشتر میکرد.

بعد کنار زدن شورت شروع به لیس زدنش کرد. صدای نفسهام بلندتر و تبدیل به ناله شد.

هیراد که حال خرابم رو دید التشو جلوی التم تنظیم و اروم خودش رو داخل فرستاد. الت خوش فرمش کل هجم و..ژنم رو گرفت.

خمار به بازوش چنگ زدم که جفت دستاشو روی سینه ام گذاشت و شروع به تلمبه زدن کرد.

بدنم از حرارت زیاد شروع به عرق کردن کرده بود و اونم گوشه ی شقیقه اش قطره های عرق دیده میشد.

سرعتشو که بیشتر زد ناله هام از اختیارم خارج شد. همونطور که ت.لمبه میزد گفت:

-اخ که میخوام داخل خالی کنم! خیس شی!

با عشوه خندیدم:

-نمی دونستم انقدر واسه پدر شدن عجله داری!

خم شد و صورتشو جلوی صورتم نگه داشت:

-واسه اتفاقای خوب باید عجله کرد.

سرعتشو بیشتر کرد. مثل یه سوارکار عقب و جلو میکرد. ناخونامو تو بازوش فرو میکردم. لبشو گزید:

-دارم...!...ضا میشم... اوه لعنتی..

ا..تسو بیرون کشید و از روی میز دستمال برداشت. اهی کشید و ابش رو خالی کرد.بعد کنارم دراز کشید و منو تو بغلش جا کرد.

خیره چشمم دستشو بین پام برد و روی کلیتوریسم گذاشت. میخواست منم ارضا بشم و وقتی انگشتش رو حرکت داد تحریک شدم و بعد دقایقی واژنم شروع به نبض زدن کرد و ارضا شدم.

وقتی صبح بیدار شدم هیراد کنارم نبود. یه دوش گرفتم و پایین رفتم. بابا سر میز بود و داشت صبحونه میخورد.

برعکس اکثر مواقع که منتظر من میموند! انگار که به نبود من عادت کرده بود. پوفی کشیدم و افکار منفی رو پس زدم.

نشستم. صبح به خیر گفتم و جواب شنیدم. بابا لب زد:

-زود بیدار شدی...

شونه بالا انداختم:

-من که بیشتر زود بیدار میشم..

-نه از وقتی که دانشگاه نمیری..

شروع به نوشیدن چای کردم و جواب دادم:

-قرار دارم...

-عمه ات زنگ زد...

استکان رو روی میز گذاشتم و منتظر نگاهش کردم. ادامه داد:

-داره میاد ایران...

سرمو تکنون دادم:

-خبر دارم...

از سر میز بلند شد و به ساعت مچیش نگاه کرد:

-الان که دیرم میخوای نهار رو باهم بخوریم و صحبت کنیم؟

زل زدم تو چشمات:

-شاید بهتره وقتی عمه برگرده نهار بریم بیرون، الان یه سری کار دارم باید انجامشون بدم... سرم شلوغه!

بابا سرشو تکنون داد و رفت. منم بعد خوردن صبحونه به آموزشگاه رفتم. خودمم دلیل اینکه فکر گرفتن ایتلس به ذهنم افتاده بود رو نمی دونستم.

شاید به خاطر بی اعتماد شدن به اطرافیانم هنوز دلم میخواست خودم رو قانع کنم که ۱۰۰ درصد زندگیمو به اونا امید نبستم و اگه کسی رهام کنه زمین نمیخورم!

میرم آموزشگاه و بعد کلاس با عمه تماس میگیرم اولین بلیط پرواز به ترکیه رو گرفته و قرار از اونجا بیاد ایران.

تو ماشین میشینم و سرمو میذارم روی فرمون. نمیدونم روزمو باید چطور بگذرونم.

حس میکنم تموم این حساب بدم از اونجایی نشات میگیره که هیراد صبح بی هیچ حرفی رفته و تا الان خبری ازش نشده!

چند بار میخوام بهش زنگ بزنم ولی جلوی خودم رو میگیرم. پوفی کشیدم. خسته از کشمکش های درونم موبایل رو روی صندلی کناریم انداختم که صدای الارم اس ام اسش باعث شد به سرعت برش دارم:

- کجایی؟ بیا همدیگه رو ببینیم!

صدف بود که پیام داده بود. بیخیال پیام بازی بهش زنگ زدم بعد از چند بوق برداشت:

-سلام هانا، خوبی؟

-سلام، چیزی شده؟

خندید:

-باید چیزی بشه که تو سرتو از تو لاکت بیرون بیاری؟ اخه چقدر تو اجتماع گریزی! تا یه زنگت نزنیم خودی نشون نمیدی!

موهامو پشت گوشم زدم:

-سرم شلوغ بود!

با کنایه گفت:

-بابا پر مشغله! بهونه دیگه نبود؟

گوشه لبم رو به دندون گرفتم:

-نه!

صدف خندید و با جیغ جیغ گفت:

-بخدا ببینمت جرت میدم چقدر اخه بی شعوری هانا! بیا آرایشگاه خبر جدید دارم
بدو!

اومی کردم و گفتم:

-باشه خیابونم میام اونجا تا نیم ساعت دیگه!

صدف با گفتن منتظرم قطع کرد و من استارت زدم. به هر حال یه چیزی واسه سرگرم کردن خودم پیدا نکرده بودم.

وقتی پا به آرایشگاه گذاشتم صدف منو زیر خودش گرفت و شروع به رسیدگی به پوست صورتم کرد و برام ماسک و بخور گذاشت. داشتم دیوونه میشدم چی زیر زبونش ولی اون مدام حرفو مزه مزه می کرد.

دست اخر کلافه از دستش به مژگان پیام دادم که بیاد ببینه چی زیر زبون این صدف بیشعوره!

اومدن مژگان طول کشید انتظار کلافه ام کرده بود و میخواستم دونه دونه گیسای صدف خبیثو قیچی کنم.

از چشم آتیش میبارید که مژگان اومد. آرایشگاه نسبت به همیشه خلوتر بود و صدف همه چیز رو به کار آموز ها سپرده بود.

تو چشمای مژگان یه چیز مرموزی رو حس میکردم. اومد نشست روی مبل چرمی و من با چشمای ریز شده ای بهش زل زدم:

چه مرگتونه شما دوتا؟! مسخره بازو تمومش کنید و زودتر بگید چی زیر
دهنتونه!

مژگان دستشو تو کیفش کرد و یه پاکت خوشگل و شیک بیرون کشید. به
سمتم اومد و پاکت رو تو دستم گذاشت:

-خودت بین عشقم!

ابروهام بالا پرید. پاکت رو باز کردم و برگه رو بیرون کشیدم.

*آری آغاز دوست داشتن است

گر چه پایان راه ناپیداست

من به اتمام دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست*

اسم مژگان و سالار رو که دیدم هاله ای از اشک جلوی چشمام رو گرفت. جیغ
خفه ای کشیدم:

-تبریک میگم عوضی...

پاکتو بین دستام نگه داشتم و بلند شدم و با شور و ذوق تو بغلم کشیدمش:

-داری عروس میشی؟

دستشو دور کمرم حلقه کرد:

-اره! و میخوام ساقدوشم باشی!

عقب رفتم و با همون نیش باز گفتم:

-حتما! عروسی بهترین دوستمه ناسلامتی!

مژگان جیغی از خوشحالی کشید و به سمت صدف برگشت:

-نگفتم قبول میکنه!

به صدف نگاه کردم:

-وا چرا باید قبول نکنم!

صدف لب زد:

-اخه ساقدوش پسر آرمانه!

لبمو به دندون گرفتم و نگاهمو بینشون چرخوندم:

-واسه همین انقدر دس دس کردید تا بهم بگید؟

مژگان و صدف باهم دیگه سرشون رو تکون دادن. لب ورچیدم و دستش رو
فشردم:

-مگه چند تا دوست صمیمی دارم که بخواد تو عروسی ساقدوشش باشم!

جفتشون خوشحال شدن و من به خودم امید دادم اصلا کار سختی نیست! میتونم
کاملا عادی باهاش برخورد کنم ولی اون...!

به صدف نگاه کردم:

-لباسامون چه رنگی باشه؟

مژگان قبل اون جواب داد:

-میخوام لباس ساقدوشام با رنگ گلم ست باشه!

ابروهام بالا پرید:

-گمشو! باید به ما بیااد!

صدف خندید:

-به تو که هر رنگی میاد نکبت منو بگو که باید با جنگولک بازیای عروسمون
راه بیام!

مژگان زبونشو برام در آورد و به صدف گفت:

-اتفاقا تو از هانا خوشگلتری!

مشتی به بازوش زدم:

-خیلی آشغالی!

جیغ جیغی کرد:

-وای مشت نزن کبود بشم چشاتو در میارما!! عروسیم نزدیکه!

خودمو روی مبل انداختم و گفتم:

-حالا چرا بعد اینکه همه کاراتو کردی به من گفتی!

دست به کمر زد:

-اولا شما غیرقابل دسترس بودی! دوما وقتی دیدمت انقدر حرف واسه گفتن بود
یادم رفت! سوما میخواستم ببینم با ارمان به کجا میرسی! بعدشم سرم شلوغ شد و با
صدف حرف میزدم یادم افتاد به تو نگفتم!

لپشو باد کرد و ادامه داد:

-اصلا تو حق اعتراض نداری که! انقدر از ما دوری و ستاره سهیل بازی در میاری
ادم اخه چطور اتفاقای روزمرشو باهات تقسیم کنه!

دستامو به حالت تسلیم بالا بردم:

-باشه بابا! چقدر گله میکنی اخه لعنتی!

صدف سرشو تکون داد:

-حقته!

حدود یه ساعت دور همی کل انداختیم و بعدش بیرون رفتیم تا غذا بخوریم. از
هیراد خبری نبود و همین باعث می شد اعصابم بهم بریزه. ولی خب مدام به
خودم تلقین میکردم که خوب نیست تو رابطه خیلی هم بری تو طرف مقابل و
نداری یه حریم شخصی واسه خودش داشته باشه.

انقدر اینا رو تو ذهنم مرور می کردم که یه کلمه از حرف های صدف و نقشه
های مژگان برای عروسی رو نشنیدم.

غدامون رو به اتمام بود که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد. تفریبا به سمتش
هجوم بردم. اسم هیراد رو صفحه افتاده بود.

لبام کش اومد و نگاه دخترا بهم قفل شد. میدونستم این حالت غیرعادی و هیجان
زده ام باعث جلب توجه و کنجکاوی شون شده بود.

خواستن چیزی بگن که خودم گفتم:

-منتظر تماس یکی بودم... الان میام!

از میز دور شدم و گوشیه کنار گوشم جا دادم:

-جانم؟

-سلام خوبی عزیزم؟

از روی شونه به صدف و مژگان که خیره به به من حرف میزدن نگاه کردم:

-اوهوم، تو چطوری؟

نفسشو بیرون داد:

-خب واسه اینکه نتونستم صبح بیدارت کنم و بعد دیدنت برم یکم بی انرژییم!

آروم خندیدم و دلم براش ضعف رفت. یعنی متوجه شده بود یکم دلخور شدم
بابتش؟! آروم گفتم:

-بیا بهت انرژی بدم!

-آره بیا همو ببینیم! اومدم خونه اینجا نبودى! باید راجع به چیزى صحبت کنیم!

زیر چونه ام رو خاروندم و کنجکاو گفتم:

-چی شده؟

-یعنی همو نبینیم؟

خندیدم:

-باشه! کجا بیام؟ با مژگان و صدف نه‌ار اومدم بیرون...

-برات لوکیشن می فرستم...

با اینکه دلم نمیومد با یه خداحافظی به تماسمون رو خاتمه دادم و به سمت میز برگشتم.

صدف چشم غره ای بهم رفت:

-خبریه؟

لبخند مرموزی زدم:

-نه به جون تو!

مژگان مشتی به بازوم زد:

-بخدا لهت میکنم هانا! تو همش اب زیر کاهی!

کیفم رو برداشتم و بی توجه لب زدم:

-باید برم، کاری ندارید!

لبهای مژگان آویزون شد:

-گمشو نکبت!

گونشو بوسیدم و واسه صدف دست تگون دادم و بعد خداحافظی از اونجا بیرون زدم.

هیراد لوکیشن فرستاده بود. می خواست تو یه پارک من رو ببینه! اولین بارمون که تو پارک قرار گذاشتیم.

مسیر کوتاه برام طولانی ترین مسیر شد! همیشه وقتی اتفاقات خوب منتظر ادمه زمان طولانی میشه و دیدن هیراد برام بهترین اتفاق بود!

وقتی رسیدم پارک خلوت بود و هیراد تو یه نیمکت نشسته بود. لبخندی زدم و بی سر و صدا کنارش نشستم. انگار متوجه حضورم نشد. چون غرق در فکر به یه مسیر نا مشخص خیره مونده بود.

لبهام بیشتر کش اومد و سرم رو روی شونه اش گذاشتم که درجا پرید. غش غش خندیدم و بهش که با ابروهای درهم خیره ام بود نگاه کردم:

- کجا غرق بودی؟!

نفسش رو بیرون داد و دوباره کنارم نشست:

-حواسم نبود! از کی اینجاایی؟

چند بار پلک زدم:

-الان رسیدم.... اتفاقی افتاده؟

دستشو دور کمرم انداخت و منو به خودش نزدیک کرد:

-نه...

کف دستم رو روی سینه اش گذاشتم:

-خب چرا خواستی منو ببینی؟

روی موهام که از شال بیرون زده بود بوسه زد:

-دلم برات تنگ شد... اشکالی داره؟

با ذوق خندیدم و خودمو بهش فشردم:

-نه اتفاقا خیلی هم دوس دارم!

سرمو از روی سینه اش جدا کرد و دستش رو برد زیر چونه ام و به چشمام خیره شد:

-هانا؟

آب دهنمو قورت دادم:

-جانم؟

-آماده ای با خونوادم آشنا بشی؟!

با این حرفش قلبم تقریبا اومد تو دهنم. قیافه ام واقعا دیدنی بود. دستای یخ کرده
ام رو گرفت و فشرد:

-هوم؟

نخواستم مکث طولانی بشه تا تردیدم رو بفهمه:

-کنارم باشی حتما!

موهامو نوازش کرد:

-پس دعوت خونوادم رو برای شام دعوت میکنی؟

چشمام درشت شد و دستمو از بین دستاش بیرون اوردم و جیغ زدم:

-امشب؟

خندید:

-نه عزیزم تا فردا که قراره مادرم هم از ترکیه بیاد!

چشمامو تو کاسه چرخوندم و با حالت زار گفتم:

-من چی بپوشم!

-یه چیز که قرمز باشه!

گیج گفتم:

-ها؟

لبخندی زد:

-اخه قرمز خیلی بهت میاد!

خندیدم:

-واقعا؟ پس همش برات قرمز میپوشم!

گونه ام رو کشید:

-بریم یه چیزی بخوریم؟

کف دستمو روی پاهام کشیدم و شونه بالا انداختم:

-راستش تازه یه چیزی خوردم ولی خب... بریم!

دستمو گرفت و دوشا دوش هم حرکت کردیم به سمت خروجی. همونطور که راه میرفتیم گفتم:

-این روزا کلی ادم جدید قراره بیاد تو زندگیمو نمیدونم امادگیشو دارم یا نه... فقط خیلی هیجان زده م و یکم میترسم.

سرشو به سمت متمایل کرد و کنار گوشم پچ زد:

-تو که میدونی من کنارتم... این ادمای جدید قرار نیست صدمه ای بهت بزنین!
همه ادم خوبا میان سمت!

با لبخند نگاهش کردم:

-مرسی که هستی آقای فرجام فر!

بعد اینکه همراه هیراد غذا خوردم به جای وقت تلف کردن تو پاساژا به خونه رفتم تا توی کمد لباسم یه چیز خوب واسه پوشیدن پیدا کنم.

چون تو آخرین سفرم به ترکیه تقریبا کل روزها رو با دخترا مشغول خرید بودم و کلی لباس داشتم که هنوز تن نکرده بودم!

تموم لباسام رو روی تخت خالی کردم. رو به روی اینه قدی وایستادم یکی یکی جلوی خودم میگرفتم و با نارضایتی روی زمین مینداختمشون.

تقریبا ۹۹ درصد لباس هام مورد تاییدم قرار نگرفتن و انگیزم از خریدنشون برام نامعلوم بود.

تو اون لحظه خودم رو زشت ترین دختر دنیا می دونستم. آشنایی با خونواده ی مردی که دوشش داشتم برام خیلی سخت بود. خصوصا این طور که سرنوشت من و هیراد بهم گره خورده و اتفاقی که باعثش شده بود باعث میشد ته دلم یه حس بدی داشته باشم.

اینکه نه طرف اونا نه طرف ما ته دلشون این رابطه رو خوش یمن ندونن!

و اینکه اصلا مادر هیراد ازم خوشش نیاد و باورش نشه من با وجود اینکه میدونم
مسبب مرگ مادرم پدر هیراد واقعا عاشقشم و بهم شک کنه!

و اینجاس که فکر میکنم من چقدر بدبختم که جای اینکه طلبکار باشم یه جوری
خودمو بدهکار طرف میدونم و شرمنده اش میشم!

در واقع این منم که باید به هیراد مشکوک باشم! این منم که شخص مهم رو از
دست دادم و اونا باید شرمندم باشن! اونا باید خوشحال باشن من پسرشون رو
قبول کردم و دست رد به سینه اش نزدم.

انقدر این حرفا رو با خودم تلقین کردم که وقتی چشمم به هانای توی اینه افتاد
بدبخت بیچاره به نظر نرسید و بلکه با اعتماد به نفس به نظرم اومد.

واسه همین اینبار که بین لباسام رو نگاه کردم تونستم یه چیز مناسب واسه فردا
شب پیدا کنم.

تنها کاری که این موقع ها از دستم بر میومد قبول کردن شرایط بود. چون وقتی
هیراد رو قبول کردم تو یه قرارداد نانوشته پای همه ی این چیزها رو هم امضا
زده بودم.

لباسای فردا رو روی کاناپه گذاشتم و بقیه رو جمع کردم تا زحمتش رو دوش
بتول جون نیفته. میدونستم با گذر سالها چقدر انجام این کارا براش سخته. هر چند
جدیدا رضایت داده بود و گاهی یه دختر جوون از آشناهش رو میاورد که تو
انجام کارها کمکش کنه.

رو کاناپه نشسته بودم که بتول جون برام قهوه آورد. داشتم کتابای زبانم رو
میخوندم و بابا هم خسته از سر راه رسید.

بدون اینکه به اتاقش بره اومد و روی مبل نشست. متعجب نگاهش کردم که
نفسش رو بیرون داد:

-امروز همش بدو بدو داشتم!

کتش رو همونطور نشسته در آورد و روی دسته مبل انداخت و بلند گفت:

-بتول خانم نهارمو بذار تو سینی بیار همین جا!

سرمو کج کردم و گفتم:

-طوری شده بابا؟ اولین باره داری قانون شکنی میکنی و میخوای جایی غیر از غذا خوری نهارتو بخوری!

خندید:

-بذارش نشونه پیری! ها؟

خندیدم قصدم طعنه نبود ولی جلوی زبونم رو نگرفتم:

—عه تازه داماد و پیری؟

بعد این حرفم سکوت و جو سنگینی فضا رو گرفت. طوری که از گفتنش
پشیمون شدم.

سرمو پایین انداختم تا باهاش چشم تو چشم نشم.

بتول جون تو اون لحظه با آوردن غذا نجاتم داد. بابا با بی میلی سینی رو ازش
گرفت و بلند شد:

—میرم غذاخوری!

بتول جون که متوجه جو سنگین بینمون شده بود نگاهشو بینمون چرخوند و شونه
ای بالا انداخت. منم که از دل و دماغ افتاده بودم کتابو بستم و موبایلمو برداشتم و
به عمه پیام دادم.

چیزی نگذشت که آنلاین شد. و پرسیدم که کی قراره بیاد. اونم درباره بلیطش
گفت که واسه فرداس.

گوشیو یه گوشه انداختم. دستم رو زیر چونه ام زدم. باید از دل بابا در میاوردم.
وگرنه از عصاب خرابی و عذاب وجدان دق میکردم.

به غذاخوری رفتم دیدم با وجود گرسنگی غذاشو نصفه و نیمه خورده و رهاش
کرده. پوفی کشیدم و سمت اتاقش رفتم.

در رو زدم و منتظر اجازه ورودم شدم ولی صدایی نیودمد. واسه همین در رو باز
کردم.

صدای شیر حموم میومد. اینطور که معلوم باید صبر میکردم. پله ها رو بالا رفتم و
به اتاقم برگشتم.

در روبستم و سرم رو بالا آوردم هیراد رو دیدم رو تخت نشسته. هینی کشیدم و
عقب رفتم:

-وای اخر سر سخته ام میدی با این کارات! کی اومدی؟

بغلشو باز کرد و با خنده گفت:

-اچه خیلی بامزه میشی! تازه رسیدم...

رفتم کنارش نشستم و سرمو روی سینه اش گذاشتم:

-الان جای من بتول خانم از این در تو اومده بود حتما سخته رو میزد... خونش
میفتاد گردنت...

چند باز پشت سر هم بوسه زد به موهام:

-حواسم هست حواسم هست...

همونطوری که داشت رو سرم بوسه میکاشت موهامو عقب زد و سرشو فرو کرد
تو گردنم.

لبهای خیسش رو به گردنم فشرد. چشمام خمار شد و اه کوتاهی کشیدم. دست
دیگه اش رو دور کمرم انداخت و به بوسه هاش ادامه داد.

لبمو به دندون گرفتم. سرشو عقب کشید و به صورتم نگاه کرد. لبخندی بهش
زدم که کمرم رو خم کرد روی تخت و بعد اومد روم.

اول چونه ام رو بوسید و بعد لبهامو به بازی گرفت. دست انداختم دور گردنش و
خودمو بهش فشردم. بدنشو عقب داد و دکمه های پیرهنشو یکی بعد اون یکی باز
کرد.

ضربان قلبم داشت میرفت بالا. پیرهنشو که در آورد انداخت روی زمین. با خنده
رو صورتم خم شد و لباس رو گذاشت روی لبام.

یه بوسه محکم زد و بعد با دستش زیپ سوئیشرتم رو گرفت و همونطور که
بازش میکرد خودش رو عقب کشید.

خندیدم و گفتم:

-چیکار میکنی!

تا خواست چیزی بگه دستگیره در اتاقم تکون خورد و اصلا نمیدونم کی هیراد از روم بلند شد و کی من خودم رو به در رسوندم.

فقط جلوی در ایستادم و مانع ورود بتول جون شدم. درحالی که لرزش صدام رو کنترل میکردم ناخونامو روی در فشردم:

-چیزی میخواستی بتول جون!

بیچاره بر و بر به حالت عجیب من نگاه میکرد:

-اومدم بینم رخت چرک داری بیرم مادر... چرا رنگت پریده؟

دستم رو گونه ام کشیدم:

-اووف خوبم من! فقط یکم هوس دمنوش های جادوییتو کردم...

بعد یه لبخند پهن زدم و به خودم مسلط شدم:

-رخت چرکم ندارم... تا دمنوش رو آماده کنی میام پایین قربونت برم...

سرشو تکون داد ولی معلوم بود دلش نمیخواست اینطوری بره و برعکس کنجکاو بود داخل اتاقمو دید بزنه.

وقتی دیدم از پله ها پایین رفت نفسمو بیرون دادم و در رو بستم و بهش تکیه زدم:

-بیا بیرون رفت...بخیر گذشت!

هیراد با خنده از کنار تخت بلند شد و سمت اوامد:

-نمیذارن ما به کارمون برسیم...

یکی از ابرو هامو بالا فرستادم:

-نزدیک نیا میخوام برم پایین بتول جون شک نکنه...

نزدیک اومد خودش رو بهم چسبوند و سرشو تو گردنم فرو کرد:

-کی گفته میری پایین...

نفس هاش مور مورم کرد و اون قفل در رو چرخوند. بعد با خنده مرموز نگاهش کرد و انگشتشو روی گونه ام کشید.

چشمام سر خورد روی لباس. سرشو جلو آورد و لبهامو هدف قرار داد. کمرم به در کوبیده شد و هیراد برای در آوردن لباسم خشونت به خرج داد.

جدالمون برای بوسیدن هم لذت بخش بود. دستم فرو میرفت لای موهایش و اون پایین تنه اش رو بهم میفشرد.

چنگ میزد بین موهام و دستشو حلقه میکرد دور گردنم تا سرم رو ثابت نگه داره.

انقدر عمیق و طولانی لب گرفتیم که وقتی جدا شد نفس نفس میزدم. از اون بوسیدنایی بود که خیست میکرد.

چشمای داغش رو بهم دوخت و به سمت تخت هدایت کرد. کمرم که افتاد روی تخت. خم شد و شلوارمو پایین کشید.

وقتش شلوارم زمین افتاد. از انگشت پام تا بین رونم رو زبون کشید. واقعا دیوونه کننده بود. به کل بتول جون و دمنوش هاشو فراموش کردم.

حالا فقط هیراد میتونست جادو کنه با زبونش روی پوستم! ناله های خفه ای با حرکات تحریک کننده ش میکردم.

بعد اینکه حسابی من رو آماده کرد بالا اومد و ..لتشو بین پام فشار داد. لبمو به دندون گرفتم و قفل نگاهش کردم.

با چشمای پر هوس و نافذش خیره ام شد و خودش رو تکون داد. گاهی خم میشد و گوشه لبم رو می بوسید.

و سینه ام رو بین مشتش میفشرد و با نوکش بازی میکرد بعد بینش یه لیس زد که همزمان باهاش لرزیدم و ارضا شدم.

من رو بین بازوهای پهنش گرفت و تلمبه هاشو بیشتر کرد. همزمان با خالی شدنش داخلم و حس مایع گرمش دومین ارگاسمم رو تجربه کردم.

سرش رو فرو کرد بین گردنم و چشماش رو بست. نفس هامون به مراتب ارومتر میشد.

انگشتاشو روی شونه ام کشید:

-عالی بودی عزیزم...

اروم نگاهش کردم:

-باید بری برام قرص اورژانسی بخری!

خندید و انگشت شصتشو روی لبم کشید:

-اوه! اوه! حواسم نبود اصلا! که تو برای مامان شدن کوچولویی!

چپ چپ نگاهش کردم که شونه بالا انداخت:

-چیه؟ چشم الان میرم بخرم!

بلند شد و با دستمال کاغذی کمی سر و وضعمون رو بهتر کرد. من بلند شدم تا لباس بپوشم و پایین برم و اونم به سمت بالکن رفت.

برام بوسی رو هوا فرستاد و بعد بیرون رفت.

بعد خوردن دمنوش رفتم تا دوش بگیرم. تیشرت سفیدی همراه دامن چین دار
قرمز تنم کردم. کمی نم موهامو گرفتم.

بعد رفتم پایین. بابا تو اتاقِ کارش بود. وقتی در رو باز کردم متوجه ام نشد.
نزدیک رفتم. پشت به من روی صندلی نشسته بود.

چشمم به عکس خونوادگیمون افتاد. اون همراه من و مامان که به دوربین می
خندیدیم. یعنی بعد اومدن شیده هم می تونست انقدر راحت جلو چشم باشه؟

بغض گلوم رو فشرد. نزدیک رفتم و از پشت دست انداختم دور شونه اش و سرم
بهش تکیه دادم.

تازه متوجه حضورم شد و دستاش برای لحظه ای بازومو لمس کرد و شکه لب
زد:

-هانا!

اروم و لوس گفتم:

-اومدم واسه عذرخواهی بابا! نباید اونطوری حرف میزد...

حس کردم لبخند زد:

-نیازی نبود باباجان!

نفسمو بیرون دادم و به برگه های زیر دستش چشم دوختم:

-عمه برسه یکم استراحت کنه، شیده رو واسه شام دعوت میکنیم. نظرت چیه؟

سرشو به سمتم چرخوند و اروم بلند شد و منم شونه اش رو ازاد کردم و دستام رو کنار بدنم انداختم.

چشاش مهربون بود:

جدا؟ آمادگیشو داری؟

دستشو گرفتم و سرمو تگون دادم:

-هر چی عقبتر بندازیمش سختتر میشه... میخوام این بار رو از دوش بردارم
بابا... میخوام راحت شی!

با دستای گرمش دستامو فشار داد:

-اولویت من تویی...

-من خوبم...

اینو گفتم و چشممو به عکس روی میز دوختم. اهی کشید:

-میدونی که هیشکی جاشو برام پر نمیکنه؟ میفهمی که اینکه تو ۲۰ سالگی عاشق شی با اینکه تو ۵۳ سالگی فقط ازدواج کنی چه فرقی داره؟

بغض گلوم رو فشرده و سرمو تکون دادم:

-آره میدونم... میدونم...

بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید. تو بغلش ارامش گرفتم. اغوش پدریه چیز دیگه بود!

صبح بعد خوردن صبحونه به بابا گفتم میرم دنبال عمه فرودگاه و جای مخالفت نداشتم و سریع شال و کلاه کردم.

بابا قرار بود بره شرکت و نهار رو باهم میخوردیم.

من و عمه و اون! و این خیلی برام خوشحال کننده بود.

وقتی تو فرودگاه بین مسافرا عمه رو دیدم مثل یه بچه هیجان زده شدم! بین همه خیلی زیبا و جوون به نظر می رسید.

به خودم قول دادم حتی اگه پیرم بشم خوش پوشی رو کنار ندارم. وقتی به سمت
اومد همدیگه رو تو آغوش کشیدیم.

گونم رو بوسید و براندازم کرد:

-از آخرین باری که دیدمت زیباتر شدی...

خندیدم و جواب دادم:

-شما هم همین طور

ازش جدا شدم که یه خانومی از کنارش گذشت و اروم به شونه اش زد:

-خوش حال شدم از هم صحبتی با شما مهشید خانم ، روز خوش.

سرم به سمت زنه چرخید. که بهم لبخند زد. عمه جواب داد:

-همچنین...

و اون دور شد. با کنجکاوی نگاهش کردم:

-این دیگه کی بود؟

دستشو دور بازوم حلقه کرد:

-بیا بریم باهات حرف دارم.

خیلی کنجکاو بودم ببینم چه حرفی داره! واسه همین تا گرفتن چمدون هاش و رسیدن به ماشین کلی حرص خوردم.

سوار ماشین که شدیم به سمتش چرخیدم و گفتم:

-چیزی شده؟

لبخند مرموزی زد:

-بگو اون زن کی بود که تو فرودگاه باهام حرف زد؟

سرمو کج کردم:

-کی بود؟!

-مادر همون پسری که میخواست!

چشمام درشت شد:

-هیراد؟

با خنده سرشو تکون داد:

-آره! میگن که زمین گرده! درست کنارم نشسته بود... انقدر هم صحبت خوبی بود که طول سفر تو زندگی هم کنجکاوی کردیم و اینم کشفیاتمون! چطوره؟

نفسم رو پرصدا بیرون دادم و همچنان با چشمای درشت شده خیره اش موندم:

-شکه کننده!

-آره راستش خودمم حسابی جا خوردم...

چونه ام رو خاروندم:

-پس با این حساب الان من رو شناخت!

متفکر سرش رو تکون داد:

-به احتمال زیاد!

با حالت زاری نگاهش کردم:

-عمه من چطورم؟

-یعنی چی چطوری؟

به سر و وضعم اشاره کردم:

-قیافم و تیپم؟

خندید و اروم به پام زد:

-مثل همیشه عالی عزیزم...چی میگن این وقتا؟

و بعد مکث کوتاهی ادامه داد:

-اونی که باید بیسنده پسندیده!

خندیدم و استارت زدم:

-اینارو میگی دل منو خوش کنی؟

-ابدا! جدی میگم...

پامو رو گاز فشردم:

-خب تعریف کن چیا گفتید؟

عمه شروع به حرف زدن کرد. انگار که مادر هیراد میخواست به عکس دختر و پسرش رو نشون عمه بده که عکس من تو گالریش به چشمش میخوره!

واقعا کنجکاو بودم بدونم چه عکسی از من دستش بوده ولی با توضیحات عمه متوجه نشدم هیراد چه عکسی ازم نشونش داده.

نزدیک خونه بودم که بابا زنگ زد و گفت که واسه نهار بهمون ملحق میشه.

نگهبان ها چمدون عمه رو تا اتاقی که بتول جون براش آماده کرده بود آوردن.

تا وقتی عمه دوش بگیره رفتم لباسم رو عوض کردم و به کمک بتول جون رفتم. واقعا از حالا استرس فردا رو گرفته بودم و میخواستم حواسم رو پرت کنم.

حالا که مادر هیرادم من رو دیده نمیتونستم به خودم دلداری بدم که نظرش راجبم چیه! البته درسته باید از خداهش باشه دختری مثل من با پسرش باشه ولی به هر حال هر دختر نرمالی از این وسواس ها تو این شرایط می تونه داشته باشه!

میز رو چیدیم. برنج خوش رنگ و قرمه سبزی که غذای مورد علاقه عمه بود با مرغ و سالاد شیرازی و زیتون و بقیه مخلفات وسوسه انگیز بود.

بابا سر رسید و وقتی گفتم عمه داره آماده میشه اون هم به اتاقش رفت تا لباس راحتی تن کنه. عمه قبل بابا اومد. واقعا می خواستم با خوردن این استرسم رو خفه کنم واسه همین همش به خوراکی های روی میز ناخنک میزد.

طوری که صدای عمه رو در اوردم:

-عزیزم نمی تونی صبر کنی بشین غذا بکش!

لبخندی زدم و سر تکون دادم:

-نه همین طوری خوبه!

صندلی رو کشید. همین که خواست بشینه سر و کله ی بابا پیدا شد. برادر خواهر
همدیگه رو به اغوش کشیدن و اظهار دلتنگی کردن.

بعد خوش و بشی که زیاد طول نکشید پشت میز نشستیم.

من هم مثل قحطی زده ها به غذا حمله کردم و دو برابر غذای عادی که میخوردم
رو به بشقابم ریختم.

بابا و عمه حرف میزدن ولی من حواسم همش پی امشب بود.

طوری که بابا چند بار صدام زد تا متوجه شدم کارم داره. گیج و منگ نگاهشون کردم که جفتشون خندشون گرفت و بابا لب زد:

-حواست کجاست عزیزم؟

قاشق رو پایین اوردم و دور دهنم رو با دستمال پاک کردم:

-همین ورا! چیزی گفتید بهم؟

بابا نفسشو به ارومی بیرون داد و دستاشو تو هم پیچید:

-کی به شیده بگیم بیاد؟

ابروهام بالا پرید. کی با عمه راجبش صحبت کرده بود که حالا به این نتیجه رسیده بود؟

گوشه لبمو به دندون گرفتم:

-بذاریم برای هفته ی بعد؟

عمه سرشو تکون داد:

-اره فکر خوبیه!

بابا خندید و دستپاچه گفت:

-تابع نظر جمع ام!

نهار که تموم شد رفتم به اتاق و برای بار هزارم به لباسم نگاه کردم. خبری از
هیراد نبود و استرس و هیجان بهم خیلی فشار میآورد.

تقه ای به در اتاق خورد. بعد گفتن بفرمایید عمه داخل شد. بلند شدم و لب زدم:

-نرفتی استراحت کنی؟

سرشو تکون داد:

-خسته نیستم.

نگاهش رو به لباسی که کنارم بود دوخت و پرسید:

-این رو امشب می پوشی؟

فوری لب زدم:

-زشته؟

سرش رو تکون داد:

-نه عاليه..

نفسمو بيرون دادم و ناليدم:

-فقط ميگم كي فردا ميشه!

خنده اي سر داد:

-چرا؟

-كه امشب رو گذرونده باشم...

-بعدا دلت تنگ ميشه واسه اين هيچان ها!

دستامو بالا بردم:

-عمر! فقط می خوام تموم شه!

-از الان می خوای آماده شی؟

شونه بالا انداختم:

-کار دیگه ای ندارم...

چشماشو تو کاسه چرخوند:

-دختر جان انقدر هول نباش! آروم آروم پیش برو... میخوای برات لاک بزنی؟!!

و با سر اشاره ای به ناخن های بی رنگم کرد. سرمو تکیون دادم و سمت میز
توالت رفتم.

نگاهمو بین لاک ها می چرخوندم که لب زد:

-یه قرمز شو بیار!

لاک رو برداشتم و کنار خاله نشستم. سرش رو باز کرد و دستمو توی دستش گرفت:

-یادمه همیشه وقتی می خواستم برم سر قرار از استرس نمی تونستم لاکمو خوب بزنم! همش میخورد کناره های ناخنم... من اخرسر پاکش میکردم و بیخیال میشدم...

موزیانه نگاهش کردم:

-زود اعتراف کن با کی بودی عمه جون؟

چشمکی زد و خندید:

-آدمای زیادی بودن!

با این حرفش زدم زیر خنده. بعد از ظهر رو کلا با عمه حرف زدیم و با شوخی گذروندیم. تو این بین عمه ماسک روی صورتم گذاشت و خلاصه کلی باهام حرف زد تا از استرسم حسابی کم شد.

نزدیک غروب تازه نشستم پشت اینه و یه ارایش لایت و ملایم کردم. یه پیرهن لمه طوسی با دامن چرمی که از جلو زیپ میخورد تنم بود. نیم بوت های مشکی هم رنگ دامنم رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم.

خوب به نظر می رسیدم و نمی خواستم با سخت گیری های زیاد ته دلم رو خالی کنم. گوشواره و گردنبند هم انداختم چون با لباس یقه هفتم جواهرات زیاد توی دید بود.

کیفم رو دست گرفتم و جلوی اینه برای خودم ژست گرفتم. نفسمو بیرون دادم و روی کاناپه نشستم.

گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم هیراد قلبم طپش گرفت. گوشه لبمو به دندون
گرفتم و تماس رو برقرار کردم:

-جانم؟

-خوبی عزیزم؟

جواب دادم:

-آره خوبم تو چطوری؟

-عالی... کنار در خونه منتظرتم... می تونی آماده شی بیای پایین بریم؟

نگاهی به آینه انداختم و یه دور چرخیدم:

-آره منتظر باش میام یکم دیگه...

-پس فعلا.

تماس رو که قطع کردم عمه داخل اتاق شد:

-میری؟

کت بلندم رو برداشتم و درحال پوشیدنش گفتم:

-آره هیراد اومده دنبالم...

-امیدوارم خوب پیش بره...

-ممنون... الان زیاد استرس ندارم... خوبم...

کیفم رو برداشتم و به سمتش رفتم. بغلش کردم و گفتم:

-مرسی امروز کنارم بودی....

بوسه ای روی گونه ام زد و من به ارومی از پله ها پایین رفتم. سوار ماشین هیراد شدم . سریع به سمتم چرخید:

-نفهمیدم کی اومدی!

لبخندی زدم:

-خوبی تو؟

خم شد به سمتم و اروم گونه ام رو بوسید:

-حالا اره خوشگله!

خندیدم. استارت زد و گفت:

-بریم؟

سرمو تکون دادم:

-اره بریم فقط یه جا نگهدار گل بخرم!

خنده ای کرد:

-شما خودت گلی! گل چرا؟

مشتی به بازوش زدم:

-چرب زبونی نکن!

پاشو روی گاز فشرد:

- کاملاً صادقانه بود!

ابروها موبالا پرید:

- اوه پس مرسی! ولی جایی دیدی نگه دار!

دستم گرفت تو دستش و با یه دست فرمون رو چسبید:

- چشم خانم جون بخوا شما!

لبهام کش اومد. واقعا داشت چی می شد؟ رابطه من و هیراد واقعی میشد؟ داشتم
میرفتم دیدن خونوادش؟

این چیزا تو خوابم نمیومد! ولی حالا...

جلوی گل فروشی نگه داشت. پیاده شد و در رو برام باز کرد. بعد دوتایی داخل رفتیم. مرد گل فروش بعد سلام و خوش آمد گفت اگه راهنمایی واسه انتخاب میخوایم بهش بگیم که هیراد از پشت سرم خودشو نزدیکم کرد:

-بهترین کسی که می تونه بهت تقلب برسونه منم.

با خنده به سمتش برگشتم:

-چطور؟

ابروهاشو بالا انداخت:

-مامانم عاشق نرگسه!

و چشمکی پشت بند این حرفش زد. مرده برام یه دسته گل با زنبق و نرگس درست کرد. با وسواس از دستش گرفتم و به هیراد گفتم:

-چطوره؟

-خوبه!

به سمت پیشخوان رفت که حساب کنه. خواستم مانعش شم ولی نداشت و گفت:

-خوب نیست یه زن جلو مرد دست به جیب بشه!

یادم افتاد اون سری که رفتیم واسه خرید خودش شخصا کارتم رو گرفت و حساب کرد! لیمو به دندون گرفتم تا نخندم. درست بود اون موقع نقش یه پسر فقیر رو بازی میکرد. ولی حالا هم تبدیل به شاهزاده نشده بود و باز از این جنتلمن بازی در میاورد.

با لبخند از اونجا بیرون اومدیم. سوار ماشین که شدیم گفتم:

-به نظرت شیرینی ام بگیریم؟

بامزه نگاهم کرد:

-مگه میریم خواستگاری؟

شونه بالا انداختم:

-نمیدونم میخوام همه چی اوکی باشه...

پشت دستشو نوازش وار به گونه ام کشید:

-چشم هر چی شما بگی.

بعد گرفتن شیرینی دیگه خیالم کاملا راحت شد. حدود یک ربع بعد جلوی یه ساختمون بزرگی توقف کردیم.

قلبم بازم به طپش افتاد دست انداختم و مچ دست هیراد رو گرفتم:

-هیجان زده ام!

سرشو نزدیک آورد و صورتم رو بوسید:

-من پیشتم!

خیره ام شدم و با لحن لوسی گفتم:

-میدونم ولی بازم استرس دارم...

سرش رو جلو آورد. نفس های گرمش به صورتم خورد. نفسم رو برای ثانیه ای حبس کردم.

لبه اشو نزدیکتر آورد به لبهام چسبوند. نرم و لطیف. خوشی زیر دلم جاری شد. وقتی عقب رفت با چشمای خمار نگاهش کردم ولی نمیشد بیشتر از این ادامه داشته باشه.

پیاده شدیم. گل و شیرینی رو دستش گرفته بود. سوار اسانسور شدیم. کیفم رو از دست راست به دست چپ زدم:

-بنظرت گل رو من بگیرم؟!

لبخندی زد و به سمتم گرفتش:

-بگیر!

گل رو تو دستم گرفتم:

-این طوری بهتره! اضطرابم کمتر میشه...

آسانسور ایستاد. زنگ رو زدیم. به هیراد نگاه کردم. لبخند زد و منم با لبخند جوابشو دادم. در باز شد. دختری هم سن و سال من در رو باز کرد.

با اینکه رنگ موهاش تیره تر بود ولی بی شک شبیه همون دختری که اون موقع تو کافه همراه هیراد بود.

همین اکتشاف باعث نشستن لبخند پت و پهنی رو لبام شد. دختره با لبخند گفت:

-خوش اومدی عزیزم... بفرمایید داخل...

داخل رفتم. دستش رو پشت کمرم گذاشت و همونطور که من رو به جلو هدایت کرد:

-خوشحالم می بینمت هانا جان من هلیام...

لبخندی بهش زدم:

-منم همین طور لطف داری عزیزم...

هیراد همونطور که پشت سرمون در رو می بست گفت:

-منم آدمما!

هلیا خندید و بی اونکه سرشو به عقب بچرخونه گفت:

-درجریانم...

خونه ی خواهرش زیاد بزرگ نبود ولی خب لوکس و مرتب به نظر می رسید.
هال و پذیرایی یه جا تعبیه شده بود.

وارد پذیرایی شدیم همون زنی که تو فرودگاه بود رو دیدم. مادر هیراد!

یه پیرهن تا روی زانو سفید با یقه کار شده همراه صندلای گورخری و جواهرات
گرون بهاش اون رو یه زن شیک پوش جلوه میداد.

سلام کرد که جوابش رو دادم. جلو اومد و گل رو ازم گرفت:

-وای چرا زحمت کشیدی هانا جان! دستت درد نکنه.

-قابلتونو نداره! خوشتون اومد؟

هلیا کمی ازم فاصله گرفت:

-اوه مامان عاشق نرگسه!

مامان هیراد دم عمیقی گرفت:

-اوه بوش عالیه...

هلیا گفت:

-مامان تا من گلدون بیارم برای گل هانا رو راهنمایی کن بشینه مهمون رو سر پا
نگه ندار!

مامان هیراد خندید:

-بیا بشین عزیزم...

هیراد با تخیسی گفت:

-رو اون مبل دو نفره بشین تا منم پیام کنارت!

گونه هام رنگ گرفت و مامانش جواب داد:

-بله! فهمیدیم مال شماست!

هیراد با خنده رفت سمت اشپزخونه. می تونستم از پشت کانتر ببینمش روی راحتی ها نشستیم. عکس هلیا همراه مردی روی میز خاطره توجهم رو جلب کرد.

رو کردم به مادر هیراد و واسه اینکه از همین شروع جو سردی نداشته باشیم
گفتم:

-هلیا جان ازدواج کردن؟

سرشو تکون داد:

-آره دخترم خیلی عجل بود! دو سالی میشه ازدواج کرده! تازه حامله ام هست!

ابروهام بالا پرید و با هیجان گفتم:

-عه! به سلامتی! اصلا از ظاهرش متوجه نشدم!

-خب آخه دوماهه اس عزیزم!

لبخند زدم:

-تبریک میگم!

خودشو بهم نزدیک کرد:

-هیراد بچه دوس داره! باید ببینی چقدر رو هلیا حساس شده! خیلی فانه! تا هلیا
میاد بلند شه میبینی اون ازش جلوتر زده! الانم ببین! رفته اشپزخونه کمک دستش!
اون شهاب! دومادم! خجالتیه! هلیا میگه تو خلوت خیلی هوامو داره ولی تو جمع
عمر! هیراد سریع احساسشو بروز میده شرم و حیا حالیش نیست!

به حرفش خندیدم! که شونه بالا انداخت:

-ولی واسه ما زنها همین خوبه، نه؟

سرمو کج کردم:

-نمیدونم والا! خب هر زنی تحت هر شرایطی محبت میخواد!

سرشو تڪون داد:

-آره! درسته!

بعد نگاهشو به سمت آشپزخونه دوخت:

-ميخواي بريم پيش بچه ها؟ نميخوام حس غريبي كني! يا بهم به ديد مادرشوهر
نگاه كني! يا پيشمون معذب باشي!

دستي به صورتش كشيد و با لحن بامزه اي گفت:

-زيادي جوونم واسه مادرشوهر بودن! و حتي مادر بزرگ شدن!

جفتمون خنديديم كه لب زد:

-اینارو واسه شوخی میگم! هیراد میگفت یه کاری کنیم اصلا احساس غریبی نکنی! خیلی خاطرتو میخواد! منم دارم از دستوراتش پیروی میکنم!

سرمو تکون دادم:

-مرسی ازتون!

و بلند شدم:

-اگه دوس دارید بریم تو آشپزخونه پیششون!

بلند شدیم و دوتایی به آشپزخونه رفتیم. هلیا داشت همراه هیراد وسایل رو آماده میکرد. مادر هیراد شروع به مزه پرونی بهشون کرد و حسابی صدای خنده مون رو بالا برد.

حس میکردم این شیطنتی که داشت درست مثل هیراد بود. هلیا برعکس مادر و برادرش ارومتر بود.

وقتی شهاب شوهرشم اومد که متوجه شدم راس میگن خدا در و تخته رو خوب
واسه هم جور میکنه! شهاب مثل هلیا بود! معلوم بود خوب باهم کنار میومدن.

زمان طوری برام سپری شد که نفهمیدم کی شام خوردیم! کی دور هم نشستیم
حرف زدیم و کی با میوه و شیرینی و قهوه و بقیه تنقلات ازم پذیرایی شد.

معلوم بود بهم خوش گذشته که نفهمیدم کی ساعت از دوازده گذشته. با هیراد
بلند شدیم که بریم. هلیا برام کیف و لباسم رو آورد.

تشکر کردم و بعد روبوسی و خداحافظی به سمت خونه رفتیم. هیراد بهم گفت:

-از خونوادم خوش اومد؟!!

سرمو تکون دادم و هیجان زده گفتم:

-عالی بودن!

-خوشحالم دوششون داشتی!

ماشین رو تو پارکینگ گذاشت و به سمتم برگشت:

-از در پیام یا از بالکن؟

سرمو نزدیک بردم و دم گوشش گفتم:

-متأسفانه امشب از پذیرشتون معذوریم!

چونمو گرفت و با اخم ساختگی گفت:

-عه چرا؟

شونه بالا انداختم:

-واسه اینکه با عمه جونم کلی حرف دخترونه دارم و باید امشبو نقد و بررسی کنیم!

سرشو تکون داد:

-چشم روشن از الان میری غیبت پشت سر خانواده شوهر؟

سرمو کج کردم و با انگشتم رو بهش نشون دادم:

-اوممم یه نمه!

لپمو کشید که سرمو جلو بردم و سریع لبش رو بوسیدم:

-اینو از من قبول کن یه امشب رو!

بعد جدا شدم از هیراد داخل خونه رفتم. عمه واقعا منتظرم بود و چقدر ممنون
حضورش بودم که می تونستم هیجاناتمو براش تخلیه کنم!

چقدر این وجودش مادروانه بود برام!

کتابام جلوم باز بود. تازه از آموزشگاه اومده بودم. عمه و بتول جون از دیروز
داشتن تدارکات میدیدن واسه اومدن شیده ای که فردا قرار بود بیاد!

گفته بودم واسه شام صدام نزن! حدودا دو ساعتی کتابای آموزشگاه رو خوندم و
بعد خسته سمت تختم رفتم.

دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم. افکار زیادی تو سرم وجود داشتن که
نمیتونستم شر و سامونشون بدم.

واقعا هدفم از خوندن زبان چی بود؟! شقیقه هامو مالیدم. صدای در بالکن اومد.
نیم خیز شدم و هیراد داخل اومد:

-سلام!

لبخندی زدم:

-سلام...

خواست به سمتم بیاد که چشمش به کتابای قطور باز روی میزم افتاد:

-اینا چین؟

نفسمو بیرون دادم و ایستادم:

-فقط کتابن!

سریع به سمت میز رفتم و شروع به بستن کتابها و مرتب کردنشون کردم که از پشت بهم چسبید و دستشو دور کمرم حلقه کرد:

-جایی بودی؟

پلکامو روی هم فشردم. باید می پیچوندمش؟ یا میگفتم از حسی که دارم. سرمو به سینه اش فشردم:

-ولم کن..

ولم کرد. به سمتش چرخیدم. حالا کمرم به میز چسبیده بود. فاصله اش رو زیاد نکرد.

دستشو جلو آورد و موهام رو پشت گوشش زد:

-طوری شده؟

شونه بالا انداختم:

-نمیدونم!

دستامو گرفت و به لبهاش نزدیک کرد و بوسه ای روش زد:

-بگو بهم! اگه چیزی هست...

ناراحت نگاهش کردم:

-نمیدونم چطور اینو بگمت! در واقع متاسفم که دارم بهت راجع این حس میگویم!

قیافه اش جدی شد:

-خب... باهام حرف بزن...

بازوم رو گرفت و تا نزدیکی تخت هدایتم کرد:

-چی اذیت میکنه عزیزم؟

جفتمون روی لبه ی تخت جا گرفتیم. دستمو ول نکرد. اروم با شصتش شروع به نوازش پشت دستم کرد.

حس خوبی بود. آرامش... امنیت! می تونستم ازش همه این ها رو بگیرم. لبم رو لیس زدم و تو چشماش نگاه کردم:

-تو و بابام تنها مرد هایی بودید که تو حریمم راه دادم ولی...ولی..

بغض گلوم رو فشرد:

-ولی با دروغ هایی که ازتون شنیدم... و چیزایی که بینمون گذشت... باعث شده به این حال بیفتم...

اروم نگاهم کرد:

-چه حالی؟!

-همش! همش به فکر پلن بی ام!

-پلن بی چیه؟

دستم از بین دستاش بیرون اوردم:

-من نمیتونم از حال حاضر لذت کامل رو ببرم همش فکر میکنم... اگه بذاری
بری... اگه همه چی بازم دروغ باشه... من... من چیکار میکنم؟ من از الان دارم
واسه اون روز آماده میشم! آماده میشم که اگه یه روز یه اتفاق بد افتاد... باز
خیانت دیدم! بذارم برم! واسه همیشه!

نمیدونم کی اشکام روی گونه هام رو خیس کرده بود. دستشو دور شونه ام حلقه
کرد و من رو تو بغلش کشید.

روی موهام رو بوسید:

-من کنارتم... تا وقتی بخوای... هانا میدونم دروغی که بهت گفتم چقدر بزرگ بود و بهت صدمه زده ولی باور کن! بعد اون من درباره همه چی باهات صادق بودم! و هزار سال دیگه و اگه هزاربار به دنیا پا بذارم! تو تنها کسی هستی که من کنارش بودن رو انتخاب میکنم...

سرم رو ازسینه اش جدا کرد و گوشه لبم رو بوسه زد:

-عاشقتم...

با چشمای اشکی نگاهش کردم. با شصتش اشکمو پس زد و ادامه داد:

-و اینو هر روز تکرار میکنم؟ و اینو هرروز بهت نشون میدم! تا هیچ تردیدی برات نمونه! من کنارت زنده میمونم! کنارت نفس میکشم! تا وقتی که دنیا هست پیشت می مونم! حتی اگه یه روز اتمسفر زمین جر بخوره! حتی اگه یه روز زمین نابود شه! من دستتو سفت میگیرم و می برمت از اینجا یه سیاره دیگه زندگی کنیم! باشه؟

وسط گریه به خنده افتادم:

-باشه! سیاره دیگه دوس دارم! به شرطی که من باشم و تو!

سرشو تکون داد و نگاهشو به لبام دوخت:

-من میشم و تو!

فاصله رو به صفر رسوندم. لبامو به لباش چسبوندم. واقعا نیاز داشتم مسخ شم!
مست شم... باهاش رو ابرا برم.

منو به خودش فشرد. لبامو به بازی گرفت... دلمو به طپش انداخت. لب و گردن
و کنار گوشم رو پر از بوسه کرد. نفس نفس زدم... هجوم تنش... بوی تنش...
حرکات دستاش رو پوستم... حرکت دستم روی عضله های بدنش... دیوونه ام
میکرد. غرقم میکرد تو یه دنیای دیگه! تو یه سیاره ی دیگه!

سیاره ای که مثل کویر داغ بود ولی سیرابم میکرد. سیراب می شدم ولی اون
عطش انقدری لذت بخش بود که بازم تشنه شدن بخوام.

زبونشو روی پوستم کشید. مور مورم شد. کمرم رو تاب دادم. سفت با دستاش
ثابت نگه داشت و ادامه داد.

ادامه داد حرکت زبونشو تا رسید به جای حساس بدنم به وسط پام! و با دستش از
هم بازش کرد و با زبونش انقدر بازیش داد با لذت خالی شدم.

بعد با بوسه روی تنم بالا اومد. من رو تو بغلش کشید و باز یه عشق بازی طولانی
کردیم. و وقتی جفتمون باز داغ شدیم و وقتی گونه هامون گر گرفت.

آ..لتشو داخل فرستاد و رفتیم که یه س.ک.س کامل کنیم!

چشم باز کردم تو بغل هیراد بودم. با اینکه در اتاقو قفل کرده بودیم ولی بازم
وقت اینجا بودنش همش صبح زودتر بیدار می شدم!

شاید می ترسیدم قبل بیدار شدنم برن و نتونم تو خواب تماشاش کنم. لبخندی
زدم و دستمو بالا اوردم.

فک خوشگل و زاویه دارش رو اروم نوازش کردم. حتی تو خوابم جذاب بود!
دلم می خواست لباسو ببوسم. کمی خودم رو بالا کشیدم تا به لبه‌هاش برسم که
فکش تکون خورد:

-اووممم هنوز میشه خوابید خانومی!

متوقف شدم:

-بیداری؟!!

چشماشو نیمه باز کرد:

-میشه گفت نیمه بیدار!

حلقه دستاش رو تنگ و سرشو فرو کرد تو گردنم:

-دلم نمیاد از کنارت جم بخورم!

-خب جم نخور!

سرشو عقب برد و با اخم ساختگی گفت:

-او! جدی؟

سرمو تکون دادم. یهو چرخید و وزنشو روم انداخت:

-پس فعلا یه صبحونه بهم بده تا ببینم چی میشه!

لبمو لیس زدم و گفتم:

-دوس دارم بدم بخوری!

-منم دوس دارم بدم بخوری! گشته؟

خندیدم و سرمو توی سینه اش قایم کردم. شروع کرد به بوسیدنم. با خنده میخواستم از زیر دستش در برم که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.

چشمامونو بهم دوختیم و اون لب زد:

-ما که مزاحم نمی خواستیم!

-اره! ولی بذار ببینم کیه!

از روم کنار رفت. موبایلو از روی میز اباژور برداشتم. صدف بود. تماس رو برقرار کردم:

-تو هم سحرخیز بودیما خبر نداشتیم!

خندید:

-اولا سلام! دوما نه بابا از این تعارفا با خودم نداشتم ولی این خیاطه اوله صبحی
زنک زده فاکیده! چرا نمیری پیشش واسه پرو؟ شمارتم نداشته زنک بزنه!

خمیازه ای کشیدم:

-ها باشه! فردا میرم سراغش... امروز سرم شلوغه!

-باشه برو بخواب بوس بای!

بعد خدا حافظی تماس رو قطع کردم. هیراد لب زد:

-چیزی شده؟

موبایلو سر جاش گذاشتم:

-نه! عروسی مژگان دوستمه ما ساقدوشیم از مزون زنگ زده بودن صدف که
واسه پرو باید یه سری بزیم اونجا... حالا میرم... عجله ای نیست!

هیراد ساعتشو از روی میز اباژور برداشت:

-این ساعت میخواد بری اونجا؟

سرمو روی شونه اش گذاشتم:

-نه یاد آوری میکرد...

آهانی گفت که لب زدم:

-امروز شیده میاد اینجا....

-شیده کیه؟

نفسمو بیرون دادم:

-قراره بشه زن بابام!

ابروهاش بالا پرید:

-آهان همون زنه س... ناراحت میکنه؟

سرمو کج کردم و بهش نگاه کردم:

-چی ناراحت میکنه؟!

-اینکه قراره بشه زن بابات!

شونه بالا انداختم:

-حس خاصی ندارم! باید ناراحت باشم؟

درحالی که ساعتشو دور مچش می بست:

-نه! ناراحت نباش! منم با دوست پسر مامانم حال نمیکنم ولی خب تو زندگیش
دخالت نمیکنم! مهم اینه اون خوشحاله!

ابروهام بالا پرید:

-مامانت دوس پسر داره!

بلند شد. و سراغ شلوارش رفت:

-اوهوم! واسه همین جوون مونده!

از حرفش خنده ام گرفت. بزور خندمو قورت دادم و پرسیدم:

-دوس پسرش ایرانه یا ترکه؟

-کلا ترکه! دو سالم ازش کوچیکتره!

-آهان!

واقعا ندونستم جز این چی بهش بگم. بنظر نمی رسید هیراد با این قضیه مشکلی داشته باشم و به قول خودش کنار اومده بود.

اون کنار اومدن رو خوب بلد بود... با پدرش... با من... با مادرش... با همه چیز!
و من واقعا به کسی مثل اون نیاز داشتم!

تو همه زندگیم! اون برام کافی بود. نزدیکای غروب بود که بابام بهم زنگ زد!

میگفت به هیرادم بگو واسه شام بیاد! نمیدونستم این فکر رو کی تو سرش
انداخته بود ولی دوستش داشتم!

با خجالت باشه ای بلغورش کردم و بعد تموم شدن تماشون فوراً به هیراد زنگ
زدم.

به هر حال وجودش برای من خیلی خوب بود و می تونست هر گونه استرس و
هیجانی با نگاه کردن به چشماش از بین بره!

وقتی ازش دعوت کردم خیلی راحت قبول کرد. گاهی این برام سوال می شد که
پسرا هم معضل چی بیوشم دارن یا نه؟

هیراد واسه شب چطور آماده میشد؟! بیخیال همه اینا شدم و یه سر رفتم مزون تا
به قول صدف داد و بیداد خیاطه رو بخوابونم.

لباسم انتخاب شده بود! خیلی بهم میومد! مهم همین بود دیگه نه؟ نباید به شب
عروسی مرگان و وجود آرمان فکر می کردم!

باید فعلا می نشستم جهت مثبت قضیه و از هر گونه افکارمنفی دوری می کردم!

به خونه که برگشتم عمه رو در گیر معضل چی بپوشم دیدم! اول کاری که کردم بوسیدن گونش و تشکر واسه این بود که همه مسئولیت ها رو به دوش کشیده.

بعدم بهش نگاه کردم. رنگ پوستش سفید بود و موهای یکدست خاکستریش به زیبایی بالای سرش جمع شده بود.

سرمو کج کردم و لب زدم:

-هر چی می پوشی بپوش ولی قرمز باشه!

عین جمله ای که هیراد بهم گفته بود رو بهش گفتم. چون حس میکردم این رنگ خیلی بهش میاد! عمه خیلی شبیه ام بود! و گاهی منو به این فکر می انداخت که وقتی سنم بالا رفت آیا منم مثل اون خوشتیپ می مونم؟

برعکس روزی که به خونه هیراد میرفت برای پوشیدن لباس هیچ استرس و اضطرابی نکشیدم! به راحتی یه پیرهن حریر لیموئی برداشتم و تنم کردم!

این رنگ جیغ و روشن صورتم رو بچگونه تر نشون میداد. از اونجایی که موهای کوتاهمم یه طرف شونه زده بودم و ارایشم حتی ملایم تر از روزی بود که خونه هیراد رفتم.

گوشواره و دستبند انداختم و کفش های پاشنه بلند شیری پام کردم. بد به نظر نمی رسیدم ولی می تونستم خوش پوش تر باشم ولی خب اینطوری راضی از بودم!

رفتم پایین. بابا اومده بود ولی خبری از شیده نبود. نزدیکش شدم:

-شیده خانم نیومده؟

بابا به ساعتش نگاه کرد:

- یکم دیگه سر و کله اش پیدا میشه. من میرم یه آبی به دست و روم بزنم...

بعد این حرف به سمت اتاقش رفت. منم سمت آشپزخونه رفتم تا ببینم بتول جون و دخترجدیده که واسه کمک آورده بود در چه حالن!

بوی غذا باعث میشد دلم از گشنگی ضعف بره! جدیداً معده ام بد عادت و به خوردن شام عادت کرده بود!

اگه همین طوری پیش می رفت بی شک روز عروسی مژگان لباسم تنم نمی شد!

هیراد سر رسید و پشت بندش عمه از پله ها سرازیر شد. اولین باری بود که همدیگه رو میدیدن. عمه خیلی گرم تحویلش گرفت.

اونم که تو برقرار کردن ارتباط عالی و روابط اجتماعی خوبی داشت. فوری با عمه سر صحبت رو باز کرد و من حس میکردم یه جورایی داره خودش رو صاحبخونه میکنه بچه پررو!

گوشی بابا روی میز شروع به زنگ خوردن کرد. بنظر شیده بود. خواستم سمت موبایلش برم که در اتاق بابا باز شد و خودش اومد.

سرسری با هیراد سلام و احوال پرسى کرد و بعد گوشیش رو جواب داد. خب شیده خانم هم رسیده و کافی بود به استقبالش بریم.

وقتی داخل خونه اومد با زنی رو به رو شدم که خلاف انتظارم بود! موهاش رو یکدست قهوه ای تیره و کوتاه شده از زیر شال سفید با گلهای گلبهی و قهوه ای زیبا بنظر میرسید.

بابا سبد گل و شیرینی رو از دستش گرفت و همگی باهاش سلام و احوالپرسی کردیم.

بتول جون مانتوش رو ازش گرفت. تو پذیرایی دور هم نشستیم. عمه رفت کمک دست بتول جون و جو بینمون تقریبا سنگین شد.

شیده اندام ظریفی داشت. کت و شلوار خوش دوخت و ساده ی شیری پوشیده بود! ناخوداگاه به ذهن آدم میومد: چه مثل تازه عروس ها!

شیده سعی داشت باهام ارتباط برقرار کنه ولی خب من بازم تو جلد اون دختر کوچولو دبیرستانی فرو رفته بودم.

خوب بود که عمه اومد و واسه نهار صدامون زد و گرنه شمردن پرز های فرش تو جمع ۴ نفره اصلا چیز خوبی بنظر نمی رسید!

صدای بهم خوردن قاشق و چنگال با بشقاب سکوت فضا رو می شکست. هیشکی تمایلی به حرف زدن نداشت. گاهی زیر چشمی به هیراد نگاه میکردم.

که جوابمو با لبخند میداد. چیزی نگذشت که عمه شروع به سوال پرسیدن از شیده کرد.

تو این بین متوجه شدم یه دختر ۱۴ ساله به اسم هانا داره!! وقتی اینو فهمیدم متعجب به بابا نگاه کردم که چشمکی که بهم زد بیشتر گیجم کرد.

اسم دختر شیده هم هانا بود ولی تو این جمع حضور نداشت. کمی از خر شیطون پایین اومدم و پرسیدم:

—عه چرا نیاوردیش؟

شیده گفت:

—خب تو سن حساسیه و یکم برقراری ارتباط با بقیه براش سخته! هانا یخش خیلی دیر آب میشه... بهتر بود تو این جمع نباشه! ولی خب واسه قرار های بعدی حتما ازش میخوام حضور داشته باشه! که با شما هم آشنا بشه!

سرمو تکنون دادم. بعد اینکه شام رو خوردیم و دور هم نشسته بودیم بازم عمه حرف رو به موضوع ازدواج کشوند و پرسید که شیده و بابا قصد دارن باهم ازدواج کنن یا قصد دارن فعلا این رابطه رو ادامه بدن؟!

سوالی بود که خیلی تو سر من وول میخورد. جفتشون بهم نگاه کردن. بابا به اون اجازه داد سوال عمه رو جواب بده.

شیده لبخندی زد:

-تا هاناهامون باهم اشنا بشن و رفت و آمد ها بیشتر نشه به نظر جفتمون رسمی کردن این رابطه خوب نباشه! ترجیح دادیم! یعنی از اول قرار بر این بود اگه همه چی خوب پیش بره ازدواج کنیم!

ابروهام بالا پرید. خوشم نمیومد انقدر اسم دخترش رو تو سرمون می کوبید! خب اسم دخترش هانا بود، که چی؟!

داشت میگفت دیگه با بابا خیلی تفاهم داره؟! اصلا دلم نمیخواست بهش آسون بگیرم! ولی خب ترجیح دادم تو ذوقش نزنم و منطقی و مثل ادم رفتار کنم.

برعکس شبی که خونه ی هیراد گذروندم. شب طولانی رو داشتیم. وقتی شیده رفت هر چهارتامون بهم دیگه نگاه کردیم.

هیراد لبخندی زد:

-منم دیگه برم...

و بعد خدا حافظی از خونه بیرون رفت. رفتنِ هیراد به معنی رفتن واقعی نبود! اون
میرفت پیش نگهبانا! و خب این باعث می شد مخالفتی با رفتنش نداشته باشم!
دور بودنش رو دوس نداشتم برام دلهره اور بود.

بابا بهم نگاه کرد:

-اولین چیزی که باعث شد با شیده ارتباط برقرار کنم دخترش بود هانا... اون من
رو یاد تو می نداخت! اسمش... حرکاتش...

نزدیکش رفتم و دستمو دور کمرش حلقه کردم:

-نمیخوام کسی تورو یاد من بندازه... من جایگزین نمیخوام بابا... دلتنگی برای
من باید فقط با من پر بشه!

بغلم کرد و روی سرم بوسه ای زد:

-چشم دخترم...

عمه گفت:

-از شیده خوست او مد هانا؟

سرمو از سینه بابا جدا کردم و فاصله گرفتم:

-بنظر زن خوبی میاد...

همین جمله یه عالمه آرامش به بابا داد. اینکه سعی میکردم کنار بیام براش خیلی ارزشمند بود.

و آدم ها باید همیشه همین کار رو میکردن! جز کنار او مدن با همه چیز آدم نمی تونه کار دیگه ای بکنه!

سایه اسموکی چشمم رو زیباتر از همیشه جلوه میده. رژ عنابی همرنگ لباسم هم به پوستم میاد. همه میگن تو اون لباس مثل سوپر مدلای به نظر میرسم و همین باعث میشه با اعتماد به نفس قدم هام رو بردارم.

چند روز فیلم برداری برای کلیپ عروسی و رودر رویی با آرمان باعث شده بود شب عروسی استرسی از دیدنش نداشته باشم.

صدف گوشیش رو تو کیف مشکی و مجلسی و پر رونقش گذاشت و به من که داشتم با ارامش گوشواره هامو تو گوشم می انداختم گفت:

-نمیای دختر؟

از تو آینه نگاهش کردم؛

-نه شما برید منتظر کسیم..

متعجب نگاه کرد ولی وقت تنگ بود واسه سوال بیشتر. فوری بیرون رفت. کلاه
ست پالتو خزم رو روی موهام گذاشتم و کتم رو روی شونه هام انداختم.

دختری اومد داخل و رو کرد بهم:

-خانم زمانی دنبالتون اومدن.

لبخندی بهش زدم و کیفمو به دست گرفتم. از پله های آرایشگاه پایین اومدم.
سرم رو که بلند کردم هیراد رو دیدم.

کت شلوار خوش دوخت و مارکداری سیاه با کفش های مناسبی تنش و ساعت
رولکسی به میچ دستش بسته بود.

با دیدنش قلبم به طپش افتاد. لبخندش انقدر جذاب بود که حاضر بودم ساعت ها
به تماشاش بشینم.

انتخابم! مرد من! چیزی نبود که از بقیه قایمش کنم. امروز وقتی داشتم میومدم
ارایشگاه یه یادداشت براش نوشتم.

اینکه چقدر دلم میخواد تو این مراسم کنارم باشه! و ازش دعوت کردم به عنوان
همراهم بیاد. میدونستم نه نمیاره! چقدر شرمنده بودم ازش! که بارها به صورتش
زدم که نمیخوام بقیه بدونن هانا زمانی عاشقِ یه شوfer شده!

ولی حالا قصدم این بود دستشو بگیرم و به همه نشون بدم که عاشق کی شدم!
هیراد مردی برام شده بود که به وجودش افتخار میکردم فقط کافی بود دیدم رو
بهش تغییر بدم!

تحصیلات کافی و شغلی داشت که قبل گرفتار شدنش به من بهشون میرسید. ولی
اون زندگیش رو به خاطر من کنار گذاشته بود!

اومده بود تو شرکت بابا تا یه راهی پیدا کنه به دل من دست پیدا کنه! این مرد
این همه بخاطر من جنگیده بود!

یه عالمه سال یه طرفه عاشقم بود! این همه سال عزمش رو جزم کرده بود که منو
مال خودش کنه! من به وجودش افتخار میکردم!

پله ها رو پایین اومدم. دستم رو گرفت و کمکم کرد.

با اون کفش های پاشنه دار سرم تا زیر چونه اش می رسید! می دونستم وقتی می
رقصیم یه زوج فوق العاده میشیم.

با یه بی ام دبلیو آبی اومده بود که صندلی داخلش جیغ و قرمز بودن. لبخندی
زدم. راننده یه مرد مسن با سر تاس بود. در رو برام باز کرد و سوار شدیم.

وقتی تو ماشین نشستیم اروم لب زدم:

-احساس غریبی میکنم که تو پشت فرمون نیستی!

خندید و دستشو دور کمرم انداخت:

-خودمم کلافه ام! ولی خواستم امشب برای تو عالیه باشه پرنسس!

-ممنون!

سرشو نزدیک آورد و زیر چونه ام رو بوسید:

-نمیخوام لباتو ببوسم که رد رژت رسوامون کن!

سرمو روی شونه اش گذاشتم:

-بذار با عشق رسوا شیم!

دستمو تو دستاش قفل کرد و روی موهامو بوسید. با کنجکاوی گفتم:

-این دوستای پولدار رو از کجا میاری؟!

-شوهر هلیا نمایشگاه داره!

ابروهام بالا پرید:

-اوه پس بگو!

-اره منم قصد دارم یه شعبه ازش بزنم!

سرشو نزدیک گوشم کرد:

-تا شاید بابات بهم دختر بده!

با عشوه نگاهش کردم:

-من و بابام آدمای زیاد صبوری نیستیم!

من رو به خودش فشرد:

-چیزای خوب ارزش صبر کردن رو دارن... منو ببین! داشتن تو نتیجه صبره!

دستمو به ته ریشش کشیدم:

-انقدر دلبری نکن و گرنه به راننده ات میگم جای رفتن به عروسی مستقیم بره یه جای خلوت...

خندید و به آغوشم کشید. چقدر خوب بود بغلش... بودنش!

هیراد برام مثل یه موزیک بود! یه موزیکی که از گوش دادنش از تکرارش سیر نمیشدم! همونی که از پلی لیست حذف نمی شد و هر چی می شد سر و تهش بر میگشتم به اون!

وارد باغ شدیم. راننده پیاده شد و در رو باز کرد. همه جمع بودن. انگار جزء نفرات آخر بودیم و واسه همین توجه زیادی به سمتمون جلب شد.

دستمو دور بازوش حلقه کردم. با یه لبخند از ته دل کنارش تا رسیدن به میز مهمونا قدم برداشتم.

صدف با چشمای چهارتا شده بر اندازمون میکرد. سبد گل رو به دستم داد و اروم گفت:

-راجب این آقای خوشتیپ کنارت بعد موهاتو میکنم! بیا بریم گل بریزیم!

دو تایی رفتیم تا دل بدیم به جنگولک بازی های عروس خانم. مژگان واقعا تو لباس سفید زیبا بود. مثل شاهزاده ها راه میرفت.

تا رسیدن به جایگاه همراهیشون کردیم. جز من و صدف و دختر خاله اش دو تا دختر کوچولو هم بودن.

نور لایت و موزیک فضا رو رویایی کرده بود. وقتی نشستن موزیک پخش شد برای رقص. وقتش بود ما ساقدوش ها با همراه هامون برقصیم.

به هیراد اشاره کردم. نزدیکم اومد. بهشون گفته بودم که من با یکی که خودم میخوام میرقصم چون میدونستم مژگان تو سرشه باز منو ارمان رو بهم نزدیک کنه.

وقتی هیراد رو به روم قرار گرفت سنگینی نگاه ارمان رو حس کردم.

اون مثل صدف به هیراد به چشم آقای خوشتیپ نگاه نمی کرد! اون رو به چشم
یه شوfer میدید!

دستامو تو دستاش قفل کردم و زل زدم به چشماش فارق از دنیا. من عاشق این
آقای خوشتپ شوfer بودم! هیچ چیزی اینو تغییر نمی داد.

دستمو گرفت. چرخ زدم و باز برگشتم تو آغوشش. با اینکه تمرین نکرده بودیم
ولی خوب می رقصیدیم.

جفت هم بودیم! از اونایی که از اول برای همدیگه ساخته شدن! بهش زل زدم:

-سالار و مژگان دیرتر از ما باهم آشنا شدن...

خندید:

-داری میگی صبرت لبریز شده!

-نه من همین الانشم مال توعم!

منو به خودش فشرد و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند:

-در اون که شکی نیست! ولی وقتی دوست رو دیدم خیلی مشتاقم ببینم تو لباس
عروس چطوری میشی!

کنجکاو گفتم:

-بنظرت چه شکلی میشم؟

-زیباترین عروس دنیا! اون روز عاشقتر میشم...

خندیدم و دوباره چرخیدم:

-خب کی ازم خاستگاری میکنی؟!

اومی کرد:

-هر وقت موهات بلند شد!

اخمی کردم و جیغ جیغ کردم:

-ای هیراد خیلی طول میکشه!

ایستادیم دیگه نمی رقصیدیم. رو به روی هم خیره به چشم هم بودیم. لبخندی
روی لبش بود:

-هانا؟

-جانم؟

-با من ازدواج میکنی؟

بلند خندیدم. فارق از بقیه. انگار که فقط ما تو دنیا بودیم. با هیجان لب زدم:

-بله!

کمرمو بین دستاش فشار داد. سرمو بالا بردم و لبهامو به لبهاش چسبوندم. فضا نیمه تاریک و واسه یه بوسه عاشقونه عالی بود.

پایان